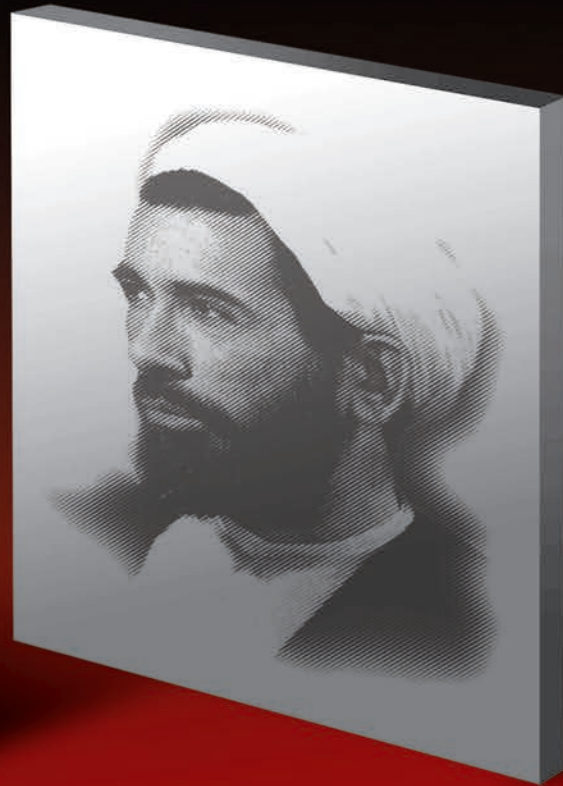
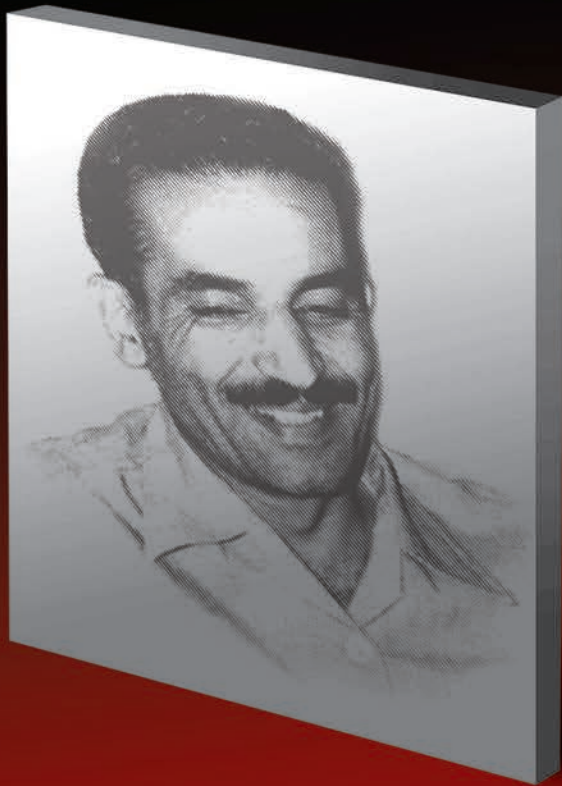


SHAHEDE YARAN

ماهنامه فرهنگی تاریخی
دوره جدید / شماره ۱۰ / شهریور ۱۳۸۵ / بها ۲۵۰ تومان
یادمان شهدای دولت جمهوری اسلامی ایران

یادمان



دولت عشق

دولت عشق... دیباچه	۱
«شهادت دولت در آئینه توصیف امام»	۲
«شهادت دولت در آئینه توصیف رهبر معظم انقلاب»	۴
«رجایی در آئینه روایت خود»	۶
«رجائی در آئینه توصیف رئیس جمهور»	۹
«گفتنی‌هایی از انتخاب شهید رجایی به نخست وزیری» در آئینه خاطرات آیت الله محمد امامی کاشانی	۱۰
«شهید رجایی در قامت یک همسر» در آئینه خاطرات عاتقه صدیقی همسر شهید	۱۲
«راز ماندگاری رجائی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین رسول منتجب نیا	۱۷
«الگوی رجائی و مسئولان امروز» در گفت و شنود شاهد یاران با مرضیه حدیدی (دباغ)	۱۹
«شهید رجائی و دشواریهای مبارزه» در گفت و شنود شاهد یاران با مهدی غیوران	۲۱
«جلوه‌هایی از سلوک فردی شهید رجائی» در آئینه خاطرات مرحوم کیومرث صابری فومنی	۲۲
برای او که معلم ماند... مقاله فرح قائمی	۲۴
«بعد از ظهر ۸ شهریور ۶۰» به روایت یکی از کارکنان نخست وزیری	۲۵
«گزارش گونه‌ای از منزل یکی از سربازان امام(ره) در گوشه‌ای از شهر تهران	۲۶
«باهر در آئینه روایت خود»	۲۹
«یادها و یادمانهایی از همسنگ قدیم» در آئینه خاطرات آیت الله هاشمی رفسنجانی	۳۱
«سلوک تربیتی شهید باهنر» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر ناصر باهنر	۳۳
«جلوه‌هایی از سلوک فردی شهید باهنر» در آئینه خاطرات آیت الله محمد علی موحدی کرمانی	۳۶
«شهید باهنر و مبارزه فرهنگی» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر عباس شیبانی	۳۷
«درنگی در زندگی دکتر مصطفی چمران وزیر شهید دفاع	۳۸
با چمران شاهد حماسه ۱۶ آذر	۳۹
«شهید چمران در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه نواب صفوی	۴۰
«درنگی در زندگی سرتیپ جواد فکوری وزیر شهید دفاع	۴۲
«شهید فکوری در قامت یک همسر» در گفت و شنود شاهد یاران با ژیلاد زه خاک همسر شهید	۴۳
«شهید فکوری در قامت یک پدر» در گفت و شنود شاهد یاران با علی فکوری فرزند شهید	۴۵
«درنگی در زندگی شهید دکتر محمدعلی فیاض بخش وزیر مشاور و سرپرست سازمان بهزیستی کشور	۴۷
«شهید فیاض بخش در قامت یک همسر» در گفت و شنود شاهد یاران با ربابه رفیعی طاری همسر شهید	۴۸
«جلوه‌هایی از سلوک اجتماعی شهید فیاض بخش» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر احمد فیاض بخش	۵۱
«شهید دکتر حسن عباسپور در آئینه روایت خود»	۵۳
«شهید عباسپور در قامت یک همسر» در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه همدانیان همسر شهید	۵۴
«وصیتنامه کاری شهید دکتر عباسپور در وزارت نیرو	۵۶
«درنگی در زندگی مهندس محمد جواد تندگویان وزیر شهید نفت	۵۷
«جلوه‌هایی از سلوک فردی و اجتماعی شهید تندگویان در گفت و شنود شاهد یاران با محمد مهدی تندگویان	۵۹
شهید تندگویان به روایت شکنجه‌گرش در دوران اسارت	۶۱
چند گام با تندگویان در آغاز سفر عشق	۶۲
«درنگی در زندگی دکتر محمود قندی وزیر شهید پست و تلگراف و تلفن	۶۴
«شهید قندی در قامت یک همسر» در گفت و شنود شاهد یاران با سیمین نکوفر، همسر شهید	۶۵
«مرتبت علمی شهید قندی» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر غفوری فرد	۶۷
«درنگی در زندگی مهندس موسی کلاتری وزیر شهید راه و ترابری	۶۸
«شهید کلاتری در قامت یک فرزند» در گفت و شنود شاهد یاران با کبری اسفندی مادر شهید	۶۹
«جلوه‌هایی از سلوک اخلاقی شهید کلاتری» در گفت و شنود شاهد یاران با شمسی کلاتری خواهر شهید	۷۰
«درنگی در زندگی شهید سرتیپ سید موسی نامجو وزیر شهید دفاع	۷۲
«شهید نامجوی در قامت یک همسر» در آئینه خاطرات خانم افسر طلوعی، همسر شهید	۷۴
«شهید نامجو در قامت یک پدر (۳)» در گفت و شنود شاهد یاران با سید مهدی نامجو فرزند شهید	۷۵
«شهید نامجو در قامت یک پدر (۲)» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر ناصر نامجو فرزند شهید	۷۷
«شهید نامجو در قامت یک پدر (۱)» در گفت و شنود شاهد یاران با مریم السادات نامجوی، فرزند شهید	۷۹
«گزارش گونه‌ای از حادثه سقوط هواپیمای C ۱۳۰ به روایت: علی اصغر کریم، تنها بازمانده حادثه	۸۱
«درنگی در زندگی علی اکبر سلیمی جهرمی رئیس شهید سازمان امور اداری و استخدامی کشور	۸۳
«شهید سلیمی جهرمی در قامت یک همسر» در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه نحریر همسر شهید	۸۴
«شهید سلیمی جهرمی و دوران مبارزه» در گفت و شنود شاهد یاران با منصوره سلیمی جهرمی خواهر شهید	۸۶
اشعار	۸۸

شاهد یاران

صاحب امتیاز:

بنیاد شهید و امور ایثارگران

مدیر مسوول: دکتر حسین دهقان

سردبیر: دکتر عباس خامه یار

جانشین سردبیر: محمدعلی فقیه

دبیر تحریریه: محمدرضا کائینی

طراح و مدیر هنری: علیرضا ذاکری

عکاس: باقر نصیر/امیرامیری

ویراستار: تهمینه مهربانی

حروفچین: مریم جهانتاب

چاپ و توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

(چاپخانه مبینا)



نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی،

خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)

شماره ۳، انتشارات شاهد،

صندوق پستی ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۸۸۳۵۱۰۸ - ۸۸۸۳۵۸۴

دورنگار: ۸۸۸۳۰۹۴۴۹

Email: yaran@shahedmag.com

www.shahemag.com

www.shahed.isaar.ir

دولت عشق

و باز بینی قرار گیرند، اما با توجه به سالروز شهادت شهدای دولت، تجمیع این چهره‌ها در یک مجموعه مختصر، ضرورتی اجتناب ناپذیر است که به رغم اختصار و نقصان، جلوه‌هایی گذرا، اما گویا از سلوک، منش و خردورزی آنان را فراروی مخاطب قرار می‌دهد. با این امید که شاهد یاران بتوانند در فرصتی مناسب و مقتضی، هریک از این چهره‌های آشنا و پرخاطره‌را، به شایستگی تمام و آن گونه که در خور شأن است، به ملت بشناسند و در راه تجلیل واقعی و تأثیرگذار از شهدا که اندیشه و خون آنان ضامن عزت و سرافرازی دین و دنیای ماست، گامی در خور بردارد.

● سردبیر

که در رفتار تمامی این شهدا به چشم می‌خورد، پویایی علمی و هدایت عالمانه مدیریت جامعه بر اساس تولید اندیشه و علم و غرق نشدن در مشغله‌های اجرایی است که در سالهای نخستین انقلاب، از حجم و سنگینی فراوانی برخوردار بود. مروری بر کارنامه یکایک این شهدا نشان می‌دهد که در فرصت اندکی که در اختیار داشتند، با اتکا به شیوه‌های کارآمد و علمی و با تلاشی سراسر متعهدانه و دین مدارانه، با صرف کمترین هزینه و وقت به اهدافی دست یافتند که در صورت ادامه، بسیاری از معضلات موجود در جنبه‌های گوناگون، اساساً پدید نمی‌آمدند.

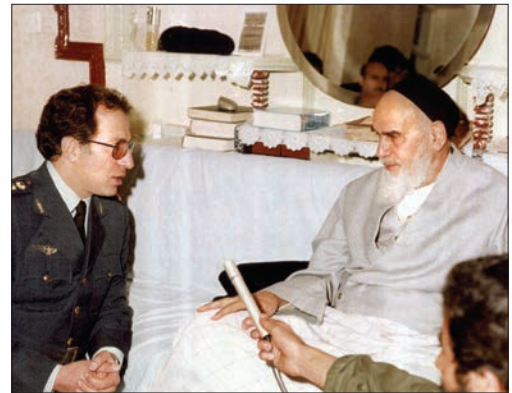
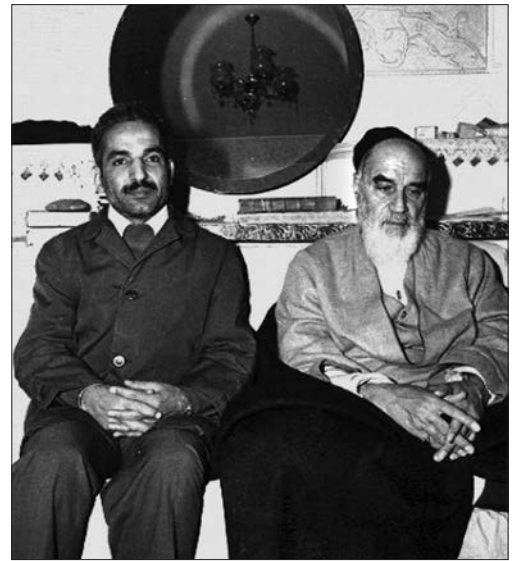
نگاهی گذرا به کارنامه مسئولان گذشته، این اندیشه را به ذهن متبادر می‌سازد که شاید برخی از آنها اندیشه‌های خلاق تری هم داشتند و در بعضی جنبه‌ها از آنان نیز پیشی گرفتند، اما جامعیتی چنین شگفت‌آور، یعنی مجموعه‌ای از بی‌رغبتی به دنیا، تعهد عمیق و اصیل به مبانی و اصول اسلامی، تخصص و علم در سطوح بالا، در کمتر مسئولی تا به بدین پایه گرد آمده است.

مردم ما با موضعگیری‌های قاطع و آشکار خود بارها اثبات کرده‌اند که هنوز در حسرت برخوردهای رجائی‌وار با برخورداریه‌ها و تنعمات دنیوی هستند و دنیاپرستی و مقام‌زدگی، خاطر آنان را بسیار مکدر می‌سازد.

این یادمان که در تبیین و اثبات شایستگی‌های شهدای دولت گرد آمده است، درصدد طرح هیچ ادعائی نیست، زیرا مخاطبان فهیم آن، از خلال سخنانی که نزدیک‌ترین افراد به این شهدا مطرح کرده‌اند، خود قادر به بازیابی حقایق هستند. گردآورندگان این یادمان مختصر در عین حال که خود را در مسند قضاوت نشانده‌اند، بر این عقیده‌اند که نظام، زمانی از تهدیدهای برون و درون مصون خواهد ماند که مردمان چهره‌هائی از این دست را بر مسند دولتمردی خویش ببینند و اعتماد و اعتقاد خود را نثار ایشان کنند، وگرنه بی‌گمان دچار مشکلات فراوان خواهیم شد. بی‌تردید شایسته است که هر یک از این شهدا در یادنامه‌ای جدا و به تفصیل مورد مطالعه

افراد و گروه‌های گوناگون باگرایش‌های مختلف این پرسش را مطرح می‌سازند که پس از نزدیک به ربع قرن که از شهادت شهدای دولت می‌گذرد، چه نیازی به طرح و بازگشائی پرونده آنهاست. اینک که به بازکاوی اندیشه و سلوک شهدائی می‌پردازیم که هنوز فقدان آنان را در جایگاه‌های علمی و اجرایی کشور، احساس می‌کنیم، پاسخ به این پرسشها ضروری می‌نماید.

نخستین ویژگی بارز تمامی این شهدا، امتیازات درخشانی است که در افراد گوناگون جلوه کرد، ولی از چنین جامعیت حیرت‌انگیزی برخوردار نبود. این افراد که به شکل شگفت‌آوری گلچین شده‌اند، بی‌تردید از نخبگان برجسته کشور بوده و همگی در عین حال که از تخصص و علم در سطوح بالا برخوردار بوده‌اند، اخلاق مدار، دین‌محور و دین‌مدار نیز بوده‌اند، یعنی آنان با هوش و ایمان و توانائی فوق‌العاده‌ای آموزه‌های علمی روز را با مقتضیات باید و نبایدهای دینی آشتی دادند و این قدرت بی‌همتا میسر نشد مگر به مدد اعتقادی اصیل، عمیق، بنیادین، عالمانه و عابدانه به مبانی دینی و تسلط بر علم و دانش روز و چنین تجمیع کارسازی در یک فرد، نادر است و یا دست کم تا بدین پایه در وجود کسی جلوه نکرده است. شهدائی که به اختصار به بازکاوی زندگی و اندیشه ایشان پرداخته‌ایم، هر یک در جایگاهی بودند که در صورت نپذیرفتن مسئولیت‌های اجرایی می‌توانستند به شکلی مشروع و حلال، از تنعمات مادی برخوردار باشند و کوچک‌ترین شائبه‌ای نیز ساحت زندگی آنان را غبار آلود نکند، با این همه و با آن که با هوشیاری و درایت و علم و آگاهی ویژه‌ای می‌دانستند که ممکن است قربانی تلاطم‌های سالهای نخستین انقلاب شوند، بارهای سنگین مسئولیتها را بر دوش گرفتند و بی‌آنکه ذره‌ای در پی کسب نامی و عنوانی و تنعمی باشند تا پای جان ایستادند، زیرا نسبت به اسلام و انقلاب جوانی که به نام دین نضج گرفته بود، احساس تعهد و مسئولیت می‌کردند و لذا تمامی توانمندی‌های مادی و معنوی و فکری خود را بدون ذره‌ای چشمداشت در اختیار نظام قرار دادند. نکته بدیعی



لیکن چون توجهمان به خداست و ملت ما چون برای خدا قیام کرده است، با رفتن اشخاص هیچ سستی به خودش راه نمی‌دهد.

□ □ □

شهادت انسان‌ساز سردار پرافتخار اسلام و مجاهد بیدار و متعهد به راه تعالی و پیوستن به ملاء اعلی، مصطفی چمران را به پیشگاه ولی عصر، ارواحنا فدا، تسلیت عرض می‌کنم. تسلیت از آن رو که ملت شهیدپرور ما سربازی را از دست داد که در جبهه‌های نبرد با باطل، چه در لبنان و چه در ایران، حماسه می‌آفرید و سرلوحه مرام او اسلام عزیز و پیروزی بود و تبریک از آن رو که اسلام بزرگ چنین فرزندان را تقدیم ملت‌ها و توده‌ها می‌کند و سردارانی چون او را در دامان خود پرورش می‌دهد.

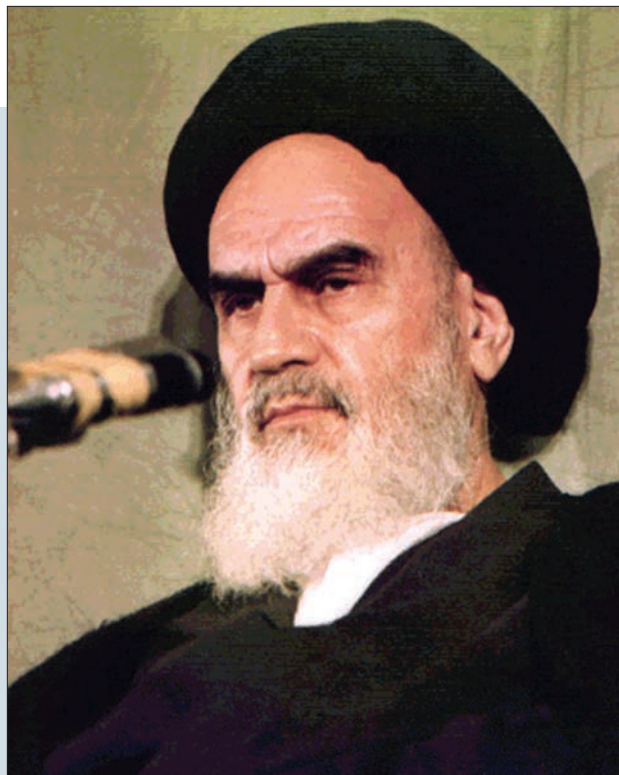
چمران عزیز با عقیده پاک و خالص و عدم وابستگی به دستجات و گروه‌های سیاسی و بر اساس عقیده به اهداف الهی، از آغاز زندگی، جهاد و عمر خویش را بدان ختم کرد. او در حیات خویش، با نور معرفت و پیوستگی به خدا قدم نهاد و در راه حق به جهاد برخاست و جان خود را در این راه نثار کرد. او با سرافرازی زیست و با سرافرازی شهید شد و به حق رسید.

هنر آن است که بی‌هیاهوی سیاسی و خودنمایی‌های شیطانی برای خدا به جهاد برخیزیم و خود را فدای هدف کنیم نه هوای نفس و این؛ هنر مردان خداست. او در پیشگاه خدای بزرگ با آبرو رفت. و اما ما می‌توانیم چنین هنری داشته باشیم؟ با خداست که دستمان را بگیرد و از ظلمات جهات و نفسانیت برهاند.



«شهدای دولت در آئینه توصیف امام»

آنها به رفیق اعلی متصل شدند...



هم می خورد و مردم در عزای اینها بی تفاوت بودند یا خوشحال بودند. الان ببینید که سراسر کشور ما در خیابانها و کوچه ها و بازارها در سوگ نشسته اند و آن طوری که به من اطلاع داده اند، جمعیت بیشتر از وقتی است که ۷۲ تن شهید شدند. رجائی و دیگران اگر نیستند، خدا هست. با رفتن شهدا، در عین حالی که متأثر هستیم،

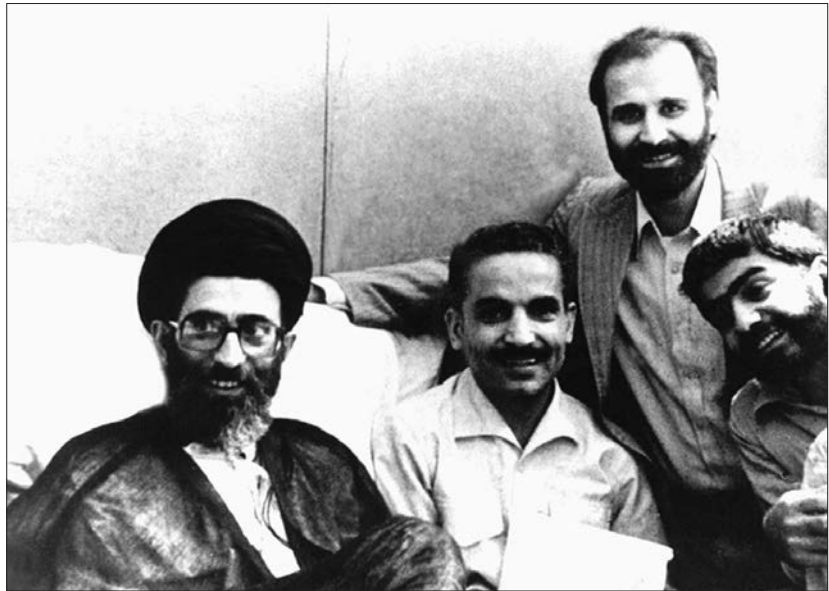
اسلامی با نبود چند نفر از بین می رود و سقوط می کند، از اسلام و ایمان خبر ندارند و افکارشان مادی است و تابع هواهای دنیوی هستند.

من می دانم که الان در خارج عناصری هستند که با این جمهوری و با اسلام مخالف هستند و در بوقهای تبلیغاتی خود خواهند گفت این دو نفر که شهید شدند، ایران به

این افرادی که شهید شده اند، همگی در نظر ما عزیز و ارجمندند. آقای رجائی و آقای باهنر، دو شهیدی هستند که در کنار هم، در جبهه های نبرد با قدرتهای فاسد، هم رزم بودند. مرحوم شهید رجائی به من گفتند که بیست سال است که با آقای باهنر همراه بودند و خداوند خواست که با هم از این دنیا و به سوی او هجرت کنند. کسی که مرگ را هجرت به سوی خدا و شهادت را فوزی عظیم می داند و مقام شهیدایی که در صدر اسلام و از صدر اسلام تا کنون در راه اسلام شهید شده اند، عالی تر و بالاتر از افرادی است که در این قرن موجودند، مثل علی بن ابیطالب (ع) و حسن بن علی (ع) و حسین بن علی (ع) و اصحاب ایشان و سائر ائمه اطهار (ع)، که همه عمر خویش را صرف این معنا کردند که اسلام را به دست ما بسیارند و ما موظفیم این میراث گرانبها را پاسداری کنیم. در عین حال که شهادت این دو بزرگوار برای من بسیار مشکل است، اما می دانم که آنها به رفیق اعلی متصل شده اند و برای آنها آرامش هست و این طور گرفتاری هائی که برای ما هست، برای آنها نیست و آنها به مطلوب خودشان رسیدند و از این جهت به آنها و خانواده های آنها و ملت اسلامی تبریک عرض می کنم که چنین شهیدایی را تقدیم می کنند.

این مصائب در عین حال که مشکل هستند برای ما، لکن کشور و ملت ما با قدرت ایستاده است تا چنین شهیدائی را تقدیم کند و هیچ راه عقب نشینی ندارد و به سستی فکر نمی کند. آن کوردلانی که گمان کرده اند جمهوری





بر آقای رجائی تنگ شد و آمد در مجلس گفت، «این نمی شود که آقای بنی صدر هر چه به دهانش می آید، بگوید و ما ساکت بمانیم. اگر قرار بر حرف زدن است، ما هم خیلی حرفها داریم که بزنیم.» و از آن موقع، آشکارا مطالبی را بیان کرد. در شرایط جنگ، آقای رجائی در دولت مرتب پول، سلاح، لودر، بولدوزر فراهم می کردند و آنچه را که در توان داشتند، انجام می دادند و این خاری در چشم دشمن و لیبرالها و ضد انقلابها بود. ایشان قبل از نخست وزیری هم همین طور بود، چون چه در دولت موقت و چه در زمان شورای انقلاب، فرد مستقلمی بود. حزب الهی و طرفدار مردم متوسط بود، در حالی که بنی صدر و دار و دسته اش برعکس بودند.

در موضوع نخست وزیری شهید رجائی واقعیت این است که ابتدا صحبت از نخست وزیری ایشان نبود. یک روز قرار شد عده ای از نمایندگان مجلس بروند ساختمان مجلس شورای ملی سابق را ارزیابی کنند که آیا می شود مجلس شورای اسلامی را به آنجا منتقل کرد یا نه. من و شهید رجائی و عده ای دیگر بودیم. وقتی بازدید کردیم، خسته شدیم و گوشه ای نشستیم که استراحت کنیم. من ناگهان به ذهنم رسید که شهید رجائی برای این کار مناسب است. به ایشان گفتم، مخالفتی نکرد. بعد این موضوع را با شهید بهشتی و چند نفر دیگر مطرح کردم و در حزب هم مطرح شد و با آن که شهید رجائی عضو حزب نبود، بیش از همه و تقریباً با اکثریت آراء، رأی آورد.

شهید رجائی به شدت تحت تأثیر شهید بهشتی بود و آراء و افکار ایشان را قبول داشت، یادم هست که در جلسه تنفیذ حکم ریاست جمهوری، از شهید بهشتی به عنوان سرور شهیدان نام برد که حاکی از ارادت شدید ایشان نسبت به آقای بهشتی بود.

گفت و گو با روزنامه جمهوری اسلامی . شهریور ۶۱

حوزه و هم در دانشگاه درس خوانده بود و هر دو محیط آموزشی را به خوبی می شناخت و در نتیجه توانست نقش به سزائی را در پیوند بین عناصر این دو محیط ایفا کند. نشریه مکتب تشیع هم که ایشان نقش بسیار مؤثری در انتشار آن داشت، وسیله پیوندی بین دو فشر روحانی و دانشجو بود. شهید رجائی را اولین بار در دماوند و در منزل شهید باهنر دیدم. فکر می کنم تابستان سال ۴۶ بود. در آن سالها چون من در مشهد و ایشان در تهران بود، ارتباطمان نزدیک نبود، اما دورادور می شنیدم که در کارهای مخفی مبارزاتی شرکت دارد و مخصوصاً در مدرسه رفاه، با آقایان باهنر، بهشتی و هاشمی مرتبط است.

در سال ۱۳۵۳ در زندان کمیته مشترک در بند ۲۰ بودم و آقای رجائی در بند ۱ بود و من دائماً با ایشان تماس می گرفتم. ارتباطمان هم به این صورت بود که من با علائم موریس با سلول ۱۹ صحبت می کردم و او هم به همین وسیله به آقای رجائی منتقل می کرد و مجدداً ایشان جواب می داد. در یکی از همین تماسها بود که آقای رجائی به من فهماند که آقای منتظری را دستگیر کرده و به اتاق او آورده اند. من سریع خواستم که چند مطلب را از ایشان پرسند که مبادا فرصت از دست برود و اتفاقاً همین طور هم شد و آقای منتظری را به اوین بردند. بنی صدر هر چه که توانش بود کرد که آقای رجائی نخست وزیر نشود. بعد هم که با فشار مجلس، آقای رجائی با نخست وزیر شد، این پیوند، پیوند بیماری بود. آقای رجائی با آن که با مواضع بنی صدر و لیبرالها مخالف بود، ولی خیلی مؤدبانه برخورد می کرد و در مجلس گفت، «من مقلد امام، فرزند مجلس و برادر رئیس جمهور هستم.» او این جور نجیبانه برخورد می کرد و در مقابل بنی صدر از آن آدمهایی بود که صاف توی چشم کسی نگاه می کنند و دشنام می دهند. او دائماً مصاحبه و به آقای رجائی توهین می کرد. بالاخره عرصه

شهید باهنر طلبه فاضلی در قم و استاد اندیشمندی در تهران بود. او علاوه بر تحصیلات علوم دینی در قم، در تهران هم تا دکترای الهیات پیش رفت و فکر می کنم دروس جامعه شناسی و روانشناسی هم خوانده بود.

در همه مجامعی که کار فکری جدی صورت می گرفت، شهید باهنر به عنوان یک عنصر کار آمد و ارزشمند حضور داشت. مهم ترین خصوصیت ایشان کار زیاد و مفید، بدون ذره ای تظاهر و هیجان بود. او مردی عمیق، صبور، بردبار، کم حرف، متین، پرکار، جدی، صمیمی، صدیق و باصفا بود. ایشان در نوشتن نیز خوش ذوق، ادیب و صاحب نثری آهنگین و زیبا بود. فقه و فلسفه و ادبیات و بعضی از علوم انسانی و مسائل تاریخی را خوب می دانست و انسان کم نظیر و برجسته ای بود.

شهید باهنر یکی از اعضای مؤسس حزب جمهوری اسلامی بود که در تنظیم اساسنامه و آئین نامه آن نقش بسیار مؤثری داشت. پس از پیروزی انقلاب و اعلام رسمی فعالیت حزب، شهید باهنر مسئول امور شهرستانهای حزب شد و گسترش حزب در اقصا نقاط کشور به عهده ایشان بود. پس از شهادت ۷۲ تن که من در بیمارستان بستری بودم، به اتفاق آراء، دبیر کل حزب شد و جلسات تبیین ایدئولوژی حزب را که مرحوم شهید بهشتی شروع کرده بودند، ایشان ادامه داد. قبل از انقلاب، ایشان مسئول تهیه و تدوین کتابهای درسی علوم دینی بود و توانست در شرایط دشوار آن روز، با کمک دوستان و همراهانی چون شهید بهشتی و مرحوم برقی کتابهایی را تدوین کند که ماهیتاً حاوی مطالب لازم دینی برای دانش آموزان بود. البته دستگاه در سال ۵۷ نسبت به این کتابها حساس شد.

شهید باهنر نقش بسیار حساسی در پیوند دانشجویان روحانی داشت. زیرا روحانی فاضل و تحصیلکرده ای بود که هم در



«شهادای دولت در آئینه توصیف رهبر معظم انقلاب»

شهیدان دولت تداعی گر فهرست بلندی از زیبائی‌ها و شگفتی‌ها هستند...

که بعضی به شهادت منتهی شد و بعضی از اصحاب فداکارها شهید نشدند اما در واقع شهدا زنده‌اند. خداوند به ما توفیق بدهد که بتوانیم این روحیه را، این مرتبه‌های والا و بلند را برای خودمان نگهداریم.

دیدار با اعضای ستاد بزرگداشت وزیران و ۲۲ هزار شهید دولت شهریور ۸۲

□ □ □

شهید باهنر از زمان انتشار نشریه مکتب تشیع که به نظر من از نشریه مکتب اسلام هم از جنبه انقلابی بهتر بود، در صحنه مبارزات وارد شده بود. آشنایی من با ایشان از سال ۳۷ شروع شد. ایشان با آقای هاشمی رفسنجانی در مدرسه حجتیه هم حجره بودند و اتاق من هم روبروی اتاق آنها بود. ایشان بسیار پر کار، جدی و کارآمد بودند.

در سال ۴۱، ایشان در ماه رمضان در مسجد جامع تهران سخنرانی کرد و به همان دلیل گرفتار شد. در آن زمان من در زندان قزل قلعه بازداشت بودم و ایشان را به بند دیگری آوردند و حدود ۴ ماهی در زندان بود. این اولین برخورد شدید رژیم با ایشان بود.

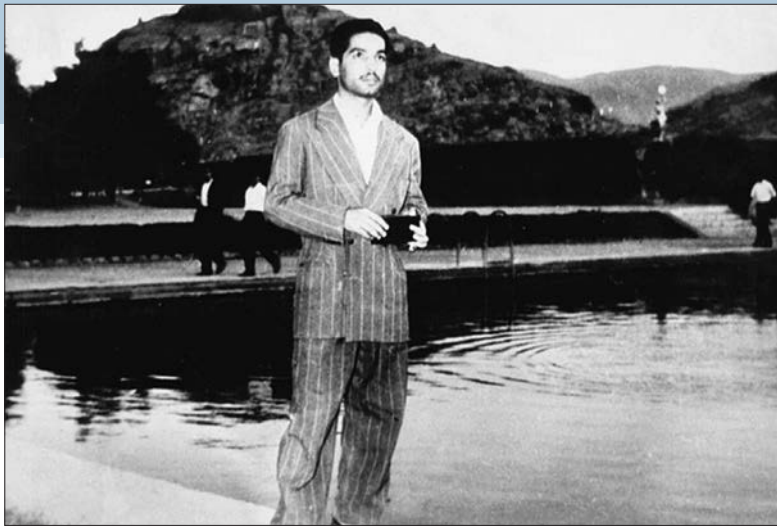
پس از اعدام اعضای هیئت مؤتلفه پس از ترور منصور و دستگیری دیگران، این سازمان را شهید باهنر سازماندهی و در بعضی از جلسات آن سخنرانی می‌کرد. من در سالهای ۴۴ و ۴۵ و در این مبارزات با ایشان همکاری داشتم. شهید باهنر عنصری عمیق، دقیق، آشنا به امور، با تجربه و مبارز بود و به همین دلیل پیوسته مورد تعرض دستگاه قرار می‌گرفت و واقعاً خدمات ارزنده‌ای به انقلاب کرد.

شما دارید انجام می‌دهید بزرگداشت شهدای مجموعه دولت پاسخ کوبنده‌ای به این کارها است. سعی کنید محتوای این سمینار، محتوای باارزش و ماندگاری باشد. به صرف لفاظی و شعار اکتفا نشود و انشاء... مجموعه دولت بروید به سمتی که یکی از ملاکها و معیارهای تعیین مسئولیتهای والای دولتی علاقمند به همین مفهوم فداکاری و ایثارگری باشد.

انشاء... که خداوند متعال به شما توفیق بدهد و امیدواریم که خدا از شما اینگونه زحمات و تلاشها را قبول کند. صحبت‌های آقای زنگنه باعث شد تا من به ذهن و خاطرات خودم مراجعه کنم و یک فهرست طولانی از زیباییها و شگفتیهای دولت از قبیل تلاشها و فداکاریهای دوره جنگ

طرح مسئله شهادت در دولت یک امر مهم و ضروری است. دولت در حقیقت آن استوانه اساسی اداره کشور است، یعنی نقطه‌ای است که مردم کار خودشان را به او واگذار کرده‌اند و از جهات مختلف، به آن اعتماد و اطمینان دارند این مردم نسبت به شهیدان و ایثارگران عشق دارند و عشق می‌ورزند

خیلی اقدام به جایی کردید، یاد شهیدان بزرگوار مجموعه دولت که وظیفه خودشان را فقط منحصر به کار در اتاق و پشت میز نکردند، بلکه در میدان مهم تولید و اقتصاد آن روز که نیاز کشور بوده وارد شدند و تلاش نمودند. پس احیاء نام آنها مفید بوده و اساساً طرح مسئله شهادت در دولت یک امر مهم و ضروری است. دولت در حقیقت آن استوانه اساسی اداره کشور است، یعنی نقطه‌ای است که مردم کار خودشان را به او واگذار کرده‌اند و از جهات مختلف، به آن اعتماد و اطمینان دارند این مردم نسبت به شهیدان و ایثارگران عشق دارند و عشق می‌ورزند. خیلی خوب است که دولت، ارادت خویش را به شهدای عزیز نشان بدهد. البته بدیهی است دوستان ما در دولت و مسئولین بالا جزء معتقدان و علاقمندان و ارادتمندان این مفاهیم هستند، در این هیچ تردیدی نیست، اما لازم بود که در یک مرحله، مظهری عرضه بروز پیدا کند و این کار شما دارد آن را انجام می‌دهد. خیلی باید از بسیج ادارات متشکر باشیم که این کار را مطرح و دنبال کرد. خیلی خوب است که دوستان در وزارتخانه‌های مختلف دولتی به موجودیت بسیج و فعالیت بسیج بها می‌دهند تا روحیه بسیجی در دستگاه‌های مختلف حفظ و تقویت شود. شما دوستان عزیز می‌دانید و می‌بینید که یک عده‌ای مأموریت دارند که بنیانهای اعتقادی و ایمانی مردم را تخریب کنند و نمی‌فهمند چه خسارت معنوی بزرگی را با این کار وارد می‌سازند و با اظهارات و موضع‌گیریهای خودشان، ایمان، امید، حقوق ایثارگری و فداکاری را در مردم رو به تضعیف می‌کشاند. من تصور این است که این اقدامی که



مدرسه کمال بیایم و در قزوین برای خود جانشین بگذارم و فقط یک روز در هفته به قزوین بروم. روزهای چهارشنبه صبح از تهران راه می افتادم و ساعت ۸ سر کلاس بودم و عصر هم برمی گشتم. به این ترتیب چهار سال گذشت و سپس به تهران برگشتم. در این فاصله با نهضت آزادی همکاری داشتم و نشریات آنها را به قزوین می بردم و توسط

دوستانم پخش می کردم تا در ۱۱ اردیبهشت سال ۴۲ شناسایی و توسط ساواک قزوین دستگیر شدم و در ۱۵ خرداد ۴۲ در زندان قزوین بودم. پنجاه روز در زندان بودم و سپس به قید کفیل آزاد شدم و پس از محاکمه تبرئه شدم.

□ □ □

در جریان دستگیری و محاکمه مهندس بازرگان و دکتر سبحانی، از مدرسه کمال به مدرسه ای در میدان ۱۵ خرداد (شاه سابق) رفتم و به تدریس ادامه دادم. بعد هم چند بار مدرسه عوض کردم، در عین حال که در مدارس ملی هم درس می دادم.

□ □ □

در سال ۴۶ به اتفاق آقای باهنر و آقای جلال الدین فارسی تیمی درست کردیم تا بقایای هیئت مؤتلفه را اداره کنیم. من هم با نام مستعار «امیدوار» در آن جلسات شرکت می کردم. کم کم برادران مؤتلفه، از جمله آقای شفیق از زندان بیرون آمدند و به تدریس سازمان جدیدی تشکیل شد و تحت پوشش رفاه تعاون اسلامی، کارهای سیاسی خود را شروع کردیم. من جزو هیئت مدیره بودم و اغلب کار فرهنگی می کردم.

□ □ □

یک شب آقای هاشمی رفسنجانی در جمع تجار فرش سخنرانی کرد و گفت بهتر است مدرسه ای را دائر کنیم و اعلام کرد که شخصاً سیصد هزار ریال کمک مالی می کند. تجار فرش هم به غیرتشان برخورد و پنج میلیون ریال کمک کردند. ما با این پول محل مدرسه رفاه را خریدیم و مدرسه دخترانه در آنجا دائر کردیم. کار ما کلاً سیاسی بود. من و آقایان باهنر،



جلساتشان شرکت می کردم. مصدق هم در آن دوران در اوج فعالیت بود، اما من جذب شعارهای فدائیان اسلام شده بودم که می گفتند، «اسلام برتر از همه چیز است و هیچ چیز برتر از اسلام نیست.» آنها می گفتند که احکام اسلام موبه مو باید اجرا شود و من که زمینه مذهبی داشتم، به دنبال این شعار بودم. آن روزها بیشترین مبارزه مذهبی ها با توده ای ها بود و من هم در آن فعالیت داشتم.

□ □ □

پنج سالی در نیروی هوایی بودم. یک سال در آموزشگاه و چهار سال کار. همزمان با کار درس خواندم و دیپلم گرفتم. وقتی جریان ۲۸ مرداد پیش آمد، من و عده ای دیگر از نیروی هوایی تصفیه شدیم و به نیروی زمینی رفتیم. در آنجا یک سال در کلاس ششم ریاضی درس خواندم و یک سال تبعید ما، در نیروی زمینی تمام شد. ارتش مدتی ما را معطل گذاشت و به نیروی هوایی برنگرداند و آخر هم به ما گفتند اگر نمی خواهید در نیروی زمینی بمانید، استعفا بدهید. من هم فرصت را غنیمت شمردم و استعفا دادم.

□ □ □

از آنجا که دیپلم خود را در شهریور ماه گرفته بودم، نمی توانستم به دانشگاه بروم، به همین دلیل یک سال در بیجار معلمی کردم و موفق هم بودم. از آنجا که مجرد بودم و دوست و آشنایی هم نداشتم، بیشتر وقتم را صرف مطالعه و کارهای فرهنگی می کردم. دوران سختی هم بود. تمام کسانی که فعالیت سیاسی می کردند، به نوعی تحت تعقیب

□ □ □

من جذب شعارهای فدائیان اسلام شده بودم که می گفتند، «اسلام برتر از همه چیز است و هیچ چیز برتر از اسلام نیست»

بودند و من هم از این ماجرا دور نبودم.

□ □ □

آن سال تدریس را در بیجار گذراندم و سال نسبتاً خوبی بود، چون هیچ کس را جز کتاب نمی شناختم و اغلب اوقاتم به مطالعه می گذشت. با این که دیپلم من ریاضی بود، چون معلم انگلیسی آنجا منتقل شده بود، من در کلاس های اول، دوم و سوم انگلیسی درس می دادم. تابستان که شد به تهران آمدم و در دانشسرای عالی شرکت کردم و قبول شدم.

□ □ □

من از همان سالی که به نیروی هوایی رفتم با آقای طالقانی آشنا شدم و تقریباً هر شب جمعه مسجد هدایت می رفتم.

جمعه ها هم ایشان در خانه آباد، در منزل یک نانا جلسه داشتند و من هم در خدمتشان بودم. خلاصه این که مرحوم طالقانی هر جا که می رفتند، من هم می رفتم. یادم هست آن روزها که تازه دیپلم گرفته بودم، ایشان یک در شب سخنرانی در مسجد هدایت گفتند که معلمی در واقع نوعی پیامبری جامعه است. من که از نظر ذهنی و قلبی بسیار آمادگی داشتم، به قدری تحت تأثیر این جمله مرحوم طالقانی قرار گرفتم که شغل معلمی را انتخاب کردم و در امتحان دانشسرای عالی شرکت کردم و قبول شدم.

□ □ □

در دانشسرا از نظر سیاسی فعالیت چشمگیری وجود نداشت. در سال ۳۸ دوره سه ساله لیسانس را تمام کردم و به ملایر رفتم. چند روزی در آنجا بودم اما با رئیس آموزش و پرورش آنجا اختلاف پیدا کردم و به تهران آمدم. بعد هم به خوانسار رفتم و یک سالی در آنجا بودم. در آنجا روزهای جمعه جلسات تفسیر قرآن تشکیل می دادیم و معلم ها و افراد دیگر را جمع می کردم. یک نفر هم تفسیر می گفت و همه نسبتاً راضی بودند. آخر آن سال اتفاقی روی داد که تصمیم گرفتم به تهران برگردم.

□ □ □

هنگامی که دانشجوی فوق لیسانس آمار شدم، برای امرار معاش، ساعات بیکاری را به مدرسه کمال می رفتم. مدیر آن مدرسه دکتر سبحانی بود که آن روزها به ژنو رفته بود و مهندس بازرگان آنجا را اداره می کرد. من رفتم و تقاضای کار کردم و خوشبختانه مرا پذیرفتند و از همان جا کار سیاسی و فرهنگی خود را شروع کردم و به جبهه ملی دوم که تازه به وجود آمده بود، پیوستم.

□ □ □

هنگامی که جریان فوت آیت الله بروجردی پیش آمد، مهندس بازرگان و مرحوم طالقانی پیشنهاد کردند که جبهه ملی شب ختمی برای ایشان بگیرد. بعضی از اعضای جبهه ملی گفتند که به جریان مذهبی جامعه کاری ندارند. مهندس بازرگان می گفت اگر قرار است مبارزه ای در ایران پیروز شود، باید حتماً جنبه مذهبی داشته باشد. جبهه ملی ها موافقت نکردند. مهندس بازرگان عده ای را که با این عقیده او موافق بودند برای افطار دعوت کرد و موجودیت نهضت آزادی را اعلام کرد. ما جزو اولین افرادی بودیم که در نهضت آزادی ثبت نام کردیم. من همچنان مشغول تدریس در دبیرستان کمال بودم که ماجرای درخشش، وزیر آموزش و پرورش پیش آمد و معلم ها اعتصاب کردند.

□ □ □

با روی کار آمدن دولت امینی، مجدداً به آموزش و پرورش برگشتم چون وضع فرهنگ تغییر کرده بود. مدتی ساعات موظف خود را در قزوین تدریس می کردم و روزهای آزادم را به مدرسه کمال می رفتم. بعد قرار شد روزهای موظفم را به



«رجایی در آئینه روایت خود»

کابینه من ۳۶ میلیونی است...

خانه ما ابتدا در خیابان خانی آباد بود. پس از مدتی به خیابان ری و سپس فرهنگ و از آنجا به چهارراه عباسی رفتیم. سرانجام برادرم توانست در چهارراه رضایی خانه‌ای بخرد و ما در آنجا ساکن شدیم. بعد از مدتی دستفروشی، به تیمچه حاجب‌الدوله رفتیم و چند جایی شاگردی کردم و بار دیگر به دستفروشی پرداختیم. آن روزها رزم‌آرا تصمیم گرفت دستفروش‌های سبزه میدان را جمع کند. ما هم جزو آنها بودیم و بساط کاسبی ما جمع شد.

□ □ □

زمانی که در بازار کار می‌کردم، در «گذر قلی» کلاس‌های شبانه‌ای تشکیل می‌شد که وابسته به تعلیمات جامعه اسلامی بود. من همراه با شهید محمد صادق اسلامی که در جریان بمب‌گذاری دفتر حزب جمهوری به شهادت رسید، در آن مدرسه آشنا شدم. ما هر دو شاگرد شهید امانی بودیم که در جریان ترور منصور شهید شد. من چون تا کلاس ششم ابتدایی درس خوانده بودم و مختصر آشنایی هم با اسلام داشتم، در مدرسه گذر قلی جزو شاگردان خوب بودم و همراه با عده‌ای برای تبلیغات جامعه اسلامی به مساجد می‌رفتم. بعد از مدتی شاگردان مدرسه احمدیه در گذر قلی یک گروه شیعیان درست کردند که من به آنجا رفتم و آمد می‌کردم تا وقتی که به نیروی هوایی رفتم.

□ □ □

در این موقع به فکر افتادم که به نیروی هوایی بروم که با مدرک ششم ابتدایی، گروه‌بان استخدام می‌کرد. هشت نه ماهی آنجا بودم که فدائیان اسلام، رزم‌آرا را ترور کرد و سپس اعلام موجودیت کردند. من مخفیانه به آنها پیوستم و در

می‌کردم. در ایام سوگواری، رهبری دسته‌ها بر عهده‌ام بود و نوحه خوان دسته بودم.

□ □ □

به تهران که آمدم در بازار آهن فروش‌ها، شاگرد آهن فروش شدم. مدتی هم دستفروشی کردم. آن روزها کوره‌پزخانه‌های اطراف تهران قابل دسترسی بودند. من و دوستی که اینک با درجه سرهنگی، پزشک ژاندارمری است، قابلمه و بادیه آلومینیومی می‌خریدیم و می‌بردیم به کارگران کوره‌پزخانه‌ها می‌فروختیم و امرار معاش می‌کردیم. گاهی هم که هیچ درآمدی نداشتیم، در خیابان شهناز سابق که هنوز آسفالت نشده بود، در پارکی می‌نشستیم و ناهارمان نانی بود و چند عدد خیار.

□ □ □

**من چون تا کلاس ششم ابتدایی
درس خوانده بودم و مختصر
آشنایی هم با اسلام داشتم، در
مدرسه گذر قلی جزو شاگردان
خوب بودم و همراه با عده‌ای برای
تبلیغات جامعه اسلامی به
مساجد می‌رفتم**

در سال ۱۳۱۲ در خانواده‌ای مذهبی در قزوین به دنیا آمدم. پدرم در بازار مغازه خرازی داشت. در ۴ سالگی پدرم را از دست دادم و مسئولیت اداره زندگی به عهده مادر و برادر سیزده ساله‌ام افتاد. مادر به وضع آبرومندی ما را اداره می‌کرد. او با انجام کارهای خانگی مثل شکستن بادام و گردو و فندق، در آمد مختصری کسب می‌کرد. تنها دارایی قابل ملاحظه ما منزل کوچکی بود که پدر برایمان به ارث گذاشته بود. این منزل زیرزمینی داشت که مادر در آن پنبه پاک می‌کرد و بادام و گردو می‌شکست.

پادم هست که غالباً سر انگشتهایش ترک داشت و وقتی دوستان و آشنایان می‌پرسیدند که چه شده می‌گفت به خاطر شکستن رخت و ظروف بچه‌ها و کارهای منزل انگشتانش ترک خورده است. برادرم هم با این که سنی نداشت، کار می‌کرد و در حدی که می‌توانست به اداره منزل کمک می‌کرد.

□ □ □

من در دبستان ملی نزدیک خانه‌مان درس خواندم تا مدرک ششم ابتدایی گرفتم. سپس در نزد دایی که او هم مغازه خرازی داشت مشغول کار شدم. یک سالی نزد او بودم و سپس در ۱۴ سالگی قزوین را ترک کردم و به تهران آمدم. قبل از من برادرم در اثر فشار اقتصادی به تهران رفته بود و من هم نزد او رفتم.

□ □ □

من بچه بسیار شیطانی بودم و غالباً باعث ناراحتی مادرم می‌شدم، اما چون تمایلات مذهبی داشتم، مادرم شیطنت‌های مرا تحمل می‌کرد و زحماتش را جبران می‌کردم. بین بچه‌های محل به عنوان بچه مذهبی مسلمان شهرت پیدا کرده بودم و معمولاً در نمازهای جماعت شرکت



« رجائی در آئینه توصیف رئیس جمهور »

بسیاری از خدماتی که امروز به ملت ارائه می شود حاصل تصمیمات شهید رجائی است...

فاصله ها کم شوند. « ایشان کار می کردند و خودشان را مدیون ملت می دانستند. حالا آقایی که با نگاه غیر انقلابی مدیر شده، در سال چند میلیون تومان پاداش می گیرد و خود را طلبکار ملت هم می داند.

□ □ □

یکی از ظلمهایی که به شهید رجائی می شود، مقایسه امثال بنده با ایشان است. شهید رجائی یکی از اسطوره های انقلاب است و ما باید خودمان را به ایشان نزدیک کنیم. شهید رجائی در سال ۶۰ و در بحبوحه جنگ و در آن شرایط سخت به سازمان ملل رفت و پایش را بالا زد و آورد جلوی دوربینها تا دنیا آثار شکنجه یک دولت مستبد وابسته به آمریکا را ببیند و دولت آمریکا به عنوان مدافع حکومت های دیکتاتور، برای ملت ایران شعار حقوق بشر و دموکراسی ندهد.

□ □ □

یک شبی در غرب کشور با یکی از دوستان مسئول که با شهید رجائی قرار ملاقات داشت همراه شدم. در اتاق انتظار نشستیم و ایشان داشت شام می خورد. باقیمانده شام ایشان را بیرون آوردند. دیدیم یک تک نان بود به علاوه نصف کتلت. اما الان فلان آقای مدیر میهمانی می دهد و هشت نوع غذا سر میز می گذارد، اما در دفاع از حقوق ملت لنگ می زند.

غم و شادی را نمی شود از روی کاغذ دریافت کرد. کاغذ، احساس را منتقل نمی کند. آن دو شهید بزرگوار با مردم زندگی کردند. آنان مدیرانی پرکار و کم هزینه بودند.

□ □ □

اگر خود را باور داشته باشیم، مانند شهید رجائی و شهید باهنر می شویم که کشور را از یک گردنه عظیم نجات دادند.

□ □ □

شهیدان رجائی و باهنر، معلمین انقلاب و الگوهای جاوید خدمتگزاری هستند. پاک، عزت و صداقت معلمین در تک تک رفتار این عزیزان قابل مشاهده بود. نمی شد با آنها ملاقات کرد و چیزی از آنها نیاموخت. شهید رجائی یک جمله ای نوشته و بالای سر خود گذاشته بودند که ضعف مرا به حساب انقلاب و مکتب من نگذارید. مدیریت شهید رجائی تصریح می کرد که اگر اشکالی می بینید از من است نه از نظام جمهوری اسلامی یا از ملت بزرگوار ایران. این نگاه انقلاب است.

□ □ □

شهید رجائی حقوق وزرا را کاهش داد و گفت، «نمی شود یک مسئول ده یا پنجاه برابر زیردستش حقوق بگیرد و باید

نامگذاری هفته دولت به نام دو شهید بزرگوار، رجائی و باهنر، دارای رموزی است. در واقع این نامگذاری به جهت تکریم دولت و خدمتگزاران ملت در دستگاه عظیم دولت است. این دو بزرگوار را الگوی جاویدان خدمتگزاری انقلابی و اسلامی هستند.

□ □ □

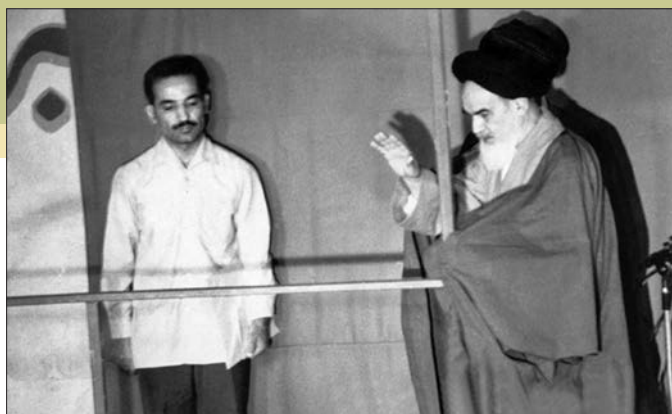
یکی از اقدامات شهید باهنر این بود که میان دریافتی بدنه کارمندی و مدیران ارشد، تغییراتی ایجاد کرد. ایشان حقوق وزیران را کاهش و حقوق کارمندان را افزایش داد تا نوعی هماهنگی و همدلی در سیستم اداری ایجاد شود و همه، به شکلی عادلانه و منصفانه از امتیازات برخوردار شوند.

□ □ □

بسیاری از خدماتی که امروز به ملت ارائه می شود، حاصل تصمیمات دولت شهیدان رجائی و باهنر است. نگاه آنها به کشور، نگاهی عادلانه بود. آنها برای همه ملت حقوق یکسان قائل بودند و اولین کسی که دولت را به سمت مردم برد و دولت را در استانها تشکیل داد، شهیدان رجائی و باهنر بودند.

□ □ □

شهید رجائی با تغییری کوچک در قیمت بنزین، طرح شهید رجائی را پایه گذاری کردند و امروز، این طرح از افتخارات جمهوری اسلامی و جزو معدود طرحهایی است که نگاهش به رفع مشکلات مستضعفین است.



شفیق و توفیقی یا پرونده نهضت آزادی داشتیم یا هیئت مؤتلفه بودیم و گردانندگان داخلی مدرسه هم خانمها بودند که اکثراً با سازمان مجاهدین ارتباط داشتند و ما هم البته این موضوع را نمی دانستیم.

□ □ □

آقای فارسی کم کم به این فکر افتاد که رهبری مبارزه را به خارج از کشور بکشد. با مهندس بازرگان صحبت کرد و موافقت نشد. او حاضر شد شخصاً به خارج کشور برود و ما هم در اینجا هر کدام مسئولیتی را پذیرفتیم که به او کمک کنیم. یکی پول بفرستد، یکی اخبار بفرستد و خلاصه هر یک کاری کنیم.

□ □ □

در سال ۴۱ ازدواج کردم. همسر من دختر یک بزاز است و تا کلاس ششم ابتدایی بیشتر درس نخوانده، ولی از نظر شعور اجتماعی، بسیار بالاست. در بسیاری از موارد برای من معلم ارزنده‌ای بوده است. بار اولی که به زندان افتادم، هفت ماه از ازدواجمان می‌گذشت و من گمان کردم او به دلیل بی تجربگی، بسیار رنج خواهد برد، اما او با قدرت تمام تحمل کرد و به من امیدواری داد که از این که به خاطر اعتقادم زندانی شده‌ام به من افتخار می‌کند.

□ □ □

من از سال ۱۳۴۹ به تدریس همسر را وارد کارهای مبارزاتی کردم. در مدرسه رفاه، مردهای اداره کننده از نظر ساواک شناخته شده بودند، اما زنهارا ساواک نمی‌شناخت. یک سال از اداره مدرسه رفاه می‌گذشت که من برای دیدار با آقای فارسی به خارج رفتم. بعد از یک ماه که برگشتم (در سوم شهریور سال ۵۰)، دیدم رئیس دبیرستان، خانم پوران بازرگان می‌گوید که مسئولان مدرسه لو رفته‌اند و منظور او بچه‌های سازمان مجاهدین بودند. البته در آن هنگام آنها هنوز اسمی نداشتند، بلکه به عنوان بچه مسلمانهای اهل مطالعه و کار سیاسی دستگیر می‌شدند. من حنیف نژاد را از دوران دانشگاه و سعید محسن را از طریق انجمن اسلامی می‌شناختم و کلاً با بنیانگذاران سازمان مجاهدین از دوره دانشگاه و بعدها هم جلسات مسجد هدایت آشنا بودم. در سال ۴۷ سعید محسن به من مراجعه کرد تا مرا برای سازمان عضوگیری کند، ولی به علت اختلاف در نحوه مبارزه قبول نکردم، اما پذیرفتم که از این تماس با کسی صحبت نکنم.

□ □ □

رئیس مدرسه ما، همسر حنیف نژاد بود و آنها از طریق من با سازمان مجاهدین ارتباط برقرار می‌کردند. من برای آنها دو فایده بزرگ داشتم. یکی این که افراد قدیمی نهضت آزادی را می‌شناختم و راحت می‌توانستم پل ارتباط آنها با سازمان باشم و دیگر این که خانواده‌های زندانی که به مدرسه می‌آمدند، به طور طبیعی با من تماس داشتند و اطلاعات و اخبار را ردوبدل می‌کردیم تا حنیف نژاد شهید شد. از آن به بعد مدتی با احمد رضائی آشنا شدم و سپس با آقای مهدی غیوران در مدرسه رفاه همکاری داشتم.

بعد هم که با بهرام آرام که بعدها مارکسیست شد، آشنا شدم. با کشته شدن احمد رضائی، ارتباط ما با سازمان فقط از طریق بهرام آرام ممکن بود. در این سالها ما کتابهای مجاهدین را می‌خواندیم و به دوستانمان هم می‌دادیم، از جمله به آقای هاشمی رفسنجانی که می‌خواند و می‌گفت، «فلانی! این کتابها همان کتاب مارکسیستهاست.» من به رضا رضائی می‌گفتم که آقای هاشمی این طور می‌گوید. می‌گفت، «چطور پس ما می‌خوانیم و هیچ کدام مارکسیست نشده ایم؟» البته قابل ذکر است که در آن دوران بعضی از اعضای سازمان مجاهدین در زندان، نماز خواندن را کنار گذاشته بودند و بعدها هم طیف وسیعی از آنها رسماً مارکسیست شدند.

□ □ □

پس از کشته شدن رضا، با لطف الله میثمی که تازه از زندان آزاد شده بود تماس گرفتم و همراه با او و محمد توسلی که مدتی شهردار تهران بود، تیمی را تشکیل دادیم تا ۲۸ مرداد سال ۵۳ که بمب دست‌ساز میثمی منفجر شد و او دستگیر گردید. من مجدداً از طریق بهرام آرام با سازمان ارتباط برقرار کردم و هفته‌ای یک بار اطلاعات و اخبار و پول را با آنها مبادله می‌کردم تا در سال ۵۳ دستگیر شدم. دستگیری من در شب تولد امام رضا (ع) بود. به این ترتیب که ما جلسات هفتگی با آقای دکتر بهشتی داشتیم و ایشان ۱۵ نفر را انتخاب کرده بودند تا تعالیمی را که به ما می‌دادند، در جاهای دیگر بازگو

سال ۵۳ سال وحشتناکی بود و دائماً از همه جای کمیته مشترک صدای ناله و فریاد می‌آمد. افراد را تا حد مرگ شکنجه می‌کردند و بعد به آنها می‌رسیدند تا کمی بهبود پیدا کند و دوباره همان برنامه‌ها را اجرا می‌کردند



کنیم و در آینده هم خودمان کلاسهای را اداره کنیم. کمتر کسی از آن جلسه خبر داشت. آن شب موقعی که برمی‌گشتم، مرادستگیر کردند و چشم‌هایم را بستند. در طول راه یکی از مأموران پرسید منزل رفقای تو بودی و من جواب مثبت دادم. وقتی مرا به زندان بردند، متوجه شدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام و حالا آنها اسامی افرادی را که در جلسه بوده‌اند از من می‌خواهند. همان جا بود که تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن این اشتباه خود را جبران کنم. هنگامی که در بازجویی، قصه دیگری را ساز کردم، آنها شکنجه‌هایشان را شروع کردند. این دوره ۱۴ ماه طول کشید. سال ۵۳ سال وحشتناکی بود و دائماً از همه جای کمیته مشترک صدای ناله و فریاد می‌آمد. افراد را تا حد مرگ شکنجه می‌کردند و بعد به آنها می‌رسیدند تا کمی بهبود پیدا کند و دوباره همان برنامه‌ها را اجرا می‌کردند.

□ □ □

هنگامی که رئیس کمیته مشترک، زندی پور، ترور شد، آنها به من گفتند که قرار است چهار نفر را اعدام کنند و یکی شان هم من هستم. آن روز مرا شکنجه سختی دادند. هر چند وقت یک بار هم یک نفر را هم سلولی من می‌کردند تا از طریق او به اطلاعات من دسترسی پیدا کنند. یادم هست یکی شان روزه بود و گفت، «فلانی! من ناچارم هر چه را که تو می‌گویی به آنها بگویم، بنابراین حرف‌هایی را بزن که می‌شود آنجا گفت.»

□ □ □

یک بار نیمه ماه رمضان و روز تولد امام حسن (ع) بود که صبح مرا بردند و تا ساعت یک ظهر شکنجه‌ام دادند، طوری که ناچار شدند مرا کشان کشان به سلولم برگردانند. آن روز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود چون تحمل شکنجه خود را محک زدم.

□ □ □

در تمام طول سالهایی که زندانی بودم و شکنجه می‌شدم، هیچ وقت به اندازه زمانی که سازمان مجاهدین تغییر ایدئولوژی داد، زجر نکشیدم، چون می‌دیدم که حاصل همه تلاش‌هایم به باد رفته و ضربه بسیار بزرگی به مبارزه اسلامی جامعه‌مان خورده است. در زندان حدود چهل نفر بودیم که به اتاق چهارمی معروف شده بودیم و سعی می‌کردیم در مقابل غیرمذهبی‌ها مقاومت کنیم.

□ □ □

از زندان که بیرون آمدم در تشکیلات انجمن اسلامی معلمان وارد شدم تا انقلاب شد و من به مدرسه رفاه رفتم و در کمیته استقبال امام حضور داشتم. پس از پیروزی انقلاب به عنوان مشاور وزیر آموزش و پرورش و پس از استعفای او به عنوان وزیر مشغول کار شدم. آن مدت یک سالی که در آنجا بودم، بسیار خوشحال و راضی بودم و ترجیح می‌دادم در آموزش و پرورش به کار خود ادامه بدهم، ولی با نزدیک شدن انتخابات مجلس، آقای هاشمی به من تلفن زدند و گفتند که برای نمایندگی مجلس کاندید شویم. بعد هم که مسئله نخست‌وزیری پیش آمد و من هر جا که می‌رفتم، از صمیم دل می‌گفتم که کابینه من کابینه ۳۶ میلیونی است.

نیست.» حرفهای او که تمام شد، بنی صدر با نهایت جسارت گفت، «چون شما نالایق هستید.» آقای رجائی گفت، «مشکل من و شما این است که خطمان از هم جداست.» صبر و متانت او از روح بلندش نشأت می‌گرفت.

□ □ □

آن شب تا پاسی از نیمه شب درباره وزرا بحث شد. از بنی صدر پرسیدیم این چه رفتاری است که با آقای رجائی می‌کند؟ گفت، «چون او نخست‌وزیر شرعی و قانونی نیست.» پرسیدیم، «چرا نیست؟» گفت، «چون دلم با او نیست.» گفتیم، «دلیل نمی‌شود که چون دل شما با او نیست، پس انتخابش شرعی و قانونی نیست.» در هر حال با او بحث کردیم و دلیل و برهان آوردیم. او جواب حرفهای ما را نداد، اما راضی هم نشد و نهایتاً هم گفت که آقای رجائی را برای اداره مملکت مناسب نمی‌داند. آن جلسه تمام شد، ولی دو روز بعد دوباره آنها حرفشان شد. آقای رجائی در نخست‌وزیری مستقر شده بود و واقعاً کار می‌کرد و به خاطر انقلاب و اسلام و مردم، تحقیرهای بنی صدر و حرفهای زشت او را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد.

□ □ □

بنی صدر دائماً می‌گفت که یازده میلیون نفر به او رأی داده‌اند و همه چیز باید طبق نظر او باشد. ما می‌گفتیم که مردم به مجلس هم رأی داده‌اند و رأی به او و مجلس به خاطر این بوده که امام فرمودند رأی بدهید و به او هم به اعتبار نزدیکی به امام رأی دادند. بنی صدر معتقد بود که مردم به خاطر خودش به او رأی داده‌اند و اگر رأی‌گیری شود، این بار بیش از یازده میلیون رأی می‌آورد. حرف ما این بود که در قانون اساسی که به تصویب نود و هشت درصد مردم رسیده، رئیس‌جمهور باید تسلیم مجلس باشد، وگرنه دیکتاتوری پیش می‌آید. رئیس‌جمهور نمی‌تواند بر خلاف رأی مجلس عمل کند و بگوید نخست‌وزیر مورد تأیید آن را قبول ندارد. بنی صدر می‌گفت مجلس باید با رئیس‌جمهور هماهنگ باشد. ما می‌گفتیم هماهنگی به معنی رسیدن به توافق با رئیس

از بنی صدر پرسیدیم این چه رفتاری است که با آقای رجائی می‌کند؟ گفت، «چون او نخست‌وزیر شرعی و قانونی نیست.» پرسیدیم، «چرا نیست؟» گفت، «چون دلم با او نیست.» گفتیم، «دلیل نمی‌شود که چون دل شما با او نیست، پس انتخابش شرعی و قانونی نیست.»

جمهور است نه به معنی تسلیم حرف و نظر او بودن.

□ □ □

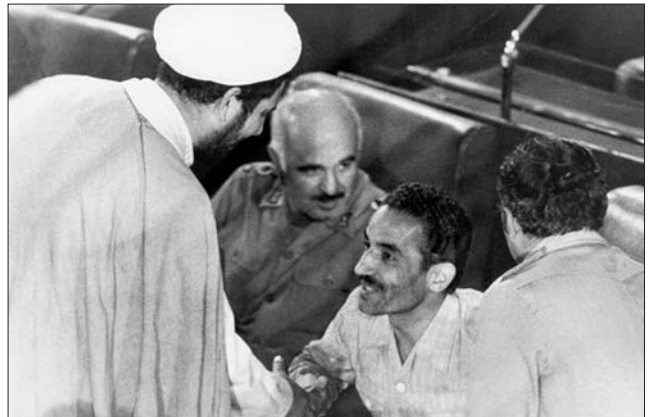
بنی صدر آدم متکبری بود و اگر با امام هم اظهار دوستی می‌کرد، مصلحتی و برای حفظ موقعیت خودش بود. من شخصاً به بنی صدر رأی ندادم و نمی‌خواستم که او رئیس‌جمهور شود. یادم هست که شهید بهشتی جمله عجیبی به من گفتند که من بعدها معنی آن را حس کردم. ایشان می‌گفت بنی صدر از نظر تکبر از شاه هم بدتر است و من متحیر بودم که چگونه ممکن است کسی از شاه بدتر باشد. در جریان برخورد با آقای رجائی فهمیدم که او چه موجود خودخواهی بود و اصلاً فکر کسی را قبول نداشت و کسی را به حساب نمی‌آورد. اگر آقای رجائی تسلیم اوامر بنی صدر می‌شد، از نظر بنی صدر نه تنها خشک سر نبود که سر خسیسی هم پیدا می‌کرد. بنی صدر کسانی را برای نخست‌وزیری پیشنهاد کرد که توان اداره یک دفتر و اتاق را هم نداشتند و تنها صفت بارزشان اطاعت محض از او بود. او یک مشت «بله قربان‌گو» می‌خواست و فرهنگ شاه را که داشت از خاطره‌ها می‌رفت به یاد ما می‌آورد و البته آدم قاطع و متعددی چون آقای رجائی را نمی‌توانست تحمل کند.

□ □ □

شصت و سه روز پس از انفجار دفتر حزب جمهوری که در آن ۷۲ تن از چهره‌های پاک و صدیق انقلاب را از دست دادیم، در انفجار دفتر رئیس‌جمهور، او و نخست‌وزیرش در آتش نفرت دشمنان سوختند و کشتار ناجوانمردانه آنان همچنان در پرده‌ای از ابهام باقی ماند. مدتی از فردی به اسم کشمیری نام برده شد و بعد هم سکوت و هیچ. قطعاً برای مردم پیوسته، این سؤال مطرح بوده است که چگونه در مکانهایی که باید تدابیر امنیتی ویژه‌ای به کار می‌رفت، چنین انفجارهای مهیبی رخ داد و عاملان اصلی این جنایتها چه کسانی بودند.

□ □ □

اگر هم انفجار دفتر حزب به دلیل رابطه تنگاتنگ یک حزب با مردم، قابل قبول باشد (که نیست)، انفجار در دفتر رئیس‌جمهور که از لحاظ فعالیت‌های روزمره در تماس مستقیم با مردم نیست، به هیچ وجه قابل قبول نیست و این سؤال پیوسته مطرح خواهد بود که عوامل نفوذی چگونه توانستند تا این سطح رسوخ کنند و این چه تشکیلاتی است که می‌تواند این چنین



ماهرانه، مهره‌های دلخواه خود را در بالاترین رده‌های کشور جای دهد و فرزندان نامشروع ابر جنایتکاران، یعنی بنی صدر و رجوی را از مقابل نیروهای امنیتی و انتظامی فرودگاه عبور دهد و از کشور خارج کند؟

□ □ □

اندکی دقت نشان می‌دهد که وسعت اقدامات این گروه تا بدان پایه است که از عامل واقعی جنایت دفتر نخست‌وزیری، شهید! می‌سازد. بسیار ساده‌لوحانه است اگر گمان کنیم این اشتباه سهواً پدید آمده که تکه‌هایی را که به عنوان تکه‌های بدن کشمیری در یک کیسه پلاستیکی جمع شده با عنوان شهید کشمیری مطرح شود، ولی جسد سالم برادر شهیدمان، دفتربان تا ۴۸ ساعت به عنوان یکی از شهدای حادثه، اعلام نشود.

□ □ □

هویت واقعی کشمیری همچون همدست دیگرش، کلاهی، هنوز در پرده ابهام است. کشمیری فردی بود حدوداً سی ساله که کمتر خود را در معرض دید دیگران قرار می‌داد و در میان کارمندان نخست‌وزیری، کمتر کسی او را می‌شناخت. او قبل از انقلاب مدیرعامل یک شرکت انگلیسی بود و به جزایر خلیج فارس رفت و آمدهای مشکوکی داشته است. در اوایل انقلاب از طریق دادستانی کل انقلاب به اداره دوم ارتش معرفی و در آنجا مشغول به کار می‌شود. لازم به ذکر است که اداره دوم ارتش مرکز اسرار مهم مملکتی است. پس از مدتی، از اداره دوم به نیروی هوایی می‌آید و کلیه اسناد مستشاری آمریکایی و جاسوسی در اختیار او قرار می‌گیرد. او یک روز قبل از ورود به نخست‌وزیری، در خیابان توسط یک ستوان دستگیر و پس از بررسی محتویات کیفش، متهم به سرقت اسناد سری از نیروی هوایی می‌شود، اما بعد توسط باقری فر، فرمانده نیروی هوایی آزاد می‌شود. او خانواده‌ای بی‌بندوبار داشت و برادر زنش از سوی منافقین، کاندیدای مجلس شد. او با چنین سوابقی وارد دفتر نخست‌وزیری شده و به عنوان دبیر اجلاس شورای امنیت ملی مشغول فعالیت می‌شود و همه مدارک و اسناد شورای امنیت را در اختیار گروه‌های معاند قرار می‌دهد.

□ □ □

پنج ماه قبل از انفجار دفتر نخست‌وزیری، عکسی از صورت جلسه و تصمیمات شورای امنیت و اعضای شورادر روزنامه کار، ارگان سازمان چریکهای فدائی خلق چاپ می‌شود. از آنجا که شورای امنیت، از سری‌ترین جلسات نخست‌وزیری بوده که فقط چهارده تن در آن عضویت داشته‌اند، جای هیچ تردیدی باقی نمی‌ماند که این اسناد توسط یکی از اعضا در اختیار بیگانگان قرار گرفته است. شهید رجائی دستور پیگیری قضیه را توسط واحد اطلاعات نخست‌وزیری می‌دهد، اما نتیجه بررسی‌ها چیزی را مشخص نمی‌کند و فقط به این عبارت که اشتباه شده، اکتفا می‌شود.

□ □ □

حدود دو ماه قبل از انفجار دفتر رئیس‌جمهور، توسط رئیس حراست کل کشور در نخست‌وزیری بخشنامه‌ای صادر می‌شود که در آن ۹ نفر از بررسی بدنی معاف می‌شوند. یکی از آنها کشمیری است.

□ □ □

در روز ۸ شهریور، جلسه شورای امنیت، رأس ساعت ۲ تشکیل می‌شود. کشمیری به بهانه آوردن ضبط صوت از جلسه خارج می‌شود و لحظاتی بعد انفجار روی می‌دهد. حاضران در جلسه اذعان دارند که او چند لحظه قبل از انفجار از دفتر خارج شد و هرگز برنگشت و معلوم هم نشد چه کسی اصرار داشته است که نام او در فهرست شهدا آورده شود. اینک سالها از آن فاجعه غمبار می‌گذرد و همچنان این ماجرا در پرده ابهام است.



«گفتنی‌هایی از انتخاب شهید رجایی
به نخست‌وزیری» در آئینه خاطرات آیت‌الله
محمد امامی کاشانی

صبر و متانت رجایی از روح بلندش نشأت می‌گرفت...

گفت که دو بار افطار دعوت داشته. یکی در شمیران و یکی هم در حرم حضرت عبدالعظیم و تمام افرادی را هم که در آن جلسات بودند می‌شناسد و می‌تواند احضارشان کند تا اثبات کنند که این گزارش، غلط است. بنی‌صدر بر حرف خود پافشاری می‌کرد و آقای رجایی اصرار داشت که فردا بیایند و شهادت بدهند. نهایتاً آقای رجایی گفت، «برادر جان! اختلاف ما بر سر این امور نیست. اختلاف ما در این است که من و شما دو جور طرز فکر داریم.» در هر حال بنی‌صدر نمی‌خواست زیر بار نخست‌وزیری آقای رجایی برود. بالاخره بعد از بحث‌های بسیار، در جلسه سوم گفت قبول می‌کنم. من گفتم، «به شرط آن که بحث و سر و صدا نکنی.» او پذیرفت، ولی در اولین سخنرانی خود، علیه آقای رجایی حرف زد. به او گفتم، «مگر قرار نبود از این گونه حرفها نباشد؟» و باز بحث پیش آمد. یک شب در جلسه‌ای در حضور آقای موسوی اردبیلی و آقای هاشمی رفسنجانی، باز این گونه مسائل مطرح شد. آقای رجایی هم حضور داشت و گفت، «به اتاق که وارد می‌شوم، آقای بنی‌صدر بی‌اعتنایی می‌کند. حرف می‌زنم، بدوبیراه می‌گوید. سخنرانی می‌کند و از من بد می‌گوید. در چنین شرایطی چگونه می‌توانم انجام وظیفه کنم؟ رئیس‌جمهور ابدأ حرمتی برای من قائل

شدند. بنی‌صدر دو نفر از اعضای مجلس را انتخاب کرد و از میان منتخبین مجلس گفت که آیت‌الله خامنه‌ای و شهید باهنر را قبول ندارم چون عضو حزب جمهوری اسلامی هستند. نپذیرفتن این دو از طرف بنی‌صدر برای مجلس خیلی سنگین بود، چون او اولین قدم را در راه مخالفت و شکستن قرار و پیمان برداشت.

□ □ □

مجلس برای اینکه در سطح جامعه تزلزلی به وجود نیاید در مقابل این رأی بنی‌صدر سکوت کرد. سه نفر از طرف مجلس و دو نفر از سوی بنی‌صدر در حضور او جلسه‌ای را تشکیل دادیم و گفتیم به اعتقاد ما آقای رجایی گزینه صحیحی است چون سوابق او را می‌دانیم و مردم هم او را می‌شناسند و آدمی است جدی و متعهد و ما او را برای این کار مناسب می‌دانیم. البته در مجلس هم عده‌ای بودند که یا طرفدار شرق بودند و یا به غرب گرایش داشتند و با بنی‌صدر همفکر بودند. آنها آقای رجایی را قبول نداشتند. بنی‌صدر هم با ایشان مخالف بود و می‌گفت انسان خشک سری است، ولی اگر در مجلس رأی بیاورد، حرفی ندارم. باز تشکیل جلسه غیر علنی دادیم و آقای رجایی مطرح شد و رأی بسیار بالایی آورد. بعد گفتیم که جلسه‌ای با حضور خود آقای رجایی داشته باشیم بلکه بنی‌صدر نرم شود. آقای رجایی قبول کرد و ما موضوع را با رئیس‌جمهور مطرح کردیم.

□ □ □

در جلسه‌ای که گذاشتیم، پوشه‌ای را آوردند و جلوی بنی‌صدر گذاشتند و او گفت، «اینجا گزارشی است که در آن آمده است آقای رجایی در یک جلسه افطار گفته است که می‌خواهد نخست‌وزیر شود و با من مخالف است.» آقای رجایی

پس از انتخاب بنی‌صدر به ریاست جمهوری و با توجه به شناخت علما و صاحب‌نظران مجلس از او، مجلس شورای اسلامی تصمیم گرفت برای انتخاب نخست‌وزیر فعالانه وارد صحنه شود و پنج تن از برجسته‌ترین شخصیت‌های خود را برای این امر معرفی کرد. این افراد عبارت بودند از: آیت‌الله خامنه‌ای، شهید باهنر،

آقای رجایی گفت، «به اتاق که وارد می‌شوم، آقای بنی‌صدر بی‌اعتنایی می‌کند. حرف می‌زنم، بدوبیراه می‌گوید. سخنرانی می‌کند و از من بد می‌گوید. در چنین شرایطی چگونه می‌توانم انجام وظیفه کنم؟ رئیس‌جمهور ابدأ حرمتی برای من قائل نیست.» حرف‌های او که تمام شد، بنی‌صدر با نهایت جسارت گفت، «چون شما نالایق هستید.» آقای رجایی گفت، «مشکل من و شما این است که خطمان از هم جداست.»

□ □ □

جناب آقای یزدی، آقای پرورش و بنده. بنی‌صدر فهرستی را به مجلس داد که در آن کاندیداهای خود را ذکر کرده بود. اکثریت قاطع مجلس با این فهرست موافق نبودند، اما برای اینکه در زمینه انتخاب نخست‌وزیر، بین رئیس‌جمهور و مجلس اختلافی پیش نیاید و دشمنان داخلی و خارجی از این موضوع سوء استفاده نکنند، جلسات غیر علنی تشکیل دادیم تا مسائلمان را در درون خود حل کنیم.

ابتدا از بنی‌صدر دعوت کردیم تا به مجلس آمد. او پیشنهاد کرد که مجلس پنج نفر و شخص او دو نفر را انتخاب کنند که بنشینند و بر سر انتخاب نخست‌وزیر به توافق برسند. البته او در مجلس طرفدارانی داشت که کم هم نبودند. نشستیم و تصمیم گرفتیم و پنج نفر مجلس (به شرحی که در مقدمه آمده است) انتخاب



ایشان سؤال می‌کردند که شما چرا با مشغله‌ای که دارید، برای خودتان ماشین نمی‌خرید؟ پاسخ می‌داد، «ماشین داشتن مایه دردسر است و به جای اینکه ماشین برای ما باشد با مشکلاتی که پیش می‌آورد، ما در خدمت او قرار می‌گیریم!» بعد به شوخی می‌گفت، «ولی الان همه ماشین‌های تهران مال ماست. هر جا که بخواهیم برویم و تا دستمان را بلند می‌کنیم، فوری جلوی ما می‌ایستند و ما را سوار می‌کنند و تا هر جا که بخواهیم می‌برند...!» با این حساب چرا خودمان را به دردسر بیندازیم. پول می‌دهیم و دردسر نمی‌کشیم.» واقعاً حساب کرده بود که نداشتن ماشین برای او بهتر از داشتن است.

□ □ □

انگیزه و علت اصلی تشکیل جلسه فامیلی که آقای رجائی مبتکر آن بود این بود که ایشان احساس می‌کرد در بین جوانان فامیل که کم هم نبودند، رفت و آمد خانوادگی زیادی وجود ندارد. بر این اساس پیشنهاد کرد هر ۱۵ روز یک بار، جوانهای فامیل دور هم جمع بشوند و همدیگر را ببینند و صرف دیدار باشد. تدریجاً که این جلسات ادامه پیدا کردند، پیشنهاد کرد برای اینکه صاحبخانه که این جلسه را تشکیل می‌داد به خاطر شام و پذیرایی به زحمت نرفتند پذیرایی ساده بکنیم تا به دلیل سبکی هزینه‌ها و زحمات، جلسات بعدی ادامه پیدا کند. خود ما در اولین جلسه‌ای که در منزلمان تشکیل شد، لوبیا پیتی دادیم. بعد به تدریج جلسات را به سمت قرآن، خواندن احادیث، طرح مسائل سیاسی و اجتماعی جهت داد.

□ □ □

روش آقای رجائی برای بیدار کردن بچه‌ها برای نماز صبح با توجه به اینکه در سن نوجوانی معمولاً خواب بچه‌ها قدری سنگین است و به خصوص خواب صبح که شیرین هم هست، این بود که بالای سر بچه‌ها می‌ایستاد و با شوخی و با صدای بلند می‌گفت، بلند صحبت نکنید که بچه از خواب بیدار می‌شود! بچه‌های ما بین ۶ تا ۱۰ سال سن داشتند و چون خودشان هم مایل بودند ذوق داشتند، لذا بلند می‌شدند. تأکید آقای رجائی این بود که قبل از اینکه آفتاب بزند، آنها بیدار شوند. اگر می‌دید آنها بیدار نمی‌شوند، بالای سر آنها می‌نشست و با محبت و شوخی شانه‌های آنها را مالش می‌داد و با آنها حرف می‌زد که با لطافت و ملامت بیدار شوند و بنشینند. بعد که بلند می‌شدند شانه آنها را می‌گرفت و آنها را تا نزدیک دستشویی همراهی می‌کرد و قبل از رسیدن به دستشویی با شوخی یک ضربه ملایم با کف دست به پشت آنها می‌زد! با این روشهای بسیار عاطفی و توأم با مهر و محبت می‌خواست فرزندانش به نماز عادت کنند و از این امر هم خاطره تلخی نداشته باشند.

□ □ □

آقای رجائی اراده و استقامت خیلی قوی و خوبی داشت. وقتی ساواک ایشان را دستگیر کرد و چند ماه زیر شکنجه مستمر و طولانی و سخت قرار داد، تنها چیزی که به من آرامش می‌داد اراده قوی او بود. مطمئن بودم نمی‌توانند از او حرف بکشند و اعتراف بگیرند. از یک طرف وقتی به فکر شکنجه‌هایی که به او می‌دادند، می‌افتادم خیلی دلم می‌سوخت، ولی از سوی دیگر خیالمن راحت بود. ایشان وقتی راجع به مسئله‌ای تصمیم می‌گرفت، چون جوانب آن را به دقت می‌سنجید و بررسی می‌کرد روی آن تصمیم و تا آخر، آن کار را دنبال می‌کرد.

□ □ □

عادت آقای رجائی این بود که وقتی می‌خواست میوه بخرد، هیچ وقت میوه نوبر نمی‌خرید و به خانه نمی‌آورد. نکته دیگر اینکه معمولاً برای اینکه چشم و دل بچه‌ها سیر و پر باشد، معمولاً با صندوق میوه می‌خرید و به منزل می‌آورد. یک بار اتفاق جالبی افتاد. در موقعی که من برای انجام کاری ضروری از منزل بیرون رفته و در منزل را قفل کرده بودم، پسر کوچکمان کمال الدین که دیده بود در منزل تنهاست، از صندوق میوه یکی یکی برداشته و به بچه‌های محل داده بود تا از تنهایی بیرون بیاید!

□ □ □

آقای رجائی خیلی اعتقاد به خرید اسباب‌بازی نداشت، اگر هم گاهی می‌خرید، اسباب‌بازی فکری می‌خرید. یک بار که برای



نسبت به رابطه و ارتباط محرم‌ها با نامحرم خیلی سخت‌گیر بودند و خودشان هم موقع صحبت کردن با نامحرم و یا هنگامی که در کوچه راه می‌رفتند، سرشان کاملاً پایین بود که مبادا چشمشان به چشم زن نامحرمی بیفتد. اگر با خانم نامحرمی صحبت می‌کردند هیچ‌گاه به صورت او نگاه نمی‌کردند. بارها خانمهای همسایه تعریف ایشان را می‌کردند و می‌گفتند این آقای رجائی شوهر شما چقدر آفاست از کوچه که می‌آید و می‌رود اصلاً سرش را از زمین بلند نمی‌کند

غیر این صورت دست و پایشان در دید نامحرم قرار می‌گیرد. نسبت به رابطه و ارتباط محرم‌ها با نامحرم خیلی سخت‌گیر بودند و خودشان هم موقع صحبت کردن با نامحرم و یا هنگامی که در کوچه راه می‌رفتند، سرشان کاملاً پایین بود که مبادا چشمشان به چشم زن نامحرمی بیفتد. اگر با خانم نامحرمی صحبت می‌کردند هیچ‌گاه به صورت او نگاه نمی‌کردند. بارها خانمهای همسایه تعریف ایشان را می‌کردند و می‌گفتند این آقای رجائی شوهر شما چقدر آفاست از کوچه که می‌آید و می‌رود اصلاً سرش را از زمین بلند نمی‌کند.

□ □ □

واقعاً اراده عجیبی داشت. وقتی تصمیم می‌گرفت کاری را انجام دهد، در هر شرایطی که پیش می‌آمد آن را انجام می‌داد. از جمله این که هر پنج‌شنبه روزه می‌گرفت که بخشی از آن، روزه قضای مادرش بود و جنبه مستحبی داشت. گاهی که پنجشنبه‌ها به قزوین می‌رفتیم ایشان همین نظم را رعایت می‌کرد. تا نزدیک غروب هیچ چیز نمی‌خورد و قبل از غروب افطار می‌کرد که در سفر روزه نداشته باشد. وقتی به او می‌گفتیم که در مسافرت نمی‌شود روزه گرفت، چون خیلی کم حرف می‌زد و نمی‌خواست عمل او جنبه ریا داشته باشد به گونه‌ای با حرکاتش به ما می‌فهماند که روزه نیست، فقط می‌خواهد این عادت را ترک نکند. مدت‌ها از ازدواج ما گذشت تا فهمیدم پنج‌شنبه‌ها را روزه می‌گیرد، چون هیچ وقت به من نمی‌گفت روزه است.

□ □ □

آقای رجائی همیشه قبل از ناهار نماز می‌خواند. حتی اگر غذا آماده بود ایشان اول نماز می‌خواند. اگر گاهی کاری پیش می‌آمد که نماز ایشان را از اول وقت که به آن خیلی معتقد بود به عقب می‌انداخت می‌نشست و بررسی می‌کرد که چه عاملی باعث شده برنامه او اینقدر طولانی شود که نماز او را هم تحت تأثیر قرار بدهد و کاری می‌کرد که برنامه‌هایش در نمازش اثری نگذارد. اگر گاهی این وضع پیش می‌آمد ایشان به تلافی این امر ناهارش را نمی‌خورد تا اینکه اول نماز بخواند. با خدا عهد کرده بود که برای جریمه برای دیر نماز خواندن دو روز روزه بگیرد.

□ □ □

سر سال تمام اجناس و وجه نقدی را که در منزل داشت به دقت و با احتیاط زیاد محاسبه و خمس آنها را پرداخت می‌کرد. همیشه می‌دیدم بعد از اینکه محاسبه او تمام شود، به این احتیاط که ممکن است چیزی از قلم افتاده یا پادش رفته باشد، مبلغی را اضافه می‌کرد و وجوهات بیشتری را می‌پرداخت. بعد از فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی که مقلد ایشان بود از حضرت امام تقلید می‌کرد و به نمایندگان ایشان وجوهاتش را پرداخت می‌نمود.

□ □ □



دخترم جشن تکلیف گرفته بودیم با اینکه خرید عروسک را به لحاظ اعتقادی درست نمی‌دانست و از طرفی دخترم هم عروسک دوست داشت و توی دلش مانده بود که عروسکی داشته باشد، آقای رجائی به رغم عدم اعتقادی که به خرید عروسک داشت، یک عروسک ساده و ارزان برای او خرید که خیلی هم او را خوشحال کرد.

□ □ □

آقای رجائی خود را به کم غذایی عادت داده بود. غذایی را که در بشقاب برای خود می‌کشید، اندازه مشخصی داشت و ته آن چیزی باقی نمی‌ماند. شبها معمولاً غذای ساده و حاضری می‌خورد. وقتی ظهر یک چیز پختنی می‌خورد، دیگر شب اصلاً پختنی نمی‌خورد، نهایت غذای پختنی او در شب، املت و نیمرو بود. گاهی کره با سیب‌زمینی می‌خورد. یک بار به شوخی به مادرش گفت، «دختر شما همه‌اش غذای حاضری به من می‌دهد.» مادرم که شوخی او را باور کرده بود با تعجب از من پرسید، «چرا؟» گفتم، «نه مادر! منظور من این است که همیشه شام او حاضر و آماده است!» صبح‌ها همیشه نان و پنیر و چای یا کره می‌خورد. یک بار گفت، «چرا ما باید سر سفره‌مان پنیر و کره با هم باشد؟ در حالی که بعضی حتی پنیر آن را هم ندارند؟» لذا سعی می‌کرد که فقط پنیر و چایی بخورد. وقتی از زندان آزاد شد، به قدری ساخته شده بود که من می‌گفتم، «خودش خوب بود، حالا انگار او را توی آب زمزم کرده و بیرون آورده‌اند.»

□ □ □

خیلی به ندرت پیش می‌آمد که آقای رجائی پس از نماز صبح بخوابد. پس از اذان صبح که از خواب بیدار می‌شد تا نماز بخواند، دیگر نمی‌خوابید، مگر اینکه مهمان داشته باشیم یا برنامه‌ای پیش می‌آمد که دوباره بخوابد. بعد از نماز و قرآن قدری ورزش می‌کرد و بعد می‌رفت نان می‌خرید.

□ □ □

آقای رجائی خیلی نسبت به رعایت حجاب و پوشش درست و صحیح خانمهای فامیل و محارم خودش اهمیت می‌داد. ایشان تأکید داشت آنها حتماً زیر چادر لباس آستین بلند و جوراب ضخیم بپوشند چون برای خانمها احتمال می‌رود چادرشان کنار برود و در



درآمد

«آنچه در پی می‌خوانید باز نویسی شده‌ی پاره‌ای از خاطرات خانم عاتقه صدیقی همسر شهید رجائی است که پس از نگارش مورد بازبینی وی قرار گرفته است. دقت بالای خانم صدیقی در تصحیح متن که در مواردی به مرز وسواس نزدیک می‌شد، نشان از دغدغه‌ی واقع‌نمایی سبزه و منش شهید رجائی دارد که در خور تقدیر است. با سپاس از ایشان که فرصتی را برای تنظیم این متن جهت درج در شاهد یاران اختصاص دادند.»

«شهید رجایی در قامت یک همسر»

در آئینه خاطرات عاتقه صدیقی همسر شهید

اراده قوی او به من آرامش می‌داد...

بود. من و او در مورد تربیت بچه‌ها روزهای شنبه هر هفته که بچه‌ها هنوز در خواب بودند می‌نشستیم و روش‌هایمان را در برخورد با بچه‌ها ارزیابی می‌کردیم. هر کس قیافه‌ظاهری او را می‌دید فکر می‌کرد آدم خشک و متکبری است، اما اگر با او زندگی می‌کرد، می‌فهمید نه اینطور نیست و خیلی افتاده و با محبت است.

□ □ □

آقای رجایی خیلی رعایت همسایه‌ها را می‌کرد و عملاً به ما می‌آموخت که احترام آنها را نگه‌داریم. او می‌گفت، «ما باید طوری با همسایگان برخورد کنیم که ادبیت و آزاری از ما نبینند.» مثلاً می‌گفت سطل خاکروبه را در کوچه نگذارید و... ایشان به خصوص با اهل محل که به مسجد می‌رفتند، ملاطفت و نظر خاصی داشت و حتی با بچه‌های آنها با گرمی و صمیمیت برخورد می‌کرد.

□ □ □

آقای رجایی خیلی مهمان دوست بود و با اینکه حقوق یک معلم ساده را داشت، اما سالی چند بار مهمان دعوت می‌کرد، مخصوصاً چون مرحوم پدرشان در ۲۸ ماه رمضان فوت کرده بودند، هر سال به یاد ایشان به فامیل، اطاری می‌داد که این رسم تا آخر عمرشان ادامه داشت.

□ □ □

آقای رجائی واقعاً قدرشناس بود. اگر کسی خدمتی هر چند کوچک به او می‌کرد، همیشه به فکر بود که به نوعی آن را جبران کند. چون در بدو ورود به تهران تا یک سال مانده به ازدواج در منزل برادر بزرگش مستقر شده بود و می‌گفت به دلیل اینکه با زن برادرم نامحرم بودم، او خیلی محدود می‌شد و من مزاحم او بودم، وقتی منزلی در نارمک خرید و ازدواج کرد، پسر بزرگ برادرش را دو، سه سالی پیش خود آورد و از او نگهداری کرد و بر درس و تحصیل او مراقبت نمود. با اینکه او با من نامحرم بود و تازه ابتدای زندگی مشترک ما هم بود، اما از جهت علاقه‌ای که مرحوم مادرش به این فرزند داشت و همانطور که من حدس می‌زدم به نشانه قدرشناسی از آن سالها که او در خانه برادرش بود، او را به منزل خود آورده بود تا از این طریق کمکی به برادرش کرده باشد.

□ □ □

آقای رجائی در عین حال که فرد قاطعی بود، ولی در عین قاطعیت، مؤدب بود و احترام همه را رعایت می‌کرد. نسبت به افراد مسن خیلی احترام می‌کرد. همان احترامی را که به پدر و مادرشان می‌گذاشت، برای پدر و مادر من هم قائل بود. هیچگاه ندیدم حرفی که باعث رنجش خاطر آنها بشود، بزند.

آقای رجائی اهل محاسبه بود و در کارهای کوچک و بزرگ دقیقاً محاسبه می‌کرد. مثلاً وقتی عده زیادی از افراد فامیل و نزدیکان از

خود را عصبانی بودن می‌دانست. من بعد متوجه شدم این مسئله در آن حدی نبود که او می‌گفت، چون هیچ وقت عصبانیت خود را ظاهر نمی‌کرد، بلکه در اینگونه مواقع عکس‌العمل او رفتار خیلی خشک، اما متین بود.

□ □ □

یک بار که برای خرید لباس بچه‌ها با آقای رجائی به خیابان رفته بودیم، از صبح تا ظهر او را به در مغازه‌ها می‌بردم تا بلکه بتوانم لباس دلخواهم را پیدا کنم. رفتار او در اینگونه مواقع به رغم مشغله زیادی که داشت، سکوت محض بود. با سکوتی که می‌کرد مرا وادار می‌کرد در خرید عجله بکنم و با حالت تسلیمی که در مقابل من نشان می‌داد، می‌خواست به من بفهماند که چقدر از دست من دلخور است، اما بدون اینکه کوچک‌ترین اخمی بکند یا حرفی را به زبان بیاورد، نشان می‌داد که دارد مرا تحمل می‌کند. همین سکوتش مرا وادار می‌کرد از خود بیرسم، چرا من باید کاری بکنم که او مجبور شود رفتار مرا تحمل کند، در حالی که اگر کار به صحبت و جدل می‌کشید، من هیچ وقت به این مسئله فکر نمی‌کردم.

□ □ □

آقای رجائی در منزل، عقایدش را به من تحمیل نمی‌کرد و در دیدگاه‌هایی که داشت به من سخت نمی‌گرفت. در عین آزادی دادن به ما، اگر کاری بر خلاف نظرش انجام می‌شد، یا می‌گفت نکنید یا طوری وانمود می‌کرد که برایش مهم نیست. روش او این بود که در زندگی روی نقاط مشترک خود با من تکیه می‌کرد. گاهی در شرایط خاصی محبت یا ناراحتی خودش را با خواندن یکی دو بیت شعر به ما تفهیم می‌کرد. مهم‌ترین مسئله در نظر او روابط مشترک من با او

□ □ □

زمان خواستگاری و صحبت‌های

مقدماتی، خیلی صادقانه و خالصانه با من برخورد کرد، طوری که خیلی از خصوصیات خودش را برای اینکه من آگاهانه این وصلت را انتخاب کنم برابرم مطرح کرد، یعنی وظیفه خود می‌دانست من از همه چیز او با اطلاع باشم. یکی از خصوصیت‌های خود را عصبانی بودن می‌دانست. من بعد متوجه شدم این مسئله در آن حدی نبود که او می‌گفت، چون هیچ وقت عصبانیت خود را ظاهر نمی‌کرد، بلکه در اینگونه مواقع عکس‌العمل او رفتار خیلی خشک، اما متین بود

آقای رجائی فرد عاقلی بود و پخته و سنجیده حرف می‌زد. در ابتدای نامزدی ما چون یک معلم ساده بود و در آن زمان هم خرید طلا و جواهر برای همسر رسم بود، ایشان که وضع مالی خوبی نداشت این قضیه را جوری مطرح نمی‌کرد که اثر بدی داشته باشد که چون پول ندارد نمی‌تواند اینها را بخرد. موارد ضروری را می‌خرید و در مورد طلا و جواهر می‌گفت، اینها باشد بعد برویم با فرصت و وقت مناسب و با سلیقه یکدیگر بخریم. من هم که می‌فهمیدم، دلم به حال او می‌سوخت و از طرفی هم خوشم می‌آمد که چنین عزت نفس و مناعت طبیعی دارد. به جز این، رسم بود که چند قواره پارچه و کیف و چند چیز دیگر بخرند که ایشان هر وقت به منزل می‌آمد دو سه قلم از این چیزها را می‌گرفت و به خانه می‌آورد. این برخوردها نشان می‌داد که خیلی در مسائل مادپیش با تدبیر و برنامه است.

□ □ □

آقای رجائی در اداره امور منزل به خصوص از لحاظ اقتصادی با تدبیر خاصی عمل می‌کرد. او اصولاً فرد قانعی بود و لزومی نمی‌دید برای بعضی از نیازهای حتی ضروری، خودش را به آب و آتش بزند و مثل بعضی‌ها قرض بگیرد و برای خانه چیزی تهیه کند. تدبیرش این بود که در حد ممکن وسایل رفاهی خانواده را فراهم کند. روش او این بود که اگر امکانی نداشت، صبر و قناعت را پیشه می‌کرد. این رفتار و تدبیر مرا دلگرم و امیدوار می‌کرد، چون می‌دیدم به میزانی که وضع حقوقی‌اش بهتر می‌شود، به همان اندازه و نه بیشتر در رفاه خانواده تغییری می‌دهد.

□ □ □

در تمام مدتی که من با او زندگی کردم، کمتر پیش می‌آمد که در خانه از من چیزی بخواهد. بارها او را می‌دیدم بلند می‌شد و می‌رفت آب می‌خورد و دوباره به اتاق برمی‌گشت. گاهی هم اگر چیزی را که می‌خواست پیدا نمی‌کرد، باز نمی‌گفت مثلاً یک لیوان به من بدهید، می‌گفت، «مثل اینکه لیوان نیست.»

□ □ □

تا قبل از سال ۱۳۴۷ که آقای رجایی فرصت بیشتری داشت، هفته‌ای یک بار با هم صحبت می‌کردیم که چه روشی را باید در خانه و زندگی روزمره خود انتخاب کنیم تا در تربیت و روحیه بچه‌ها تأثیر مثبت داشته باشد. در این نشستهای هفتگی، ماروشهای منفی خودمان را هم نقد می‌کردیم.

قبل از ازدواج، یعنی در مرحله خواستگاری و صحبت‌های مقدماتی، خیلی صادقانه و خالصانه با من برخورد کرد، طوری که خیلی از خصوصیات خودش را برای اینکه من آگاهانه این وصلت را انتخاب کنم برابرم مطرح کرد، یعنی وظیفه خود می‌دانست من از همه چیز او با اطلاع باشم. یادم هست یکی از خصوصیت‌های



روزه مادر حتی به پسر بزرگ تر هم واجب نیست چه رسد به پسر کوچک تر، ولی ایشان به برادر بزرگشان پیشنهاد کردند که هر یک از آنها دو سال برای مادرشان نماز و روزه بخوانند و بگیرند و یک سال باقی مانده را هم بین خواهرانشان تقسیم کردند. در این دو سال می دیدم که صبح و ظهر و شب، ایشان نماز قضای مادرشان را می خواند و هر پنجشنبه را هم روزه می گیرد.

همیشه همین که از بیرون منزل می آمد و لباسش را درمی آورد، فوری سراغ مادرش می رفت و دست و صورت او را می بوسید و او را نوازش می کرد. گاهی هم سرش را روی پای مادرش می گذاشت و دراز می کشید، می گفت، «آدم پیر هم که می شود، در برابر مادرش احساس می کند هنوز بچه است.» اگر گاهی می دید مادرش کمی گرفته و ناراحت است، سعی می کرد با رفتار ملاطفت آمیز و شوخی های مناسب او را از آن حالت بیرون آورد.

از همان ابتدای زندگی با من، سعی می کرد برای من کمک بگیرد. با اینکه وضع مالی خوبی نداشت اما کاملاً حس می کردم وضع مرا درک می کند، حتی اگر نمی توانست به خواسته خود جامه عمل بپوشاند. از اول زندگی یادم هست هیچ وقت لباس نداشتیم. همیشه کسی می آمد و لباسها را می شست. برای پاک کردن شیشه و در و دیوار هم همینطور بود. چون بچه های ما هم شیر به شیر بودند و ایشان وضع مرا می دید، اصرار داشت که حتماً کسی را بگوید بیاید و کمک کند. خیلی به این امر معتقد بود. البته من به حسب تربیت خانوادگی که داشتم، چون وضع مالی ایشان را می دیدم هیچ خواسته ای را به زبان نمی آوردم تا مبادا به دلیل نداشتن، احساس خجالت و شرمساری بکند.

در اوایل زندگی، نظر او این بود که وظیفه هر مرد این است که در کارهای خانه به همسرش کمک کند، اما من چون کمک او را در شستن ظروف نمی پسندیدم به او می گفتم نمی خواهم کار کنید، خودم می شویم. بچه ها که کوچک بودند، اگر نصف شب بیدار می شدند و گریه می کردند، مرا بیدار نمی کرد، بلکه بچه را می گرداند تا آرام شود، مگر اینکه خودم بیدار می شدم و بچه را از او می گرفتم و شیر می دادم.

آقای رجائی از فرصت چند ساله زندان، در جهت تکمیل و اصلاح روشهای خود در زندگی، بسیار استفاده کرده بود. از جمله، پس از آزادی می گفت در زندان در مورد رفتار خود با بچه ها بسیار فکر کرده و از این رفتار یک ارزیابی کامل و دقیق نموده است. مثلاً می گفت من در زندان متوجه شدم سخت گیری هایی که در مورد کمال می کرده ایم بیجا بوده است و اضافه می کرد چقدر خوب بود آزادی عمل بیشتری به او می دادیم تا بعضی از رفتارها را به دلیل محدودیتی که برای او ایجاد کرده بودیم، مرتکب نشود.

تازه از عروسی خواهر زاده ما به منزل برگشته بودیم که تلفن زنگ زد. برادرم گوشی را برداشت و تا شنید که پرسید، خانم رجائی نیست؟ گوشی را به من داد و گفت، «مثل اینکه از دوستان آقای رجائی است.» گوشی را گرفتم و سلام کرد. جواب دادم. احوالپرسی مختصری کرد و چون تلگرافی حرف می زد، فکر کردم یکی از دوستان اوست که از زندان آزاد شده و دارد ما را خبر می کند. بدون اینکه خودش را معرفی کند گفت، «من آمده ام و مغازه حسن آقا

بقال سر کوچک هستم.» باز من فکر کردم رمز می گوید و من باید این کدها را حفظ کنم تا در ملاقات آقای رجائی به او بگویم. پرسید، «خوب چیزی نمی خواهید بخرم؟» من تازه فهمیدم این خود آقای رجائی است که از زندان آزاد شده است. گفتم، «نه، چیزی نیاز نداریم.» توی فکر بودم که

ایشان آزاد شده که دیدم زنگ منزل را به صدا در آورد. در را که باز کردم، دیدم با لباس زندان است و لباسهای خودش را داخل ساک گذاشته است.

قبل از اینکه آقای رجائی را دستگیر کنند، یک شب که در منزل، نشریه مخفی سازمان مجاهدین را که به دلیل ارتباطی که با کادر مرکزی داشت، به او می رساندند مطالعه می کرد. ناگهان دیدم در فکر فرو رفته و حالت خاصی پیدا کرده است. پرسیدم، «جریان چیست؟» گفت، «اینها بسم الله الرحمن الرحیم را از روی نشریه خود انداخته اند.» بعد فهمیدم به آنها تذکر داده و آنها که داشتند جو بیرون را موقعیت سنجی می کردند تا اگر حساسیتی نباشد کلاً بسم الله را حذف کنند، وقتی متوجه حساسیت آقای رجائی شدند دستپاچه شده به او گفتند از دستمان در رفته و عمدی نبوده است، ولی آقای رجائی به این حرکت با دیده تردید می نگریست تا اینکه به زندان افتاد. پس از اینکه قضایای انحراف عقیدتی سازمان بر همگان روشن شد، در زندان اوین در یک ملاقات به من گفت، «از قول من به محسن بگو از این اتفاقی که برای من پیش آمده است خیلی ناراحت نباشد. کار خدا بود، چون اگر من در بیرون از زندان بودم و این قضیه تغییر مواضع سازمان پیش آمده بود، سرنوشت من مثل مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف می شد. من زیر بار انحراف نمی رفتم و مرا هم مثل آنها از بین می بردند.

وقتی نشانه های تغییر مواضع در سازمان مجاهدین خلق دیده شد، از صحبت هایی که آقای رجائی می کرد این طور برداشت کردم که امید داشت اینها اصلاح شوند، چون هم کادر اولیه رهبری سازمان را از دوران دانشکده خود می شناخت و هم پس از دستگیری و اعدام آنها که رهبری به دست افراد جوان تر و کم تجربه تری رسید با آنها در ارتباط بود. نظرش این بود که اینها شروع کارشان است و کم تجربه هستند.

یک بار که فقط به بچه های کوچک زیر ۹ سال ملاقات حضوری می دادند، دختر بزرگم را که نسبت به پدر علاقه خاصی داشت به بهانه اینکه سن او بالای ۱۰ سال است، برای ملاقات نپذیرفتند و او هم از این جهت خیلی رنج کشید. وقتی دو تای دیگر که سن شان زیر ۹ سال بود به ملاقات پدرشان رفته بودند آقای رجائی یک شکلات به آنها داده بود و گفته بود از قول من به جمیله سلام برسانید و این شکلات را به او بدهید. این حرکت هر چند کوچک و معمولی بود، اما تأثیر زیادی روی جمیله گذاشت، چون می دید پدرش حتی در زندان به او توجه دارد و تا مدت ها این شکلات را به عنوان یادگاری زندان پدر نگاه داشت.

بعد از دستگیری آقای رجائی تا سه ماه از او کلاً بی خبر بودیم. پس از این مدت یک ملاقات مصلحتی به ما دادند آن هم با این خیال که از این ملاقات در جهت منافع

خودشان استفاده کنند. چون قبل از ملاقات از من و خواهر ایشان سئوالاتی کردند که شاید چیزی دستگیرشان بشود ولی هیچ نتیجه ای نگرفتند. به آقای رجائی نگفته بودند تو را برای ملاقات می بریم. لذا ایشان تصور می کرد که مانند روزهای قبل دوره جدید بازجویی و شکنجه را در پیش رو دارد. وقتی ایشان را آوردند از صورتش پیدا بود که در این مدت نور ندیده است. بسیار لاغر و ضعیف شده بود. چون در این ملاقاتها خانواده ها معمولاً برای زندانی خود جز آب میوه نمی توانستند چیزی بیاورند ما هم همین کار را کردیم و در یک فلاکس چای که به اندازه دو لیوان می شد آب میوه آورده بودیم. وقتی آب میوه را در لیوان ریختیم که به آقای رجائی بدهیم به مأمورینی که ایشان را از سلول آورده بودند اشاره ای کرد و گفت، اول بدهید این آقایان بخورند بعد من می خورم.

وقتی ساواک کسی را دستگیر می کرد، بعد از چند ماه که او را شکنجه می داد و از او اعترافی می گرفت و مطمئن بود که همه حرفهایش را زده است، پرونده اش را برای محاکمه اول به دادگاه می فرستاد. پس از یک ماه محاکمه دوم را تشکیل می داد و برای زندانی حکم قطعی محکومیت صادر می کرد. پس از این زندانی را به زندان قصر یا زندان دیگری می بردند. وقتی دادگاه اول آقای رجائی تشکیل شد، برخلاف انتظار دیدیم دادگاه دوم او تشکیل نشد. چند ماه طول کشید و چون وضعیت خیلی غیر عادی بود، دچار شک و نگرانی شدیم. بعد متوجه شدیم ساواک، منیژه اشرف زاده که عضو سازمان مجاهدین خلق بود و تغییر ایدئولوژی داده بود و در زندان اوین محکوم به اعدام بود و به او قول داده که اگر علیه آقای رجائی اعتراف کند، یک درجه به او تخفیف می دهند و حکم اعدام او را به حبس ابد تبدیل می کنند. او هم فریب خورد و برای اینکه اعدام نشود، هر چه را که از آقای رجائی و سازمان می دانست برای ساواک بیان کرد. این اعترافات باعث شد آقای رجائی مجدداً به زیر شکنجه برده شود و این بار بر مبنای اطلاعات اشرف زاده تحت بازجویی قرار گیرد.

سر سال تمام اجناس و وجه نقدی را که در منزل داشت به دقت و با احتیاط زیاد محاسبه و خمس آنها را پرداخت می کرد. همیشه می دیدم بعد از اینکه محاسبه او تمام شود، به این احتیاط که ممکن است چیزی از قلم افتاده یا یادش رفته باشد، مبلغی را اضافه می کرد و وجوهات بیشتری را می پرداخت





می‌گفت، «پول توی جیبم هست، بردارید.» وقتی دید من به جیب ایشان دست نمی‌زنم، پول را در دسترش می‌گذاشت تا به هنگام ضرورت، استفاده کنم. صحیح نمی‌دید که پول را به دست کسی بدهد. هیچ به یاد ندارم به زبان بیابرد که وضع مالی من خوب نیست یا پولی در بساط ندارم، بلکه مدیریتی که در زندگی اعمال می‌کرد باعث می‌شد که خود به خود در هزینه‌هایمان محدودیت قائل شویم. او واقعاً یک مرد به تمام معنی بود. پسر من در کودکی در مدرسه علوی درس می‌خواند و از هیچ کس حتی مدیر مدرسه حساب نمی‌برد، اما از پدرش خیلی حساب می‌برد. کافی بود آقای رجائی یک نگاه به او بکند سر جایش می‌نشست. روش خاص خودش بود. گاهی با نگاه، گاهی با لبخند، گاهی با اخم و سکوت طرف را مجبور به تغییر رفتار می‌کرد. من از این حالات او که بیشتر به رفتار معلم‌شابه بود، ناراحت می‌شدم و می‌گفتم، «من همسر شما هستم. شاگرد شما نیستم.» اما حقیقتش را هم که می‌خواستم به زبان بیابورم برایم مشکل بود، چون واقعاً جدی بود.

□ □ □

آقای رجائی با اشتغالاتی که قبل از انقلاب داشت، به من توصیه می‌کرد که بچه‌ها را به پارک ببرم. خودش هم هر وقت که وقتی پیش می‌آمد، مخصوصاً وقتی می‌دید من خیلی حوصله این کار را ندارم، آنها را می‌برد. یکی از حرفهایی که می‌زد این بود که می‌گفت، «در این وضع و شرایط، چون تفریحگاه‌های ما سالم نیستند، اگر برنامه سالمی پیش آمد، باید برای تفریح بچه‌ها استفاده کنیم.» البته به هر پارکی نمی‌رفت.

□ □ □

بعد از آزادی از زندان قزوین که در ۵۰ روز طول کشید، تدارک یک برنامه سفر دسته‌جمعی به مشهد را دید تا روحیه من و مادرش بهتر شود. او خیلی خوش سفر بود و در سفر مشهد که عده‌ای از فامیل هم بودند در بیشتر اوقات کار آشپزی جمع را به عهده می‌گرفت، چون می‌دید در آن جمع که برخی با عده دیگر نامحرم بودند، کار آشپزی برای خانمهای فامیل با حضور مردان مشکل است. البته آشپزی بلد نبودند، ولی از ما می‌پرسید که چه کار کند! روحیه او در سفر این بود که اگر می‌دید خانمها با انجام کاری به زحمت می‌افتند، خودش پیشقدم می‌شد و انجام آن کار را به عهده می‌گرفت.

□ □ □

هر پنجشنبه روزه می‌گرفت که بخشی از آن، روزه قضای مادرش بود ... گاهی که پنجشنبه‌ها به قزوین می‌رفتیم ایشان همین نظم را رعایت می‌کرد. تا نزدیک غروب هیچ چیزی نمی‌خورد و قبل از غروب افطار می‌کرد که در سفر روزه نداشتند. وقتی به او می‌گفتم که در مسافرت نمی‌شود روزه گرفت، چون خیلی کم حرف می‌زد و نمی‌خواست عمل او جنبه ریا داشته باشد به گونه‌ای با حرکاتش به ما می‌فهماند که روزه نیست، فقط می‌خواهد این عادت را ترک نکند

آقای رجائی دعای صباح را که دعای حضرت علی (ع) است خیلی دوست می‌داشت و صبح‌ها آن را می‌خواند. ایشان برخی از دعاهای مفاتیح‌الجنان را از حفظ بود.

□ □ □

در دورانی که مشاور وزیر آموزش و پرورش بود، با اینکه خیلی دیر وقت به خانه می‌آمد، اما همیشه همراه خودش پرونده‌های زیادی می‌آورد. این پرونده‌ها مربوط به کسانی بود که باید به نحوی در مورد وضعیت ادامه خدمتشان تصمیم می‌گرفت. گاهی که نزدیک می‌شدم، می‌دیدم پس از مطالعه پرونده، روی آنها می‌نویسد ۵ یا ۶ سال ارفاق. می‌پرسیدم، «دارید چه کار می‌کنید؟» پاسخ می‌داد، «بعضی از اینها ساواکی هستند. باید حتی به آنها هم پول داد و از آنها خواهش کرد که باز خرید شوند و کار نکنند.» بچه‌ها که خیلی کم پدرشان را می‌دیدند، دور او می‌نشستند تا حین بررسی پرونده‌ها با او صحبت کنند. گاهی که به دلیل خستگی زیاد چرت می‌زد من دلم برای او و بچه‌ها می‌سوخت. یک بار که به بچه‌ها اشاره کردم که با پدرتان حرف نزنید و بگذارید بخوابد، یکدفعه چرتش پاره شد و بلافاصله بلند شد و رفت دست و صورتش را شست و خطاب به بچه‌ها گفت، «بابا جون، حرفتان را بزنید، گوش می‌دهم.» خیلی پر کار بود. در مدت ۲۰ سال که با او زندگی کردم، خیلی کم و به ندرت اتفاق افتاد که پس از نماز صبح بخوابد. اگر هم چنین حالتی برای او پیش می‌آمد خیلی خودش را سرزنش می‌کرد که دفعه بعد این کار را تکرار نکند.

□ □ □

از چیزهایی که اول ازدواج خیلی نظر مرا به خود جلب کرد این بود که می‌دیدم شب جمع‌های نیست که آقای رجائی دعای کمیل را نخواند. مادر ایشان سواد نداشت، اما بعضی از دعاها را از حفظ بود. آقای رجائی با بلند خواندن دعا برای مادرش این امکان را فراهم می‌کرد تا او هم دعاها را بخواند. نحوه دعا خواندن او روی ما تأثیر خاصی داشت تا جایی که وقتی به زیارت می‌رفتیم من به ایشان می‌گفتم که زیارتنامه را شما بخوانید. چون خواندن شما روی من اثر دیگری می‌گذارد که در خواندن خودم نیست. در ماه رمضان هر شب دعای افتتاح را می‌خواند. در ابتدای ازدواج نمی‌دیدم نماز شب بخواند، اما بعد از دو سه سال شاهد نماز شب او بودم. هر روز صبح چند آیه قرآن می‌خواند و بیشتر روی آیات و تفسیر آنها فکر می‌کرد. تفسیر مورد علاقه او تفسیر پرتوی از قرآن و المیزان بود.

□ □ □

با اینکه در ابتدای زندگی وضع مالی خوبی نداشتیم، اما او همیشه سعی می‌کرد مواد و نیاز ضروری و واجب مثل روغن، پنیر، مرغ و گوشت را به بهترین شکل تهیه کند. مثلاً آن موقع‌ها خیلی‌ها روغن حیوانی می‌خوردند که برای ما هم از زنجان می‌آوردند. در مورد خرید گوشت و میوه، ایشان بر خلاف همه مردم که سعی می‌کنند گوشت خوبی بخرند یا میوه را سوا کنند، این چیزها را درهم می‌خورد، چون اعتقاد داشت وقتی کسی گوشت و میوه خوبی می‌خورد عملاً می‌خواهد بگوید گوشت و میوه غیر مرغوب را برای دیگران می‌خواهد و این عین خودخواهی است که کسی خوب یک جنس بخرد و بخورد و بد آن را برای فرد فقیر و مستضعف بگذارد. همیشه سعی می‌کرد مثل همه مردم باشد.

□ □ □

در منزل آینه نداشتیم. یک روز با کمال تعجب دیدم آقای رجائی دو آینه را حیوه کرده و به خانه آوردند. این آینه‌ها مثل همه آینه‌ها نبود و حالت اورب داشت. پرسیدم این آینه‌ها چرا اینطوری هستند و شکلشان اینجوری است گفت مال مسعود است و بعد چون ایشان کم حرف می‌زد فهمیدم از شیشه ماشین‌هایی است که دیگر به درد نمی‌خورد و او داده دو تا را برایش حیوه بکنند! در مسائل مادی حداکثر بهره‌وری را داشت و واقعاً ما را از ماست می‌کشید. هر چند وقت یک بار به کوه می‌رفت، ولی با همان کفش‌هایی که داده بود تخت آنها را عوض کنند. خیلی صرفه‌جو بود.

□ □ □

آقای رجائی هیچ وقت پول به دست من نمی‌داد و هر وقت به پول نیاز بود روی تاقچه اتاق می‌گذاشت و می‌گفت بردارید. گاهی هم

خیلی نظیف و پاکیزه بود. لباسش را اگر من وقت نمی‌کردم خودش اتو می‌کرد و بدون لباس اتو شده بیرون نمی‌رفت. کفشهایش را خودش واکس می‌زد. حتی یک بار ندیدم با لباس اتو کرده در منزل بنشیند تا مبادا خط اتوی لباس او خراب شود. چون مقید بود با لباس اتو کرده و تمیز سر کلاس برود.

اگر از بیرون می‌آمد و به دلیل بارندگی چند قطره گل به شلوارش چسبیده بود، قبل از هر چیز لک روی شلوار و لباس خود را می‌شست و لباسش را عوض می‌کرد.

همیشه سر و وضع مرتبی داشت. یک روز در میان حمام می‌رفت چون مادر خانه حمام نداشتیم هفته‌ای دو بار حمام بیرون می‌رفت. بعد که به زندان رفت، ما با طلبه‌های ایشان از دیگران حمامی در منزل ساختیم.

از زندان که بیرون آمد به دلیل کمبود نفتی که در اوایل انقلاب بود هنگامی که در حیاط منزل ورزش می‌کرد، در آن فصل سرما زیر دوش آب سرد می‌رفت.

□ □ □

خیلی به مادرش علاقه داشت و ناز مادرش را می‌کشید. ایام عیاد که می‌شد عطر می‌خرید و به خانه می‌آورد، اگر ایام تولد و شادی بود، مادرش را عطر می‌زد و دیده‌بوسی می‌کرد. به نشانه احترام دست و صورتش را می‌بوسید و اگر احساس می‌کرد از چیزی ناراحت است، ناز او را می‌کشید و سعی می‌کرد با شوخی دل او را به دست بیاورد.

□ □ □

پس از اینکه آقای رجائی از زندان بیرون آمد خیلی دنبال کار مسائل مبارزه و انقلاب بود، به طوری که فرصتی پیش نمی‌آمد که بنشینیم و با هم حرفی بزنیم. بعد از انقلاب هم همینطور شد. به گونه‌ای که فرصت نمی‌شد به او بگویم بچه‌ها در منزل دارند چه کار می‌کنند، چون من بیشتر نگران فرزندم کمال بودم که به مراقبت پدرش احتیاج داشت و رفتارش از کنترل من خارج بود. یک روز که خیلی به من فشار آمد، به ایشان گفتم، «این هم شد زندگی که من نمی‌توانم در مورد درس و تربیت بچه‌ها با شما چند کلمه حرف بزنم؟» آقای رجائی جمله را شنید و در حالی که به دم در منزل رسیده بود و قصد داشت از منزل خارج شود، خندید و گفت، «ما اصلاً زندگی نمی‌کنیم!» این را گفت و از منزل خارج شد.

□ □ □

چون مادر آقای رجائی وصیت کرده بود که پنج سال برای او نماز بخوانند و روزه بگیرند، آقای رجائی به خاطر اینکه این فشار به تنها به برادر بزرگشان وارد نشود، هر چند از لحاظ شرعی قضای نماز و

در سال ۱۳۴۲ که آقای رجائی در زندان بود، خواهرزاده او در منزل، پیش من و مادرش بود تا مردی در خانه باشد، چون مادر آقای رجائی خیلی از این واقعه ناراحت بود، گاهی ایشان را برای تنوع و تجدید روحیه به پارک هفت حوض نارمک که نزدیکی منزلمان بود، می بردیم. یک شب که به خانه بازگشتم، پس از چند دقیقه دیدم صدای در بلند شد. پشت در رفتم و گفتم، «کیه؟» جواب دادند، «آقای رجائی منزل هستند؟» گفتم، «خیر، مگر شما نمی دانید ایشان پنجاه روز است که دستگیر شده اند و در زندان هستند؟» کمی که صحبت کرد فوری فهمیدم خود آقای رجائی است که صدایش را تغییر داده و قصدش این است که با شوخی به منزل وارد شود. شوخی های او واقعاً جالب بودند. با خیلی ها شوخی می کرد. اما خودش نمی خندید. او محبتش را نسبت به فامیل و اقوام با شوخی اظهار می کرد. بعد فهمیدیم از زندان که بیرون آمده، چون دیده ما در منزل نیستیم در مغازه لبنیات فروشی سر کوچه نشسته است تا ما هر جا که رفته ایم، برگردیم. بعد که دیده ما داریم به منزل می رویم، بلافاصله چند قدم با ما حرکت کرده و گذاشته وارد منزل بشویم که به صورت غیر منتظره ای همدیگر را نه در کوچه که در منزل ببینیم.

□ □ □

آقای رجائی با کادر مرکزی و رهبری اولیه سازمان مجاهدین خلق در ارتباط بود، اما هیچگاه عضو سازمان نبود، ولی سازمان به عنوان یک واسطه مهم روی او حساب می کرد. زمانی که رضا رضائی از زندان فرار کرد و در خانه های تیمی مخفیانه زندگی می کرد، آقای رجائی مستقیماً با او رابطه داشت. به گونه ای که یک شب به منزل ما پناه آورد و آقای رجائی به رگم مخاطراتی که این کار داشت او را پناه داد. یک بار که رضا به منزل ما آمده بود، چون می خواست دنبال کاری برود و شک داشت که ساواک او را تحت نظر گرفته است یا نه، آقای رجائی لباس خود را به او داد، او هم قدری خود را گرم کرد و بعد من و آقای رجائی او را به عنوان یک مریض از خانه بیرون بردیم و جوری وانمود کردیم که دنبال نسخه او هستیم. بارها می شد که به خانه می آمدیم و می دیدم که شرایط منزل تغییر کرده است و می فهمیدم که به فرد یا افرادی پناه داده است.



یک بار که آقای رجائی از یک سفر کاری به تهران آمد و از فرودگاه یگراست می خواست به آمریکا برود تا در سازمان ملل سخنرانی کند، از دفترش به منزل تلفن زدند و گفتند بارانی آقای رجائی را آماده کنید تا به فرودگاه ببرند. ما هم دیدیم یک لکه روی این بارانی است چون وقت نبود یا بنزین لکه را برطرف کردیم بعد آمدند آن بارانی را که تا حدی بوی بنزین می داد بردند!

□ □ □

آقای رجائی به اصل مخفی کاری در مبارزه اعتقاد زیادی داشت. در ابتدا که احساس می کرد من باید زمینه و آمادگی بیشتری برای ورود در کار مبارزه پیدا کنم، از من خواست به تلفن ها پاسخ ندهم و از رفت آمد به منزل از او پرسشی نکنم. البته این برای من که همسرش بودم خیلی سنگین بود، ولی تحمل می کردم، تا اینکه کم کم نسبت به من اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرد و مسائل مبارزه را با من در میان می گذاشت. بعد که دیدم من اصول مخفی کاری را رعایت می کنم، تدریجاً کارهای مهم تری را به عهده من گذاشت، از آن جمله، رونویسی یک جزوه بود که با مشقت زیاد نوشته می شد، چون هر لحظه امکان داشت ساواک در بزند و وارد شود، لذا اگر یک درصد هم احتمال می دادم، ساواک در می زند، فوراً باید آن را جاسازی می کردم.

□ □ □

ابتدا ملاقات با آقای رجائی غیر ممکن بود. ما هفته های متمادی به در زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری می رفتیم ولی بی هیچ نتیجه ای و پس از ساعتها معطلی به خانه برمی گشتیم. پس از مدتی که اجازه ملاقات دادند به هرکس یک برگه ملاقات می دادند که آن

را پر می کرد و در هنگام ورود از در نگهبانی زندان آن کاغذ را از او می گرفتند. من یک بار که اطراف را به دقت بررسی کردم کاغذ را به نگهبان ندادم، وقت ملاقات که شد، بدون اینکه نگهبان زندان که فردی به نام صارمی بود متوجه شود دوباره کاغذ را نشان دادم و نزد آقای رجائی رفتم. وقتی ایشان را برای ملاقات مجدد آوردند، چون احساس کرده بود لایه ما از مسئولین زندان برای این ملاقات خواهشی کرده ایم خیلی نگران شده بود. من هم نتوانستم برای او توضیح بدهم که سر مأمورین زندان را کلاه گذاشته و از غفلت آنها سوء استفاده کرده ام. دو سه بار که این کار را کردم، دیدم چهره اش درهم کشیده شد و ناراحت به نظر می رسید و به من گفت، تو که الان ملاقات داشتی. چطور شد که دوباره آمدی و به تو ملاقات داده اند؟ من هم چون می دیدم با این ملاقات اضافی تا یک هفته بعد نگران است و از طرفی هم خیلی نمی شود آن وضعیت را توجیه کرد، این کار را تکرار نکردم.

□ □ □

آقای رجائی خیلی مقاوم بود، چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی. سعی می کرد جسمش را با ورزش تقویت کند. کم می خورد، ولی صحیح می خورد، غذاهایی را می خورد که برای جسمش ضروری و لازم بود و همین مسئله باعث می شد که همیشه سالم باشد. کمتر به یاد دارم که مریض شده باشد، فقط سردرد بود که گاهی به آن دچار

می شد. تا قبل از انقلاب که مسئولیتش کم بود، تحمل می کرد و قرص نمی خورد، چون معتقد بود قرص خوردن عوارض دارد، اما بعد از انقلاب با اینکه بسیار مقید بود قرص نخورد، قرص می خورد تا سردردش خوب شود و بتواند به کارها برسد.

□ □ □

برای اینکه بتواند همیشه درد مستضعفین را احساس کند با همه امکاناتی که داشت و می توانست از زندگی متوسطی برخوردار باشد، اما زندگی را همیشه در سطح متوسط پایین نگه می داشت. در زندگی هر چیزی را سعی می کرد از متوسط آن ببرد نه درجه یک و نه بهترینش را. اگر با تشریفات مخالفت می کرد نه به آن دلیل که خودش غرق در آن شود، به آن حد رسیده بود که واقعاً طلا و خاک برایش یکسان بود.

او دنیا را سه طلاقه کرده بود و این را کسی می گوید که بیست سال با او زندگی کرد و رجائی برای او منافع مادی نداشت.

□ □ □

در دوران نخست وزیری که ترورهای منافقین اوج گرفته بود، همسایه ها بدون اینکه به ما چیزی بگویند برای پنجره بیرونی اتاق ما که در کوچه باز می شد توری فلزی خریدند و با میخ به جلوی آن کوبیدند تا مبادا منافقین از طریق آن به داخل اتاق نانچک پرتاب کنند. ما نمی دانستیم کار چه کسانی است، ولی آنها خودجوش روی عشق و علاقه ای که به آقای رجائی داشتند این کارها را می کردند.

□ □ □

پس از انقلاب طبیعی بود به دلیل فعالیت و تبلیغات بعضی گروه ها و گروهکهای سیاسی، بعضی از جوانان و افراد فامیل نسبت به نظریات آنها، گرایشاتی پیدا می کردند که معمولاً در جلسات فامیلی که خود آقای رجائی مبتکر تشکیل آن بود، این نظریات مطرح می شدند. برخورد آقای رجائی با اینها در صورتی که تشخیص می داد گرایش شان به فلان گروهک غیر اسلامی به دلیل جوان بودن آنها و از روی کم تجربگی است، این بود که با استدلال و منطق و ملاحظت، آنها را نسبت به خط مشی غیر صحیحی که برگزیده بودند، آشنا کند و نظرات و تجارب خود را در مورد آن گروهک برای آنها بیان نماید. لذا دیده می شد که آنها پس از مدتی از آن طرز فکر بریده می شدند. البته اگر هم گاهی احساس می کرد این انتخاب عقیده انحرافی آگاهانه و حساب شده است، برخوردش به گونه ای دیگر بود.

□ □ □

یک بار که آقای رجائی از یک سفر کاری به تهران آمد و از فرودگاه یگراست می خواست به آمریکا برود تا در سازمان ملل سخنرانی کند، از دفترش به منزل تلفن زدند و گفتند بارانی آقای رجائی را آماده کنید تا به فرودگاه ببرند. ما هم دیدیم یک لکه روی این بارانی است چون وقت نبود یا بنزین لکه را برطرف کردیم بعد آمدند آن بارانی را که تا حدی بوی بنزین می داد بردند! آقای رجائی روی پوشاک و لباس خود خیلی حساس بود. آن موقع خیاطها یقه پیراهن و مچ زاپاس و اضافی درست می کردند و همراه لباس به مشتری می دادند ما هم وقتی یقه و مچ پیراهنش خراب می شد آن را در منزل تعویض می کردیم، چون روی تمیزی لباسش خیلی حساس بود و اگر احیاناً لکه ای روی آن پیدا می شد، باید آن لکه را فوراً برطرف می کردیم. هفته ای دو بار پیراهنش را عوض می کرد. سه، چهار پیراهن و دو دست کت و شلوار قهوه ای رنگ داشت که به تناوب از آنها استفاده می کرد.

□ □ □

پس از شهادت آقای رجائی، خواهرزاده اش که دیده بود ما در منزل حمام نداریم می گفت، برای من عجیب بود که می دیدم شما در منزل حمام نداشتید، اما دایی جان از حقوق خود به من قرض می داد تا در منزل حمام بسازم. ایشان واقعاً از روی صداقت و عقیده این ایثارها را می کرد و من این را درک می کردم که هدف او این نیست که ما را محروم کند یا به ما بی علاقه است، بر عکس، در اینگونه مواقع غبطه می خوردم که چرا من این روحیه را ندارم.



درآمد

«آغازین روزهای جنگ را جسورانه به تجربه نشسته است و تنها کسی که در آن رفتارهای ظاهراً غیر عاقلانه و در واقع عمیق و تأثیرگذار بارش داد و دلگرمش کرد، شهید رجائی بود. هم او که نواضع و عقلانیت، سادگی و قاطعیت را به شکل بدیعی در کنار هم و بدون ذره‌ای تظاهر و ریا فراهم آورده بود.»

«راز ماندگاری رجائی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین رسول منتجب‌نیا

رجائی ویژگی‌هایی داشت که مردم به آن گرایش فطری دارند...

تصویر و شمایی کلی را که از شهید رجائی در ذهن شما مانده است، بیان کنید.

سیمایی که از شهید رجائی در ذهن من نقش بسته، فراموش نشدنی است. او انسانی بود با ایمان، با اراده‌ای قوی و راسخ و در عین حال وارسته، خاکی، متواضع، عاقل، خردمند و مردم‌دار. ایمان او سبب می‌شد که خود را مقلد محض امام ببیند و دستورات ایشان را موبه‌موا اجرا کند و در این امر کوچک‌ترین تخطی و مسامحه‌ای در کارش نباشد. او در امور مختلف تلاش می‌کرد بر اساس احکام الهی و آن گونه که مرضی خداوند است عمل و این احکام را در قالب حکومت و دولت اسلامی پیاده کند. او به عنوان اولین الگو و نمونه خاکی بودن مردمی بودن، در خدمت مردم قرار گرفت و پیوسته خود را خدمتگزار مردم می‌دانست و رفتار او از زمانی که معلم بود تا وقتی که وزیر و نخست‌وزیر و رئیس‌جمهور شد، کوچک‌ترین تغییری نکرد و ذره‌ای کبر و نخوت و غرور در او دیده نشد. آن هم در زمانی که با فردی مثل بنی‌صدر مواجه بود که به اعتقاد من مطهر کبر و غرور بود. خرد و عقلش بر هر نکته دیگری پیشی داشت. در امور رعایت اعتدال را می‌کرد و هماهنگی و انسجام را سرلوحه برنامه‌ها و اعمال خود قرار می‌داد و در برابر همه مخالفان با متانت و وقار کار خود را انجام می‌داد. مجموعه این ویژگی‌ها از او شخصیتی اسطوره‌ای و الگو ساخت به نحوی که هم در زمان حیات مورد علاقه امام و مردم بود و هم پس از شهادتش که سند حقانیت و سلامتی اوست، برای همیشه تبدیل به الگو و اسوه‌ای جاودانه شد.

شهید رجائی در مواجهه با مسئولیت و مردم، بنیانگزار مکتب نوینی بود. به نظر شما از مقطع شهادت ایشان تا امروز، دولتهایی که مسئولیت اداره کشور را پذیرفتند تا چه پایه توانستند از او پیروی کنند و اگر نکردند، دلایل این امر چه بود؟

به اعتقاد من شرایط در شکل‌گیری شخصیت افراد بسیار مؤثر است. مرحوم رجائی توانسته بود از تمامی عوامل مکانی، زمانی، مردمی، حمایت‌های حضرت امام (ره) و مردم نهایت بهره‌برداری را در جهت ارائه طرح و الگوی جدیدی برای اداره کشور ارائه کند. این که دولتهای بعدی تا چه حد توانستند خود را با این الگوها تطبیق دهند، از آنجا که نباید مطلقاً گرا باشیم، نمی‌توانیم بگوییم که شهید رجائی بالاترین ظرفیت مدیریتی و حکومتی اسلامی است، بلکه این حکومت می‌تواند در ابعاد مختلف از ظرفیت‌های بسیار بالاتری برخوردار باشد. سخن ما این است که شهید رجائی از جامعیتی برخوردار بود که در آن شرایط خاص توانست الگوی جدیدی را به عنوان حکومت دینی ارائه کند. آنهایی که پس از او آمدند ممکن است در بسیاری ابعاد از او جلوتر باشند. مثلاً تحصیلات بالاتر یا تجربیات ارزنده‌تری داشته باشند و یا قدمت مدیریتی‌شان بیشتر باشد ولی هیچ‌یک از مدیران پس از رجائی، جامعیت او را نداشتند. ویژگی‌های جامعیتی را که نام می‌برید، بیان کنید. او در جای خودش با کمال قاطعیت برخورد می‌کرد و در جای خودش نهایت صبوری و متانت را داشت. در رجائی فروتنی و تواضع را پیشه

خود می‌ساخت و در رجائی چون سازمان ملل با اقتدار می‌ایستاد و با ارائه آثار و مدارک شکنجه، آمریکا و رژیم وابسته به او را رسوا می‌کرد. به نظر شما این جامعیت ریشه در چه خصصتهایی دارد؟ چنین قاطعیتی نشأت گرفته از ایمان راسخ او بود. تمام کسانی هم که قبل از انقلاب با او آشنا بودند می‌گفتند که در برابر مأمورین ساواک هم همین قاطعیت و صلابت را داشته است. این گونه برخوردها در واقع فروغ و آثار و ثمرات اعتقاد دینی و ایمان راسخ است که اگر در فردی وجود داشت، در مواقع مختلف ثمر می‌دهد و ظهور و بروز پیدا می‌کند. من عوامل جامعیت رجائی را دو چیز می‌دانم، یکی دینداری و دیگری عقلانیت. ایمان راسخ و درایت ویژه‌ای که خداوند در وجود او نهاده بود، حاصل این ویژگی‌هاست. دولتهای بعد از او ممکن است در بسیاری از ابعاد از او جلوتر و قوی‌تر بوده باشند، ولی در مجموع جامعیت رجائی چیزی است که من در هیچ کدام از آقایان ندیدم.

و نکته مهم پیشگامی ایشان است. بله به تعبیر قرآن السابقون السابقون، اولئك المقربون نکته اصلی است. کسانی که پیشتانزد و گام اول را برمی‌دارند، بدیهی است که از منزلت و قرب بیشتری برخوردارند. شهید رجائی زمانی زمام امور را در دست می‌گیرد که انقلاب شده، دولت موقت آمده و رفته و بعد هم رئیس‌جمهوری با ویژگی‌های بنی‌صدر روی کار آمده است. در این شرایط فردی می‌آید و این فضا را می‌شکند و تمامی عوامل را که سد راه اجرای احکام اسلامی هستند، در حد توان خود کنار می‌زند، بر قامت یک اندیشه آرمانی، کسوت اجرایی و عملی می‌پوشاند و آنچه را که حضرت امام به عنوان تزلزل‌ناپذیر برنامه حکومت اسلامی مطرح می‌سازند، تا آنجا که شرایط و توان او امکان می‌دهد پیاده می‌کند. این ابتکاری جدید بود که شهید رجائی آغاز کرد و انجام داد. آیا امروز می‌توان فردی با جامعیت شهید رجائی را فرض کرد؟

با بی‌سیم خبر دادند که هواپیمای ایشان نشست است. من همراه عده‌ای به استقبال او رفتیم. وقتی آمد گفتیم سفره را بچینیم. گفت که نماز ظهر و عصرش را نخوانده است و همراه سه چهار نفر از وزرا که معلوم می‌شود وضو گرفته بودند روی زیلوی پشت سر یک سر باز ایستاده بود، ایستادند. من آن سر باز را می‌شناختم. بچه متدینی بود، ولی آقای رجائی و دیگران او را نمی‌شناختند. بنی‌صدر این صحنه را که دید جوش آورد

اگر هم آن جامعیت را داشته باشد، در واقع گوی سبقت از شهید رجائی است که از همگان برآمده است و این اوست که این طرح را در انداخته است و دیگران از او تاسی می‌کنند و این نکته بسیار مهمی است.

نزدیک به ربع قرن از شهادت شهید رجائی می‌گذرد. نسل دوم و سوم انقلاب حضور او را درک نکرده‌اند، با این همه در سطح جامعه و به ویژه در میان نسل جوان، گرایش خاصی به منش و شیوه ایشان مشاهده می‌شود. به نظر شما راز این ماندگاری در چیست؟ مردم ضمن این که علاقه دارند جامعه‌شان بر اساس نظم و ترتیب و انسجام اداره شود و فطرتاً و عقلاً به ضرورت حکومت و نظام حکومتی معتقدند، علاقه دارند که حاکمان و مدیران در خدمت آرمانها و در خدمت مردم باشند. این مدیران هر چه مردمی‌تر، خالص‌تر و شفاف‌تر باشند، بیشتر مورد علاقه مردم قرار می‌گیرند. مردم در دوران شهید رجائی با همه وجودشان احساس می‌کردند که رجائی آدم صادقی است، راست می‌گوید، حکومت را برای ارضای عطش قدرت طلبی نمی‌خواهد، برای رسیدن به قدرت تلاش نمی‌کند و مسئولیت‌ها را به عنوان وظیفه به عهده می‌گیرد. مردم، اینها را با تمام وجودشان احساس می‌کردند و لذا به او علاقه داشتند. حالا هم مردم به دنبال چنین الگویی هستند. آنها می‌خواهند که حاکمان و مسئولان با آنها شفاف سخن بگویند و صادق باشند، واقعیت‌ها را آن گونه که هست بیان کنند و از فریب و تزویر و ارائه گزارشهای غیرواقعی منصرفند. این طبع انسان است. انسان از دروغ متنفر است، حتی خود دروغگو هم از خودش بدش می‌آید، ولی به هر حال با انگیزه‌هایی مرتکب این کار می‌شود. این، امر طبیعی و وجدانی است. مردم به دنبال چنین حاکمانی می‌گردند. رجائی حرفهایی را می‌زد که از عمق وجودش برمی‌خاستند و بنابراین مردم به او علاقه‌مند شدند و زندگی رجائی الگو و اسوه‌ای برای دولت اسلامی شد. این چیزی نیست که به شخص شهید رجائی مربوط باشد. مردم اساساً نسبت به این ویژگی‌ها، گرایش فطری دارند. اگر مسئولین بخواهند در خاطره مردم و تاریخ، ماندگار باشند و همان محبوبیتی را که رجائی داشت، کسب کنند، باید به چیزهایی که رجائی به آنها عمل می‌کرد عمیقاً معتقد باشند و سپس به آنها عمل کنند

آشنایی شما با شهید رجائی از چه مقطعی بود؟ قبل از انقلاب دورادور با اسم و ویژگی‌های اخلاقی او کم و بیش آشنا بودم. پس از انقلاب که وارد مسائل حکومتی شدیم با چهره رجائی آشنا بودم، ولی برخوردی نداشتم. ایشان در وزارت آموزش و پرورش مشغول خدمت بود و من هم کارهای دیگری داشتم. در سال ۵۸ پایگاه وحدتی در فول چند برخورد نزدیک با او داشتم که برایم جالب بود و فراموش نشدنی. اما خاطراتم از او عمدتاً به دوران جنگ و سال ۵۹ برمی‌گردد. شهید رجائی سفرهای متعددی به خوزستان داشت و چند نوبت با هم مکالمه حضوری و چندین بار مکالمات تلفنی داشتم. چند روزی پس از آغاز جنگ که هنوز ستاد جنگ تشکیل نشده و آقایان نیامده بودند که در آنجا مستقر شوند، من از سوی



«درد است سهل انگاری و باز یگوشی با آنچه که خون پاک شهیدان ضامن بقای آن بود و هست. او کسی نیست که در برابر دشمنان لحظه‌ای تردید را به دل راه دهد، با این همه چون از خوبی‌ها و پاکی‌ها سخن می‌گوید که گنجینه‌های عزت و شرف و بقای ما هستند و قدرشان را نمی‌دانیم، لحن استوارش را بغضی دردمندانه مکرر می‌سازد.»

■ «الگوی رجائی و مسئولان امروز» در گفت و شنود
شاهد یاران با مرضیه حدیدچی (دباغ)

در شرایط امروز مطرح شدن سلوک رجائی را به هنگام می‌بینم...

مبلغی (گمان می‌کنم سه هزار تومان) بدهند. روزی برای زیارت مرقد ۷۲ به بهشت‌زها رفته بودم. بعد هم می‌خواستم در کنار مزار شهید رجائی و باهنر بنشینم و فاتحه‌ای بخوانم که دیدم یک پیرزن و پیرمرد روستائی در میان قبور سرگردان هستند و دنبال قبری می‌گردند. آنها که لهجه ترکی داشتند و به زحمت فارسی حرف می‌زدند، از من سراغ مرقد شهید رجائی را گرفتند.

هنگامی که ایشان رئیس‌جمهور شدند، قرار شد به خانواده‌های فقیر و بی‌سرپرست ماهیانه مبلغی بدهند. روزی به بهشت‌زها رفته بودم، دیدم یک پیرزن و پیرمرد روستائی از من سراغ مرقد شهید رجائی را گرفتند. من مرقد را نشان آنها دادم. آندو نان لواش روستائی و کمی پنیر را به رهگذرها می‌دهند و از آنها طلب حمد و سوره‌ای برای شهید رجائی می‌کنند و اشک می‌ریزند و با همان لحن ساده‌شان می‌گویند اینها را از همان پولی که تو هر ماه برایمان می‌فرستی خریده‌ایم

من مرقد را نشان آنها دادم و رفتم تا بر سر مزار دیگران فاتحه‌ای بخوانم و برگردم. وقتی برگشتم، دیدم آندو بقچه‌شان را روی مزار شهید بزرگوار باز کرده‌اند و نان لواش روستائی و کمی پنیر را به رهگذرها می‌دهند و از آنها طلب حمد و سوره‌ای برای شهید رجائی می‌کنند و اشک می‌ریزند و با همان لحن ساده‌شان می‌گویند اینها را از همان پولی که تو هر ماه برایمان می‌فرستی خریده‌ایم. این همه خلوص از سوی مردمی که تا این پایه قدر محبت حقیقی و خالصانه را درک می‌کنند و سره را از ناسره تشخیص می‌دهند، دل مرا به درد آورد. تفاوتی چنین آشکار بین مردی که این گونه زیست و درد دل آدمهایی که حتی او را

و اندیشه‌ها و آرمانهایمان را متعلق به سالهای ۵۰ تا ۵۷ و تاریخ مصرف گذشته تلقی کرده‌اند.

با توجه به حساسیت سرکار نسبت به سرنوشت انقلاب و بی‌مهری‌های بی‌شماری که به آرمانهای انقلاب شد، دلتنگی‌های پتان پذیرفتنی است، لیکن شما بهتر از ما می‌دانید که انسان والا، تاریخ مصرف ندارد و گیریم که انسانها تاریخ مصرف داشته باشند، اندیشه‌ها ندارند، وگرنه باید چنین حکمی را درباره آرمانهایی که در سالیان بسیار دور تاریخ بشر مطرح شده‌اند، قاطعانه‌تر صادر کرد.

قبول دارم که به علت بیماری و نیز آثار مخرب بعضی از رفتارهای اجتماعی و سیاسی، تا حدی حساس شده‌ام، ولی غرض از طرح این عبارت، گلايه از بابت خودم نبود. هرگز به یاد ندارم که تحسین از رفتارهای خود را به خود نسبت داده باشم و یا برای هدفی جز آرمانهای والای امام (ره) و انقلاب، آزرده خاطر یا شادمان شده باشم. غرض این است که طرح مسائل به این شکل به هیچ وجه اتفاقی نیست و اعوجاج‌هایی که در رفتارها و سلوک مسئولان و به تبع آنها در سطح جامعه دیده می‌شود، هر انسان صاحب دردی را نگران می‌کند.

برای تبیین بیشتر این سلوک، با اشارتی به سلوک شهید رجائی، ما را از تجربه‌های خویش بهره‌مند سازید. من متأسفانه به دلیل مشغله‌های فراوانی که همه در سالهای نخست انقلاب داشتیم، کمتر توفیق همکاری نزدیک با شهید رجائی را داشتم، اما از زبان دیگران و به ویژه مستضعفان جامعه که نقطه اتکا و منظر نظر شهید رجائی بودند، نکات شگفت‌آوری را در سلوک ایشان دریافته‌ام که به برخی اشاره می‌کنم. یادم هست هنگامی که ایشان رئیس‌جمهور شدند، قرار شد به خانواده‌های فقیر و بی‌سرپرست ماهیانه

با توجه به سوابق طولانی مبارزاتی و حضور مؤثر و همیشگی شما در صحنه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی، آرزو داشتیم می‌توانستیم خاطرات شما را درباره تمامی شهدای دولت بپرسیم، اما به علت کسالت سرکار و ضیق وقت، انتخاب را به عهده خودتان می‌گذاریم.

در این مقطع خاص و به دلیل اعوجاج‌های گوناگونی که در طی سالهای گذشته و حتی اکنون در رفتار برخی نخبگان و مسئولان جامعه دیده می‌شود، شخصاً طرح رفتارها و سلوک شهید رجائی را مناسب می‌بینم و امیدوارم به عنوان کسی که عمیقاً نگران انقلاب و نسل کنونی است و زندگی‌م نیز گواه صادقی بر این مدعاست که در حد توان خود برای حفظ آرمانهای انقلاب و دستورات حضرت امام (ره) و مقام معظم رهبری تلاش کرده‌ام، مسئولان سخنان مرا بشنوند و همچون بسیاری از سخنان دلسوزانه دیگر، سوءتعبیر نکنند.

شما در جایگاهی هستید که بعید به نظر می‌رسد حرفهائیان سوءتعبیر شوند.

متأسفانه این گونه نیست. من بارها شنیده‌ام که من و امثال مرا





مردم در دوران شهید رجائی با همه وجودشان احساس می‌کردند که رجائی آدم صادقی است، راست می‌گوید، حکومت را برای ارضای عطش قدرت طلبی نمی‌خواهد، برای رسیدن به قدرت تلاش نمی‌کند و مسئولیت‌ها را به عنوان وظیفه به عهده می‌گیرد. مردم، اینها را با تمام وجودشان احساس می‌کردند و لذا به او علاقه داشتند. حالا هم مردم به دنبال چنین الگویی هستند

کار خانجات و حوضچه‌های پرورش ماهی و نزدیک غروب برگشتیم. من رفتم وضو بگیرم که نماز مغرب را بخوانم. آمد یقه مرا گرفت که، «آقا آوردیم که محتاج آقای دیگری نباشیم. تا وقتی که می‌شود نماز را به جماعت خواند فرادی خواندن آن غلط است.» پادش به خیر آن شب تا دیروقت با هم حرف زدیم. قیافه و حرکاتش، قیافه و حرکات معلم ساده‌ای بود که به دیدن دوستانش آمده است. خاطراتی را از روزهای نخست جنگ ذکر کنید.

تازه ستاد جنگ تشکیل شده بود که هیئتی مرکب از آقایان منتظری، طاهری اصفهانی، شیخ حسن ابراهیمی آمدند پیش ما. من منزل کوچکی داشتم که آن را تخلیه کرده و به ستاد جنگ رفته بودم، چون خانه دائماً زیر موشک باران بود. قبلاً هم آقای ری شهری مدتی مهمان ما بود. گفتیم در ساختمان نمایم و برویم در خیابان امن تریم. صبح که شد ایشان گفت، «تو چه جور اینجا تاب می‌آوری. هر لحظه با صدای موشک از جا پریدیم.» گفتیم، «بله. آنهایی که در تهران هستند، هر چه می‌گوئیم که باور نمی‌کنند.» خلاصه آقایان را بردیم توی آبدارخانه ستاد جا دادیم. خبرهای بدی از جبهه‌ها می‌رسید و

بچه‌های انقلابی را هم که به بازی نمی‌گرفتند. وقتی اوضاع را گزارش دادم آقای منتظری خیلی ناراحت شد و تا صبح خوابش نبرد. صبح فردا هم زمانی بود که به همه گفته بودیم آماده دفاع تن به تن باشند و کوکتل مولوتف درست کنند. شهید رجائی که گزارش‌ها را که شنید به شدت ناراحت شد و گفت باید برویم تهران خدمت حضرت امام. آنها همین کار را کردند. من بعدها از طریق آقای طاهری گزارش آن جلسه را شنیدم. حضرت امام همه را ارجاع داده بودند به بنی صدر. جلسه‌ای با بنی صدر گذاشتند و او نه تنها گزارش‌ها را نفی می‌کرد، بلکه در آن

حضرت امام (ره) منصوب شده بودم که آنجا بروم و آقایان نظامی‌ها از طریق من اخبار را به اطلاع مرکز می‌رساندند. حمله که آغاز شد انتظار این بود که من به منطقه بروم و حضور داشته باشم که می‌رفتم. تنها کانال ارتباطی تا یکی دو هفته من بودم تا آقایان آمدند و مستقر شدند. روزی که شهید رجائی و سایر مسئولان به پایگاه آمدند، قسمتی از خوزستان تسخیر شده بود. من بارها به مرکز گزارش داده بودم، اما بنی صدر گفته بود فلانی طلبه است و از این چیزها سر در نمی‌آورد و ما آنجا نیرو زیاد داریم. بالاخره با اصرار فراوانی که ما داشتیم آمدند آنجا که اوضاع را از نزدیک مشاهده کنند. پایگاه وحدتی مهانسرائی داشت که در قسمت جلوی آن زیلو انداخته بودند که احیاناً اگر کسی می‌خواست نماز بخواند، از آنجا استفاده کند. بنی صدر، آقای هاشمی و مقام معظم رهبری و عده‌ای از فرماندهان قبل از ظهر آمده بودند و می‌خواستیم ناهار بخوریم که گفتند بهتر است منتظر بمائیم تا شهید رجائی هم بیاید. او گفته بود جلسه هیئت دولت که تمام شود راه می‌افتد. هواپیما تأخیر داشت و بنی صدر هم سخت عصبانی بود که چرا معطلش کرده‌ایم.

بالاخره شهید رجائی آمدند؟

بله، یک ساعتی گذشت با بی‌سیم خبر دادند که هواپیمای ایشان نشسته است. من همراه عده‌ای به استقبال او رفتم. وقتی آمد گفتیم سفره را بچینیم. گفت که نماز ظهر و عصرش را نخوانده است و همراه سه چهار نفر از وزرا که معلوم می‌شود وضو گرفته بودند روی زیلوی پشت سر یک سرباز نیروی هوایی که به نماز ایستاده بود، ایستادند. من آن سرباز را می‌شناختم. بچه متدینی بود، ولی آقای رجائی و دیگران او را نمی‌شناختند. بنی صدر این صحنه را که دید بیشتر جوش آورد. شهید رجائی نمازش را خواند و از تأخیر عذر خواهی کرد. ناهار را خوردیم و با هلیکوپتر در منطقه گشتی زدیم و مشخص شد که گزارش‌های ما واقعی بوده‌اند و دشمن از فکده پیش آمده و بخشهایی را در اختیار گرفته. غرض اینکه می‌خواهم عرض کنم، شهید رجائی در هنگامی هم که نخست‌وزیر و رئیس جمهور بود، خیلی راحت پشت سر یک سرباز عادی می‌ایستاد و به جماعت نماز می‌خواند و در اجرای احکام دین، نگاه و لحن شماتت‌بار احدالناسی در او اثر نداشت.

آیا پس از آن که حضرت امام (ره) اعلام کردند مسئولان سخنرانی نکنند، از رفتار و شیوه شهید رجائی خاطره‌ای به یاد دارید؟ بله. او یک سفر آمده بود خوزستان تا از کار خانجات هفت تپه و نیشکر بازدید کند. زمانی بود که اختلافات او و بنی صدر بالا گرفته و از جانب حضرت امام، هیئت حل اختلاف تشکیل شده بود. شهید رجائی از کار خانجات بازدید دوستانه‌ای کرد و همه آزادانه و دوستانه گزارش‌های خود را به او دادند. بعد از ظهر قرار شد کارکنان و مسئولان را جمع کنیم تا با نخست‌وزیر ملاقات کنند. همه در یکی از سالنهای بسیار بزرگ کارخانه جمع شدند. شهید رجائی، تعدادی از وزرا و مهندس غرضی، استاندار خوزستان هم حضور داشتند. از شهید رجائی خواستیم برای حضار سخنرانی کند. گفت امام فرموده‌اند مسئولین صحبت نکنند و من هم نمی‌توانم خلاف امر امام کاری کنم. احتیاط، عقل و دین او این‌گونه ایجاب می‌کرد که سوزه به دست دشمن ندهد. به من گفت که از جانب او صحبت و از همه تشکر کنم و بگویم که شرایط، شرایط ویژه‌ای است. بعد هم رفتم بازدید از

جلسه عامل و مقصر اصلی پیش نرفتن امور، حضرت امام را معرفی کرد. می‌گفتند او وقتی صحبت می‌کرد رگهای گردنش زده بیرون و همه را زیر سؤال برده و گفته بود که او قهرمان ملی و منجی کشور است و همه دست به دست هم داده‌اند تا نگذارند او کشور را نجات دهد. اعضای جلسه دیده بودند با این موضعگیری بنی صدر کاری نمی‌شود کرد و رفته بودند که ببینند چه می‌توانند بکنند. و خاطره دیگر؟

خاطره دیگر برمی‌گردد به خصوصی که مردم دزفول و اندیمشک با هم داشتند. اندیمشک جایی بود مهاجرنشین و دزفول جایی بود که در مقابل تهاجم صدام مقاومت می‌کرد. اندیمشک شهر توریستی بود و قطار هم از آنجا عبور می‌کرد و آبادتر هم بود، اما بخشی از دزفول محسوب می‌شد. مردم اندیمشک دزفولی‌ها را قدرت استکباری تصور می‌کردند و خلاصه مسائل فراوانی به همین علت به وجود آمده بود. ما داشتیم همراه آقایان منتظری، طاهری اصفهانی، شیخ حسن ابراهیمی و شهید رجائی از دزفول به اندیمشک می‌رفتم که من فرصت را غنیمت شمردم و موضوع را مطرح کردم و گفتم با مستقل شدن اندیمشک، همه این قضایا حل می‌شود. آقای منتظری پرسید، «پس چرا این کار را نمی‌کنید؟» آقای رجائی گفت چشم و این ماجرا گذشت تا قضیه هفتم تیر پیش آمد و سید محمد کاظم دانش نماینده اندیمشک شهید شد. من که با بنی صدر دعوا کرده بود و نمی‌توانستم با او کار کنم، گفتند بیا برو اندیمشک به عنوان نماینده. رفتم و مردم گفتند که باید آنجا فرمانداری شود. آن موقع آقای ناطق نوری وزیر کشور بود. نامه‌نگاری کردیم و خبری نشد. به کلی ناامید شده بودیم که یک روز آشخ اسماعیل معزی، معاون پارلمانی آقای ناطق نوری گفت، «فلانی! مژده! آقای رجائی آنچه را گفتمی در جلسه هیئت دولت مطرح و تصویب کرده!» او هیچ چیزی را از یاد نمی‌برد و سیر و سلوک و حساسیتش، ویژه خودش بود.

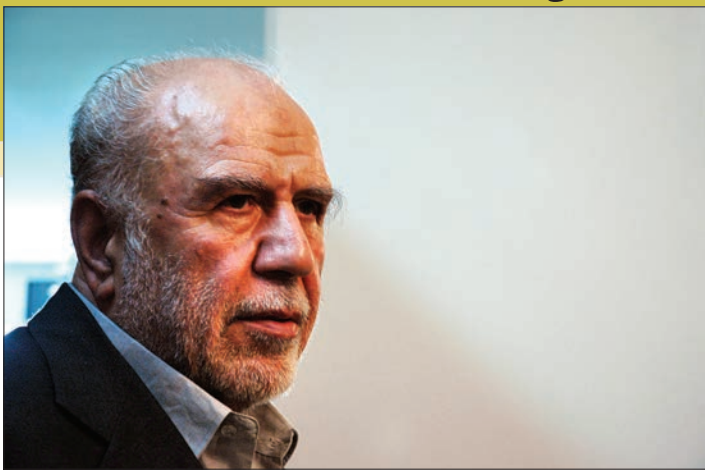
ماجرای بازسازی دزفول چه بود؟

یکی از آنها کارهای ظاهراً غیرعقلانه، ولی متعهدانه و عاشقانه‌ای بود که انجام دادیم. دزفول زیر موشک باران بود و توپ و خمپاره بود که روی سر مردم می‌ریخت. اوضاع طوری بود که گاهی معلوم بود که مثلاً ساعت ۱۱ با موشک‌های دوربرد می‌زدند. با این همه مردم دزفول مانده بودند و مقاومت می‌کردند. ما می‌خواستیم به شکرانه این مقاومت، شهر را بازسازی کنیم تا موجب تقویت مردم آن شهر شود. ستادی تشکیل دادیم و مسئول تعیین کردیم. بعد دیدیم که باید پول جور کنیم. زنگ زدیم به ائمه جمعه، خود من هم رفتم قم منزل آقای منتظری و مسئله را مطرح کردم. گفت، «شیخ! دیوانه شدی.» گفتیم، «دیوانه نبودم که از این کارها نمی‌کردم.» گفت، «چه می‌خواهی؟» گفتیم، «پول!» بالاخره پانصد هزار تومان به من داد که آمد حسابی باز کردم. بعد مرحوم خلخالی آمد پیش ما. آن موقع رئیس ستاد مبارزه با مواد مخدر بود. گفتیم برای این کار نمی‌خواهم از بودجه دولت استفاده کنم و سربار دولت بشویم که خودش مسئله دارد. شما که این قدر پور در اختیار داری بده به ما.» گفت، «که چه کار کنی؟» گفتیم، «که دزفول را بازسازی کنیم.» گفت، «حالا چقدری می‌خواهی؟» گفتیم، «حد اقل ۵۰ میلیون تومان!» خلاصه بر سر ۲۰ میلیون تومان به توافق رسیدیم و چک آن را گرفتیم. این مبلغ در سال ۵۹ خوب پولی بود و وضعمان خوب شد.

فرآیند بازسازی دزفول چه بود؟

کارگر نداشتیم. زنگ زدم خمین که قبلاً آنجا بودم. خدا خیرشان بدهد. ۶۰ نفری آمدند کمک. از جاهای دیگر هم آمدند. گاهی بنایی را می‌ساختند و دشمن توپ می‌زد همان را خراب می‌کرد و دوباره از نو می‌ساختیم. خیلی‌ها این کار ما را تخطئه می‌کردند و آن نوعی دیوانگی می‌دانستند و می‌گفتند شیخ، یعنی من موجی شده! شهید رجائی چه نظری داشتند؟ یک شب با ایشان تماس گرفتیم و گفتیم چنین کاری را شروع کرده‌ایم و خیلی‌ها تخطئه می‌کنند. گفتیم ما از شما چیزی نمی‌خواهیم و از این طرف و آن طرف، پول و امکانات جمع می‌کنیم، فقط چون شهر دائماً زیر موشک و خمپاره است، مشکل شیشه داشتیم. دستور بدهید شیشه را به قیمت دولتی به ما بدهند. او مرا بسیار تشویق کرد و گفت حتی یک لحظه هم دست از این کار برندارم و به حرف هیچ کس هم گوش ندهم. ما دائماً ناچار بودیم شیشه خانه‌های دزفول را تعویض کنیم. شهید رجائی تنها مسئولی بود که روحیه ما را در این کار تقویت کرد.





درآمد

«روزهای تلخ شکنجه را یاد یاران حلاوت می‌بخشد. مقاومت در برابر خصم ستمکار و سبع، در روزگاری که فریاد فرو خفته مبارزان از هزار توهان سنگی عبور نمی‌کرد و تاوان آزادی محرومان را باید با گوشت و پوست می‌پرداختی، مردان مرد ایستادند تا تاریخ را شرمسار جوانمردیها و پایداربهای خود کنند و شهید رجائی از سلاله پاک این مردان بود.»

«شهید رجائی و دشواریهای مبارزه»

در گفت و شنود شاهد یاران با مهدی غیوران

ایثار و از خود گذشتگی او کم نظیر بود...

چرا نماز جماعت می‌خوانید. در زندان مرا بسیار شکنجه کرده بودند و وضع جسمی بسیار بدی داشتم، طوری که نمی‌توانستم راه بروم یا لباسهایم را بشویم، چون نصف بدنم فلج شده بود. در زندان اوین یکی از کسانی که همیشه به من کمک می‌کرد و کارهایم را انجام می‌داد، شهید رجائی بود که با دلسوزی خاصی دستم را می‌گرفت و مرا به زحمت به دستشویی می‌برد و برمی‌گرداند. تا روزی که زنده‌ام دلسوزیها و محبتهای او را فراموش نمی‌کنم.

در زندان چه شکنجه‌هایی به شما و شهید رجائی دادند و چگونه مقاومت کردید؟

در زندان بازجوی سفاکی با نام مستعار کاوه بود که در شکنجه و وحشیگری حد و مرزی را نمی‌شناخت. او مأمور شکنجه شهید رجائی بود. موقعی که آقای رجائی را گرفتند، ما سعی کردیم وقت ملاقات بگیریم، اما هر بار که زمان ملاقات تعیین می‌شد، آنها لغو می‌کردند. کاوه از مقاومت آقای رجائی به تنگ آمده بود. بعدها که من دستگیر شدم و مرا شکنجه کردند، فهمیدم که شهید رجائی به آنها اطلاعات چندانی نداده است. من با شگردی موفق شدم اطلاعاتی را که داشتم حفظ کنم. موضوع از این قرار بود که آنها به من شوک داده بودند و چهار ماه در حالت بی‌هوشی بودم. وقتی به هوش آمدم ادعا کردم که همه چیز از یادم رفته است. البته آنها هم تا حدی باور کرده بودند، هر چند گاهی زندانی‌های اغفال شده را به سراغ می‌فرستادند تا از من اطلاعات بگیرند. من که می‌دانستم احمد رضائی شهید شده است می‌گفتم که او مرا به خارج فرستاده است نه رجائی و در مورد بقیه مسائل، از همان شگرد فراموشی استفاده می‌کردم.

واکنش شهید رجائی نسبت به انحرافات عقیدتی سازمان مجاهدین خلق چه بود؟

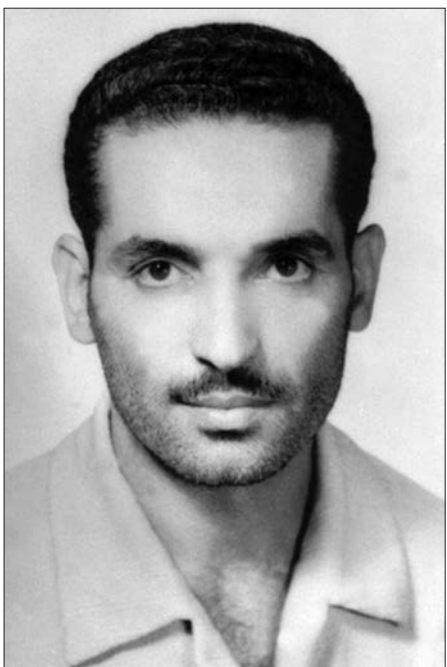
در این مقطع بزرگ ترین شانس که من و شهید رجائی آوردیم این بود که داخل زندان بودیم، وگرنه بی‌تردید واکنشی چون صمدیه‌لیاف و شریف‌واقفی نشان می‌دادیم و به سرنوشته آنها دچار می‌شدیم. پس از تغییر ایدئولوژیک تازه مارکسیستهای مجاهد، شهید رجائی بسیار آندوهگین شده بود. عده‌ای در بیرون زندان از آنها جدا شدند. شهید رجائی به شدت مخالف این انحراف بود و با آنها بحثهای زیادی می‌کرد، ولی طردشان نکرد و از ما هم خواست آنها را طرد نکنیم. می‌گفت اگر ما آنها را طرد کنیم، در انحراف خود ثابت قدم تر می‌شوند. حتی شهید حقانی هم با این نظر آقای رجائی موافق بود. استدلال آندو هم این بود که اگر ما از سازمان جدا شویم و آنها را طرد کنیم، هر جوان تازه واردی که به زندان بیاید، چون در مورد انحراف سازمان متوجه نیست و سازمان برایش عظمت و ابهتی دارد، اگر ما نباشیم یکسر به سراغ سازمان می‌رود و آنها هم او را شستشوی مغزی می‌دهند و ما را به عنوان ساواکی و جاسوس رژیم بریده معرفی می‌کنند، بنابراین برای حفظ و هدایت آنها هم که شده باید این رابطه را حفظ کنیم. چه موقع آزاد شدید و فعالیت‌های بعدی شما چه بود؟ من در آستانه انقلاب آزاد شدم. او قبلاً آزاد شده بود. به من گفت که به مدرسه رفاه بروم چون ممکن است منافقین، آنجا را تحت تسلط خود بگیرند. من در جریان تشکیل کمیته استقبال از امام با شهید رجائی همکاری کردم. پس از پیروزی انقلاب و ریاست جمهوری بنی صدر، مرا به بازرسی امور لشکری و کشوری منصوب کردند. هنگامی که شهید رجائی نخست وزیر بود و در جریان خلافت‌های بنی صدر و منافقین، دیگر انگیزه و علاقه‌ای به کار نداشتم و می‌خواستم استعفا بدهم. با شهید بهشتی مشورت کردم و ایشان گفتند بازرسی در امور کشوری را رها کن ولی در پست بازرسی امور لشکری بمان. هنگامی که اختلافات بالا گرفتند، دیگر تاب نیاوردم و استعفا دادم.

نگرفتند حرفی نزد، ولی پس از آنکه مرا گرفتند، گفت که سفرها کار من بوده است. بعدها که از ایشان پرسیدم چطور این همه مقاومت کردید و بعد از دستگیری مرا لو دادید، گفتند، «بیشتر از بلاهایی که سرت آوردند، کاری نمی‌توانستند با تو بکنند. قبلاً که دستگیر نشده بودی، می‌شد گفت شهید شده‌ای، ولی با دستگیریت نمی‌شد از این شیوه استفاده کرد. دیدم تا آن روز که از تو حرفی نکشیده‌اند، باز هم نمی‌توانند بکشند و خیالم راحت شد، برای همین اسمت را گفتم.» البته پیش بینی شهید رجائی درست بود و آنها نتوانستند با من کاری بکنند. ایشان این مطالب را زمانی گفت که سرتیپ زندی پور و آمریکایی‌ها کشته شده بودند و افشای نام من، تغییری در برنامه نمی‌داد.

از مقاومت و پیگیری شهید رجائی در مبارزات، قبل از دستگیری نکاتی را ذکر کنید.

شهید رجائی در کادر مبارزه بسیار از خود گذشته و فعال بودند. قبل از انحراف سازمان مجاهدین خلق که من و ایشان با بعضی از اعضا و کادر مرکزی سازمان مثل احمد و رضاضائی فعالیت داشتیم، روزی قرار شد یک آمریکایی در تهران ترور شود و امکان داشت کسانی که در کار ترور شرکت داشتند، مورد حمله پلیس قرار بگیرند و زخمی شوند. آقای رجائی گفت، «خانه من آماده است. اگر کسی مجروح شد، او را به آنجا بیاورید و درمان کنید.» این قبول مسئولیت، به خصوص در آن شرایط خفقان، ایثار و از خودگذشتگی زیادی می‌خواست.

از رفتار شهید رجائی در زندان بگویید. ایشان به نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد. من هم وقتی می‌دیدم که او اول وقت به نماز ایستاده است، بلافاصله به او اقتدا می‌کردم. یک روز یک نفر دیگر هم کنار ما ایستاد و سه نفر شدیم و نماز جماعت خواندیم و همین باعث شد که ما را به بازجویی بردند که



نخستین آشناییهای شما با شهید رجائی به چه دورانی برمی‌گردد؟ هنگامی که مؤسسه فرهنگی رفاه توسط جمعی از روحانیون و پیروان خط امام تأسیس شد، مدیریت مدرسه رفاه به عهده شهید رجائی گذاشته شد. ایشان که قبلاً سالها در مدارس مختلف، از جمله مدرسه کمال تدریس و در زمینه‌های گوناگون آموزشی فعالیت کرده بود، ارتباط بسیار سازنده‌ای با معلمان و کادر اداره کننده مدرسه برقرار کرده بود و در ارتقای سطح کیفی مدرسه، تلاش فراوان می‌کرد.

در مورد مبارزاتی که به دستگیری شهید رجائی و شما ختم شدند، خاطراتی را ذکر کنید.

سال ۵۰، ۵۱ بود که سفری به فرانسه رفتم تا اسناد و مدارک و مقداری پول را به دو نفر از رابطین سیاسی و مبارزاتی بدهم. شهید رجائی، احمد رضائی و منیژه اشرف زاده کرمانی همراه با یک کودک به بدرقه آمدند. من به پاریس رفتم و چون آدرس آنها را نداشتم، در آنجا به صادق قطب‌زاده مراجعه کردم. او گفت که آدرس آن افراد را نمی‌دانم، ولی گاهی آنها را می‌بیند. من که مأموریت‌های دیگری داشتم، چمدان را که پول و اسناد در آن جا سازی شده بود، به قطب‌زاده دادم تا به آن دو نفر برساند. او هم پذیرفت. من به ایران برگشتم و ماجرا را برای آقای رجائی تعریف کردم. او به من گفت، «بلافاصله برگرد، چمدان را از قطب‌زاده بگیر و هر طور شده، خودت آن دو نفر را پیدا کن و چمدان را به آنها بده.» من هم برگشتم و چمدان را به همان صورتی که تحویل داده بودم، از او گرفتم و به هر زحمتی که بود آدرس آن دو رابط را پیدا کردم و چمدان را به آنها دادم و برگشتم. منیژه اشرف‌زاده کرمانی از اینجادر جریان فعالیت‌های من و آقای رجائی قرار داشت و بعد که دستگیر شد، زیر شکنجه، هر دوی ما را لو داد.

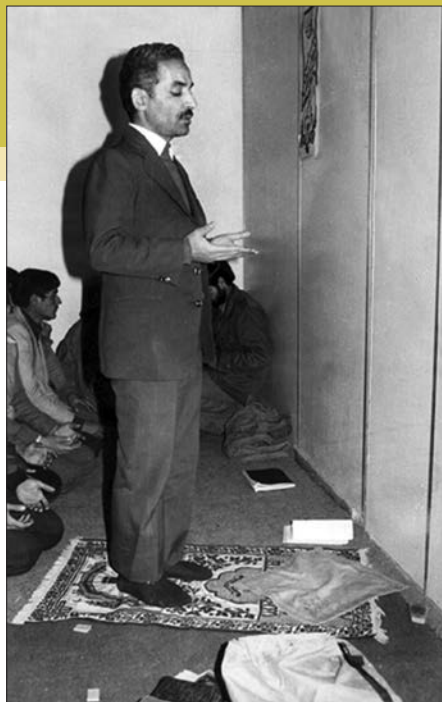
نقش شهید رجائی در دوران همکاری با سازمان مجاهدین خلق در چه حد بود؟

در سالهای نخستین تشکیل سازمان مجاهدین آنها تلاش فراوانی کردند که ایشان را عضوگیری کنند، اما شهید رجائی به مبانی فکری آنها شک داشت، اما در مواردی که باید عملیاتی انجام می‌شدند، نقش ایشان بسیار بالا و در حد تصمیم‌گیری بود.

چرا شهید رجائی شما را با عجله به فرانسه برگرداندند؟ در این اسناد جاسازی شده کتبی بود که روی جاشیه و در صفحات سفید آن مطالبی را نوشته بودند و وقتی با پنبه دارویی را روی آن می‌کشیدند، خطوط قرمزی آشکار می‌شدند. من این کتاب را به آنها دادم تا مطالبش را بخوانند و در جریان امور باشند و بعضی از اسناد جاسازی شده را هم که حتی قطب‌زاده هم به آنها آگاهی نداشت، به آن دو دادم که باز کردند و اسناد را به دست آوردند. بعد هم به بیروت رفتم و نوشته‌ای را که آقای رجائی به من داده بودند به دکتر چمران دادم، ولی از مضمون آن اطلاعی نداشتم.

شیوه مبارزاتی شهید رجائی چگونه بود؟ ایشان بسیار پیچیده عمل می‌کرد و کمتر کسی می‌توانست بفهمد که او با چه کسانی رابطه دارد. یادم هست که در مدرسه رفاه بودیم و شهید بهشتی و من نادانسته از دشواری‌های ارتباط خودم و شهید رجائی با سازمان مجاهدین صحبت می‌کردم که شهید رجائی به من اشاره کرد که حرفی نزنم. ایشان در این حد وسواس به خرج می‌داد و رعایت می‌کرد و لزومی برای بیان این گونه مسائل نمی‌دید.

آیا شما و شهید رجائی با هم دستگیر شدید؟ خیر. ایشان هشت ماه زودتر از من دستگیر شده بود. هنگامی که منیژه اشرف‌زاده کرمانی را گرفتند، او به امید آن که در مجازاتش تخفیف قائل شود گفته بود می‌دانم که فردی زیاد به بیروت و فرانسه می‌رود. او نامش را نمی‌داند ولی رجائی می‌داند. به همین دلیل بود که ساواک شروع کرد به شکنجه دادن او. ایشان تا زمانی که مرا



شلوارهای تنگ حرکتی شبیه به باله را انجام می دادند و مدعوین هم اعم از زن و مرد با حرکات عجیب و غریب آنها، خودشان را به این سو و آن سو می بردند و گاهی هم سردر گوش یکدیگر حرف می زدند و مناظری که واقعاً برایم عجیب بودند. من نه مخالفتی با هنر دارم نه با تجلیل و تمجید دیگران عنادی دارم، ولی آنچه که می دیدم با تصویری که از شأن زن و مرد مسلمان و جامعه‌ای که قرار بود و هست بر اساس کرامت مسلمانی تنظیم شود چنان مغایر بود که طاق از کف دادم و فریاد زدم، «از دست رفتن آن همه جانهای پاک و معلولیت‌های دردناک جانبازان و تحمل شدائد از سوی محرومان و مردمان صبور و خاموش برای چه بود؟» بعد هم به رغم آن که آدم کم تحملی نیستم، حالم به هم خورد و مرا از مجلس تجلیل آن خانم بیرون بردند.

اگر امثال من حرف بزنند، منم به هزار چیز می شویم، اما شما در جایگاهی هستید که همه دلسوزان انقلاب شأن و مرتبه شما را می شناسند. شما بگویید چه خبر است؟

والله نمی دانم، در شعارهایمان می گوئیم مرگ بر آمریکا و در رفتارهای اجتماعی مان صد برابر بدتر از آنها رفتار می کنیم. تمام کسانی که به خارج سفر می کنند می دانند که زن اروپایی و آمریکایی با لباس و آرایش مهمانی به دانشگاه با سر کار نمی رود! این همه حرص، چشم و همچشمی و مصرف زدگی، حقاً دور از شأن زنانه است که حضرت امام (ره) دامان آنها را معراج مردان می دانستند. ایشان می فرمودند هنگامی که دولت مردان خطا می کنند، زنها باید به پا خیزند و آنان را وادار سازند تا رفتارهایشان را اصلاح کنند. انسان با ملاحظه این رفتارها، مصرف زدگی ها و بی اعتنائی به ارزشها متوجه می شود که اتفاقاً دشمنان، این سنگر را نشانه رفتند و به اعتقاد من تا حد زیادی هم موفق شدند. هنگامی که رهبر معظم انقلاب از کودتای خزنده صحبت می کنند، منظورشان همین تخریب ها و کجروی های فرهنگی است، نه این که بریزند و چهار تا جوان را که در واقع قربانی برنامه ریزی های غلط فرهنگی هستند بگیرند و بزنند و بگویند کار فرهنگی کرده اند!

نگرانی شما دل امثال مرا می لرزاند.

من واقعاً نگرانم و دلم به درد می آید وقتی می بینم جوانان لبنان با الهام از انقلاب اسلامی و رهنمودهای حضرت امام (ره) و مقام معظم رهبری، چنین حماسه ای را آفریده اند و ما خود از گنجینه عظیمی که در اختیار داشتیم و داریم این گونه غافلیم و مسابقه دنیاطلبی و دنیامداری گذاشته ایم و این طور ستمگرانه خون شهیدایمان را پایمال می کنیم. امروز اگر یک زن شیفته آرمانهای اسلامی از آن سوی دنیا بیاید و در خیابانهای ما بگردد، آیا واقعاً تصویر درستی از زن مسلمان خواهد دید؟ آیا اسراف و تبذیرهای گروهی اندک به قیمت رنج و سرشکستگی کثیری از محرومان، تناسبی با آرمانهای انقلاب دارد؟ آیا مستولان و برنامه ریزان ما متوجه تخریبی که از این سهل انگاری ها که در عرصه فرهنگ و اقتصاد صورت می گیرند، هستند؟ واگر هستند آیا حل این گونه معضلات دشوارتر از حماسه هشت سال دفاع مقدس است؟



من واقعاً نگرانم و دلم به درد می آید وقتی می بینم جوانان لبنان با الهام از انقلاب اسلامی و رهنمودهای حضرت امام (ره) و مقام معظم رهبری، چنین حماسه ای را آفریده اند و ما خود از گنجینه عظیمی که در اختیار داشتیم و داریم این گونه غافلیم و مسابقه دنیاطلبی و دنیامداری گذاشته ایم و این طور ستمگرانه خون شهیدایمان را پایمال می کنیم

رجائی در دفتر ریاست جمهوری می ماندند و همانجا استراحت می کردند. روزی در وقت استراحت، فرزندشان با دستگیره در اتاق کلنجار می رود و قفل آن می شکند. شهید رجائی به یکی از افراد دفتر می گویند که هر چه سریع تر قفل سازی را خبر کند تا قفل در را تعمیر کند. به ایشان می گویند که ساختمان، تعمیرکار دارد. شهید رجائی می گویند تعمیرکار برای تعمیر جاهایی است که به خاطر کار خراب شده اند، تعمیرکار خرابکاری فرزند من که نیست. اگر او هزینه تعمیرش را می گیرد و به حساب دفتر نمی گذارد و مثل تعمیرکاری که از بیرون بیاورید، عمل می کند، اشکال ندارد، وگرنه از بیرون تعمیرکار بیاورید. این محافظ می گفت، «وقتی این همه وسواس درباره حق الناس را با ریختن پاشهای جریب و غریب این سالها مقایسه می کنم، آه از نهادم بلند می شود.»

دردهان را افزون کردید.

پس بگذارید ماجرای دیگری را هم بگویم که بدانید عمق فاجعه تا به کجاست. چند وقت پیش به اصرار یکی از همسنگران انقلاب به مجلسی که برای تجلیل از خدمات یکی از خانمهای دولت قبلی برگزار شده بود، رفتم. البته به یمن سهل انگاری فراوانی که شده، دیدن مناظری از آن دست نباید خیلی برایم غیرمترقبه بود، ولی با مجلسی روبرو شدم مختلط که نوزده بیست دختر جوان با لباسهای حریر نازک و

ندیده بودند، چنین محبت عمیقی را بر جای نهاد که پس از سالها که از شهادت او می گذرد، چنین خالصانه و بی ریا از او یاد می کنند و اندک قوت خود را در راه او خیرات می کنند و مقایسه او با مسئولانی که همه چیز را حق خود و خانواده هایشان می دانند و ذره ای حرمت برای کسانی که آنها را به این پست و مقام رسانده اند، قائل نیستند، حقیقتاً شگفت آور و در عین حال عبرت آموز است. این همه تغییر، آن هم در ظرف ۲۰ سال، باید دلسوزان و متفکران را به تعمق و بررسی جدی وادار کند.

آیا از این شیوه های برخورد خاطره ای دارید؟

همین چند وقت پیش سربازی نزد من شکایت می کرد که ای کاش در یادگان بود و زمین های آنجا را تی می کشید، ولی او را مسئول بردن و آوردن خانم و فرزندان فلان مسئول مملکتی نمی کردند، چون مجبور است تا ساعت ده یازده شب پایه پای آنها اسیر شود و آنها را این طرف و آن طرف ببرد و رفتارشان با او صد درجه بدتر از رفتاری است که در گذشته با گماشته ها می شد.

از نخستین باری که از نظر کاری با شهید رجائی برخورد داشتید چه خاطره ای دارید؟

من در همدان مسئول سپاه بودم و باید امنیت شهر را حفظ می کردم. شهید رجائی وزیر آموزش و پرورش بودند. تجدیدی های سال ۵۷ می خواستند کنکور بدهند و خیلی ها نمره نیاورده بودند. جریانات انقلاب و تعطیلی مدارس در هر حال وضعیت خاصی را به وجود آورده بود. در کل استان همدان ۱۴۰، ۱۵۰ نفری می شدند و البته عده ای هم که قصد اغتشاش داشتند و خود را در میان آنها جا زده بودند. اینها در اداره آموزش و پرورش تحصن کرده بودند و به اصطلاح نمره می خواستند. چند باری رفتم و با آنها صحبت کردم و گفتم دو سه نفرشان بمانند و بقیه بروند تا من از مسئولان وزارتخانه کسب تکلیف کنم. در عین حال، بسیار از این که بلوائی به پا شود، نگران بودم. در هر حال به تهران آمدم و صبح اول وقت به وزارتخانه رفتم. شهید رجائی با آن تواضع و بزرگ منشی بی نظیرشان از من استقبال کردند و مشکل را پرسیدند. عرض کردم عده ای هستند که با نیم یک نهایتاً یک و نیم نمره، قبول می شوند و من سخت نگران نامنی و اغتشاش در همدان هستم و بیم آن دارم که این موضوع به غائله ای ختم شود. شهید رجائی لبخندی زدند و گفتند، «سواک در ابتدای انقلاب، خیلی جاها را آتش زد. مانده است آموزش و پرورش! اگر قرار باشد عده ای معلم و مهندس و دکتر بی سواد، ریشه های جامعه را امتززل کنند و آتش پنهان به مبانی و پایه های فکری و اعتقادی ما بزنند، چه بهتر که امروز امثال این بچه ها، ساختمان آموزش و پرورش را آتش بزنند. این آتش را می شود با آب مهار کرد، آن آتش را نمی شود کاری کرد. اگر امروز نمره بی زحمت و رنج به جوانهایمان بدهیم، فردا همه چیز را رایگان و بی رنج می خواهند.»

اگر ایشان امروز زنده بودند چه می گفتند؟

بله با مدرک های تولید انبوه! در هر حال، من در آن لحظه واقعاً دلم تکان خورد، ولی چاره نبود. در عین حال، حقیقتاً از این قاطعیت و صراحت، لذت بردم. به همدان برگشتم و به شاگردانی که تحصن کرده بودند گفتم، «این فرمایش وزیر است که نیم نمره هم نباید داده شود. بیل و کلنگ و سطل هم آماده گذاشته ایم، هر کس می خواهد خراب کند و بشکند آزاد است.» شاگردها که دیدند مثل این که قضیه جدی است، یک یک رفتند. چند نفری را هم که لجاجت کردند و ماندند، بردیم و با نصیحت و استدلال راضی شان کردیم که به جای این کارها بروند بنشینند و درسشان را بخوانند.

یکی از مواردی که متأسفانه به شدت رواج پیدا کرده و قبح خود را از دست داده است، اتلاف اموال مردم و ضایع کردن حق الناس است. آیا در این مورد از شهید رجائی خاطره ای دارید. ظاهراً این رئیس جمهور بزرگوار ما با موتور محافظان به خانه رفت و آمد می کرد و در مقابل حیرت دیگران که می گفتند چرا ماشین نمی خرید؟ می گفته اند، «همه ماشینهای تهران مال ماست، چون هر وقت بخوایم می ایستند و کرایه شان را می گیرند و هر جا بخوایم با کمال احترام، ما را می برند.» این محافظ در حالی که نمی توانست جلوی گریه کردن خود را بگیرد، می گفت، «روزهایی که کارها خیلی زیاد می شدند، شهید



تعطیلی ۶ روزه مدارس داشت. ایشان می‌گفت هر چند زمینه پذیرش این برنامه در جامعه نیست، ولی اگر لازم باشد ده سال کار فرهنگی می‌کنیم تا این مسئله جایبفتد. بعد از من خواست با مطالعاتی که دارم در تأیید این مورد مقاله‌ای مستند به کتب تاریخی بنویسم که من هم بر اساس نظریات ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم مقاله‌ای نوشتم که نشان می‌داد. در گذشته نوزده روز پنج روزه بوده و مردم روز ششم را نوروز بزرگ می‌گفتند و روز هفتم سر کار می‌رفتند.

یک روز آقای رجایی از خاطرات دوران زندان که به تنهایی با یک مارکسیست در سلول انفرادی بود صحبت می‌کرد و می‌گفت، چون به این چپی‌ها گفته بودند بازندانیهای مسلمان تماس نگیرید و رابطه برقرار نکنید، متوجه شدم تمام اوقاتش را پشت پنجره می‌ایستد، دستش را پشتش می‌گذارد و حتی یک کلمه هم با من حرف نمی‌زد. من پیش خودم گفتم، حالا که این با من حرف نمی‌زند، من سر صحبت را با او باز کنم و شروع کردم با او حرف زدن. بعد از مدتی که جوابم را نمی‌داد به حرف آمد. وقتی چریکهای فدائیان خلق ابلاغ و حکم حقوقی آقای رجایی را که نخست وزیر شده بود چاپ و ادعا کردند که آقای رجایی دو حقوق می‌گیرد، به ایشان نوشتیم که آقای رجایی شما چرا دو حقوق می‌گیری؟ نکنند خواست به دلیل کثرت کارها پرت است و متوجه نیستی که داری دو حقوق

می‌گیری. جواب دادند برادر صابری! من همیشه یک جا حقوق گرفته‌ام و آن حقوق معلمی من است.

در یکی از جلسات مدیران کل آموزش و پرورش استانها با آقای رجایی، برای لحظاتی به ایشان حالت چرت دست داد. بحث جلسه بر سر این بود که حالا که ما در بعضی از نقاط کشور نمی‌توانیم مدارس پسرانه و دخترانه را از هم تفکیک کنیم، در این نقاط که مشکلات خاصی هست دخترها و پسرها توی یک کلاس درس بخوانند. یکی از آقایان گفت خوب است، چون این جوری از بحث نتیجه نمی‌گیریم رأی‌گیری کنیم. آقای رجایی چشم باز کرد و گفت، «چه می‌کنید؟» گفتم، «می‌خواهیم رأی بگیریم.» پرسید که، «چه بشود؟» گفتم، «تا هر چه اکثریت نظر داشت همان کار را بکنیم.» گفت، «آدمید شما رأی گرفتید و اکثریت هم گفتند بله، من که این را اجرا نمی‌کنم.» دوران وزارت ایشان هم زمانی بود که بعضی هنوز کراوات داشتند. یکی از آنها پرسید، «اگر مادر اینجانتان بر اساس رأی اکثریت عمل کنیم پس تکلیف مسئله دموکراسی چه می‌شود؟» آقای رجایی گفت، «اگر تصمیمی که شما می‌گیرید با آن چیزی که اسلام گفته است مغایرت داشته باشد و همه شما به این رأی موافق بدهید و نظرتان این باشد که من بر اساس رأی اکثریت آن را انجام بدهم هرگز این کار را نمی‌کنم، چون در این مورد اسلام نظرش این است که اختلاط نباشد، من اجرا نمی‌کنم و شما هم بهتر است به جای رأی‌گیری فکرهایتان را به کار بیندازید و راه حل پیدا کنید که در این نقاط محروم که کلاس و مدرسه کم داریم چه کار کنیم که برای پنج دختر یک کلاس بگذاریم و هزینه آن را هم بدهیم و خلاف

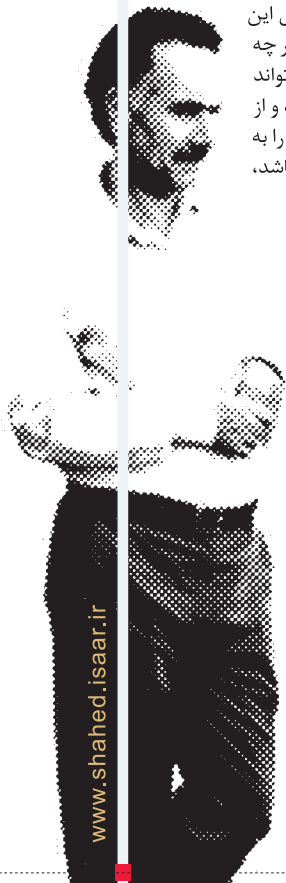
رجایی به خاطر اسلام طولانی‌ترین مدت شکنجه در زمان شاه را داشت. رجایی در حالت رکوع و سجود وقتی می‌نشست و برمی‌خواست تمام مفاصلش صدا می‌کرد، کف پایش زیر شکنجه‌های رژیم شاه مجروح شده بود و جهانیان در شورای امنیت ملل آن را دیدند

شرعی هم نکرده باشیم تا دچار پیامدهای اخلاقی بشویم. پس از این اعلام نظر بعضی از مدیر کل‌ها به هم نگاهی کردند و گفتند اینجوری که نمی‌شود کار کرد و استعفاد دادند و رفتند. آقای رجایی هم در این مورد با من که اعتراض داشتم بحث نکرد. بعد از آن بر استحکام عهد و پیمان من که تا آخر عمر با او باشم، افزوده شد.

یک بار که با آقای رجایی به کرمانشاه رفته بودیم و از آنجا می‌خواستیم به سنندج برویم وقتی آماده حرکت شدیم، می‌خواستند همه ما را مسلح کنند، از جمله به من هم یک کلت داده بودند. آقای رجایی به شوخی به آنها گفت، «آقای این کلت را از صابری بگیرید. این یک مرغ را هم نمی‌تواند بکشد. ضد انقلاب بدون اسلحه می‌آید و اسلحه‌اش را از دستش می‌گیرد و با آن ما را می‌کشد.» آنها هم باور کردند و اسلحه را از من گرفتند!

رجایی به خاطر اسلام طولانی‌ترین مدت شکنجه در زمان شاه را داشت. رجایی در حالت رکوع و سجود وقتی می‌نشست و برمی‌خواست تمام مفاصلش صدا می‌کرد، کف پایش زیر شکنجه‌های رژیم شاه مجروح شده بود و جهانیان در شورای امنیت سازمان ملل آن را دیدند. من فکر نمی‌کنم رجایی بیش از ۴۸ کیلوگرم وزن داشت، فردی استخوانی بود و تمام کسانی که او را از نزدیک دیده‌اند این را می‌دانند، چون در عکس حقیقت دیده نمی‌شود، اما رجایی از کسانی نبود که بگوید بله من را در زندان شکنجه کردند و چه کردند. من این خاطره را بگویم که سه ماه از زمستان در زندان، در سلول و گاهی لب حوض او را لخت می‌نشانند. ایشان برای من تعریف می‌کرد، در سلول وقتی لخت بودم، پاهایم را به سینه می‌چسباندم و به حالت چمباتمه می‌نشستم تا از گرمای حاصله مقداری چشمم گرم می‌شد و سرما را کمتر احساس می‌کردم، دستم باز می‌شد و بی‌حال می‌افتادم. خوب تحمل این شکنجه در سه ماه زمستان فکر می‌کنید کار چه کسی است؟ با همه این احوال کسی نمی‌تواند در ایران بگوید که با رجایی صحبت کرده و از کلامش و نگاهش نسبت به کسانی که او را به ساواک لو داده بودند نفرت را احساس کرده باشد، چون بلنداندیشی خاصی داشت.

در ساختمان اکباتان وزارت آموزش و پرورش اتاقی برای آقای رجایی معین شده بود تا آقای رجایی این اتاق را دید که یک میز بزرگی طاغوتی در وسط آن است، گفت، «من داخل این اتاق نمی‌آیم.» و رفت. من که با او خیلی خودمانی بودم گفتم، «ببین آقای رجایی قهر نکن! ما درستش می‌کنیم.» بعد به بچه‌ها گفتم این میز بزرگ را بیرون ببرید و یک میز کوچک به جای آن بیاورید که آقای رجایی راضی باشد. خودش هم می‌گفت من میز معمولی می‌خواهم. با بردن آن میز از اتاق، فضا هم بازتر شد. پس از آن که آقای رجایی که مجدداً اتاقی را دید. گفت آهان این شد و آمد و نشست و همه ملاقاتها، حتی ملاقاتهای خارجی‌اش را در همان اتاق انجام می‌داد.



www.shahed.isaar.ir



«جلوه‌هایی از سلوک فردی شهید رجایی»
در آئینه خاطرات مرحوم کیومرث صابری فومنی

آقای رجایی قهر نکن...!

گفت. اما آقای رجایی در پاسخش گفتند این عرف دیپلماسی که شما به آن معتقدید من به آن معتقد نیستم، شما از این طرف به عراق میراژ می‌دهید و از طرف دیگر به من به عنوان رئیس جمهور کشور اسلامی ایران که کشورش مورد تهاجم عراق واقع شده تبریک می‌گویید. از این دو کار شما یکی درست است و دیگری نادرست. عده‌ای اعتراض کردند و گفتند این نحوه پاسخ دیپلماسی نبود و شاید هم نبود و شاید هم باید رجایی در پاسخ تبریک او تشکر می‌کرد، ولی رجایی این گونه نبود. او می‌گفت ما رئیس جمهور و نخست وزیر نشده‌ایم که به سیاستمداران باج بدهیم و از آنها باج بگیریم. ما موضعی در جمهوری اسلامی داریم که دنیا باید آن را بداند. این صداقت رجایی را مردم ما در مراحل مختلف ناظر بوده‌اند. رجایی مخفی کار نبود و تمام کارهای مملکت را به مردم می‌گفت.

□ □ □

آقای رجایی خیلی اهل منطق بود. ده‌ها مورد بود که نظریاتی داشت و من ایشان را متقاعد کردم. بارها هم پیش می‌آمد که مرا متقاعد می‌کرد. مثل تعطیلات عید که ایشان نظر به

رسیدم گفتند آقای رجایی دوبار زنگ زده است. گفتم بسیار خوب وسایل مرا بدهید بروم بندر. یک مرتبه دیگر باز تلفن زنگ زد. از دفتر آقای رجایی بود. وقتی ایشان پشت خط آمد گفت، «انشالله که ماهی هایت را هم گرفته‌ای!» گفتم، «نه آقا من تازه رسیده‌ام.» با شوخی گفت، «نه حتماً ماهی گرفته‌ای، حالا بنشین و این بیانیه را بنویس.» گفتم، «چی باید بنویسم.» توضیح داد. من هم لباس ماهیگیری را در آوردم و نشستیم آن اطلاعات را نوشتم و تلفنی برای منشی ایشان خواندم که یادداشت کرد و بعد بلافاصله دادند صد هزار نسخه از آن تکثیر و پخش کنند.

ایشان تا این حد روحیات افرادی مثل مرا تحمل می‌کرد. سعه وجودی و شرح صدر عجیبی داشت و با اشخاصی که روحیه فرهنگی داشتند، ضربتی و چکش‌باز برخورد نمی‌کرد.

□ □ □

آقای رجایی یک معلم ساده ریاضی بود که به برکت انقلاب به یکی از بزرگ‌ترین سیاستمداران منطقه تبدیل شد. مطالبی را در شورای امنیت ایراد کرد که اگر تمام سیاستمداران قدیمی که سیستمهای اطلاعاتی

بر ایشان دقیق کار کردند، دقت کنند، نمی‌توانند بگویند در آن نطق حتی یک جا اشتباه سیاسی مرتکب شده است. هر حرفی که آن موقع در آنجا در مورد جنگ زد، هنوز معتبر است. اما رجایی یک سیاستمدار به معنای عرف سیاسی نبود. یک آدم حقیقت‌گوی مسلمان و متعهد بود. وقتی به ریاست جمهوری تعیین شد، فرانسوا میتران به او تبریک

من به آسانی به آقای رجایی سر ارادت نسپردم. جذب من به دلیل خصوصیتی که دارم، برنامه می‌خواهد و بعضی که مرا با این خصوصیات می‌شناختند از اینکه با آقای رجایی کار می‌کردم متعجب بودند، ولی آقای رجایی با خصوصیتی که از

من به آسانی به آقای رجایی سر ارادت نسپردم. جذب من به دلیل خصوصیتی که دارم برنامه می‌خواهد و بعضی که مرا با این خصوصیات می‌شناختند از اینکه با آقای رجایی کار می‌کنم متعجب بودند، ولی آقای رجایی با خصوصیتی که از قبل از انقلاب در من می‌شناخت مرا ذره ذره ساخت. شخصیت ایشان در افراد خیلی نافذ بود

قبل از انقلاب در من می‌شناخت مرا ذره ذره ساخت. شخصیت ایشان در افراد خیلی نافذ بود.

□ □ □

از صفات خوب آقای رجایی این بود که تنها افراد را جذب نمی‌کرد بلکه چون مهم‌تر از جذب نگهداری افراد است. ایشان در این حلقه جذب‌های که ایجاد می‌کرد، نگهداری هم می‌نمود. یک بار که ایشان گویامی‌خواست من راجع به مواضع خودش و بهزاد نبوی اعلامیه‌ای بنویسم، به ایشان عرض کردم: قول داده‌ام به رشت بروم و می‌خواهم ماهیگیری کنم! گفت مملکت دارد آتش می‌گیرد تو می‌خواهی بروی ماهیگیری کنی؟! گفتم مگر من حق ندارم زندگی کنم؟ و ادامه دادم، «اگر من مدتی رودخانه نبینم، از لحاظ روانی دچار اختلال می‌شوم!» گفت، «خوب باشد برو!» رفتم وقتی به رشت





۸ شهریور ۱۳۶۰ / ساعت ۱۰ صبح

مثل همیشه در این ساعت وارد ساختمان نخست‌وزیری می‌شوم. ابتدا به اتاق خودم سری می‌زنم و سپس به اتاق آقای رجائی می‌روم تا ببینم برنامه‌های امروز ایشان چیست. آیا ملاقاتی دارند؟ آیا می‌خواهند بیرون بروند؟ سپس سری به اتاق آقای محمد هاشمی می‌زنم که

معاون سیاسی نخست‌وزیر هستند و با ایشان صحبت می‌کنم و از برنامه‌های ایشان مطلع می‌شوم. سپس به یکی از اتاقهای نخست‌وزیری که با کار نخست‌وزیر ارتباط دارد، سری می‌زنم، بعد به اتاق خود برمی‌گردم و خبرهای مربوطه را تنظیم می‌کنم. آنگاه با برادران پاسدار و محافظ آقای رجائی که در اتاق مجاور ما هستند می‌نشینم و گپ دوستانه‌ای می‌زنیم.

ساعت ۱۱ صبح

به راهرو می‌روم و با چند تن از همکاران خود مشغول صحبت می‌شوم. سپس همراه آنها به رستوران می‌روم و غذای خورم. بعد به اتاقم برمی‌گردم و روزنامه‌های عصر تهران را مرور می‌کنم.

ساعت ۲ بعدازظهر

نماز را می‌خوانم و بار دیگر به مطالعه می‌پردازم. امروز قرار است جلسه هفتگی شورای امنیت با حضور آقایان رجائی، باهنر، رئیس شهربانی، فرمانده‌اندانامری و تنی چند از فرماندهان ارتش تشکیل شود. جلسه دقیقاً یک ربع به سه بعدازظهر تشکیل خواهد شد. امروز از صبح عده‌ای که خود را اعضای جهاد معرفی می‌کنند، دارند به در و دیوارهای نخست‌وزیری عکس‌هایی را از ایلات و عشایر ایران می‌چسبانند و وقتی از آنها می‌پرسیم قضیه چیست، می‌گویند می‌خواهیم مسئولین مملکتی با اقصی نقاط کشور آشنا شوند و هر وقت از این راهروها عبور می‌کنند، با دیدن این عکسها، به فکر آنها بیفتند. تعداد عکسها خیلی زیاد است. ما مشغول تماشای این عکسها هستیم که اعضای جلسه یکی یکی وارد می‌شوند. یکی از آنها را تا امروز ندیده‌ام. کشمیری نامی است. نمی‌دانم کیست و چه می‌کند. ظاهراً دبیر شورای امنیت است، چون در همه جلسات شرکت دارد و حتماً از تمام مذاکرات اطلاع دارد.

ساعت ۵ دقیقه به ۴

من به اتاق خودم که در نزدیکی اتاق جلسه است می‌روم. بعد بیرون می‌آیم و دوستم درباره تصاویری که به در و دیوار چسبانده شده است، برایم توضیح می‌دهد. جهادی‌ها هنوز مشغول چسباندن عکسها هستند. همه چیز کاملاً عادی است.

ساعت ۳/۱۵ دقیقه

ناگهان صدای مهیبی به گوش می‌رسد و دود و آتش همه جا را می‌گیرد. هیچ جار نمی‌شود دید. به پهنای راهرو و به ارتفاع سقف،

می‌شود. می‌بینم که آتش با سرعت حیرت‌آوری به طرف من می‌آید. با عجله کیفم را برمی‌دارم و خود را از پنجره مشرف به کوچه مجاور نخست‌وزیری به بیرون پرت می‌کنم. ارتفاع پنجره تا کف کوچه حدود پنج متر است و من مختصر جراحی می‌برم. می‌بینم که اعضای نخست‌وزیری یکی یکی از ساختمان

بیرون می‌آیند. تنها کاری که از من برمی‌آید این است که به آنها کمک کنم که بیرون بیایند. نگاهی به طبقه پنجم می‌کنم که هیچ راه نجاتی ندارد. مأموران آتش‌نشانی با جرثقیل و نردبام سعی می‌کنند افراد را نجات بدهند. می‌گویند یکی از کارکنان طبقه پنجم از ترس وارد آسانسور شده و آسانسور از کار افتاده و او در اثر دود خفه شده است. پیرزنی از خیابان عبور می‌کند که یکی از سنگهای ساختمان در اثر انفجارکننده می‌شود و بر سر او می‌خورد و بنده خدا فوت می‌کند. آقای بهزاد نبوی هم در طبقه پنجم بوده که به زحمت خودش را خارج کرده و می‌گویند که بلافاصله به مجلس رفته است. از اطراف ساختمان نخست‌وزیری آتش شعله می‌کشد. ماشینهای آتش‌نشانی ساختمان را محاصره کرده‌اند و مشغول اطفای حریق هستند. هلی‌کوپترهای ارتش در آسمان می‌گردند. مأموران شهربانی و نیروهای انتظامی دو طرف خیابان را بسته‌اند و از عبور و مرور مردم عادی جلوگیری می‌کنند.

ساعت ۵/۵ بعدازظهر

بیمارستان نزدیک نخست‌وزیری در خیابان پاستور پر از زخمی است. به آنجا می‌روم و از تک تک مجروحان عیادت می‌کنم، اما هر چه می‌گردم آقایان رجائی و باهنر را نمی‌بینم. به شدت نگران می‌شوم. از سرهنگ دستجردی رئیس شهربانی دیدن می‌کنم که به شدت مجروح شده است. از اتاق که بیرون می‌آیم، پسر آقای رجائی را در میان جمعیت می‌بینم. می‌پرسم، «از پدرت خبر داری؟» با سر اشاره می‌کند که نه. محافظان آقای رجائی، مضطرب و نگران در گوشه‌ای ایستاده‌اند. هیچ کس نمی‌داند چه بر سر آقای رجائی و آقای باهنر آمده است.

ساعت ۸ شب

هنوز در بیمارستان هستم. آقای نبوی بلافاصله در مجلس در مصاحبه‌ای شرکت می‌کند. او هم نمی‌داند چه خبر شده و می‌گوید که غیر از دود سیاه چیزی ندیده است. هیچ کس از سر نوشت آقای رجائی و باهنر خبر ندارد.

ساعت ۱۰ شب

آقای نبوی و آقای هاشمی رفسنجانی در محل مجلس جریان را به اطلاع مردم می‌رسانند. من آخر شب هم به بیمارستان می‌روم و از این و آن می‌شنوم که آندو شهید شده‌اند.

■ ■ ■
ناگهان صدای مهیبی به گوش می‌رسد و دود و آتش همه جا را می‌گیرد. هیچ جا را نمی‌شود دید. به پهنای راهرو و به ارتفاع سقف، آتش و دود زبانه می‌کشد و وارد راهرو می‌شود. همه از اتاقهایشان بیرون آمده‌اند و با هراس می‌پرند چه خبر شده است. سرعت آتش و دود به قدری است که سرتاسر راهروی نخست‌وزیری را در عرض چند دقیقه می‌پوشاند. گمانم به خاطر کاغذ دیواری‌هایی است که به دیوارهای نخست‌وزیری چسبانده‌اند. همین طور پرده‌ها و نیز موکت‌های ضخیمی که کف اتاقها و سالنها را پوشانده است. گذشته از همه اینها، کف راهروی نخست‌وزیری از چوب و سقف آن آکوستیک است. با این وضع بدیهی است که آتش خیلی زود به همه جا سرایت می‌کند. هیچ چیز مشخص نیست.

ساعت ۳/۲۵ دقیقه

محافظ آقای رجائی را می‌بینم و می‌پرسم، «چه شده؟» می‌گوید، «نمی‌دانم. هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.» رفته بود تا آقای رجائی را از معرکه بیرون ببرد. حالش خوب نیست. نمی‌تواند حرف بزند. معلوم می‌شود از شدت دود، حلق و بینی‌اش گرفته، ولی آرام و قرار ندارد و به جستجوی خود ادامه می‌دهد. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که به اتاقم بروم و به همه خبر بدهم. هنوز چند ثانیه از تلفن زدن من نمی‌گذرد که دود و آتش وارد اتاق

واپسین دقایق...

«بعدازظهر ۸ شهریور ۶۰»

به روایت یکی از کارکنان نخست‌وزیری



برای او که معلم ماند...



صلاح‌الدین و مشورت نزد ایشان می‌رفتم با جمله، «من نوکر شما هستم.» اسباب شرمندگی مراجعه کنندگان را فراهم می‌آورد.

روزی همراه با همان خانم مدیر به جلسه‌ای با حضور شهید رجائی احضار شدیم. آن خانم دائماً می‌گفت، «آقای وزیر! آقای وزیر!» و شهید رجائی جواب نمی‌داد. بالاخره حوصله او سر رفت و با لحنی عتاب‌آلود گفت، «سرکار خانم! من اسم دارم. اسمم محمدعلی رجائی است. اگر فکر می‌کنید یادتان می‌رود، دفترچه یادداشت بردارید و یک گوشه بنویسید. یادم نمی‌آید توی شناسنامه‌ام کلمه وزیر دیده باشم.» همین برخورد، آتش کینه آن خانم را نسبت به شهید رجائی برافروخته‌تر کرد. شهید رجائی به من توصیه‌ای نکردند که در پاکسازی‌ها مراقب باشم حقی از کسی ضایع نشود. ایشان به راستی خوف از خدا داشت و او را پیوسته ناظر اعمال خود می‌دید و ادعای بی‌عملی نداشت. چندین بار پیش آمد که افرادی در معرض اخراج قرار گرفتند و من سعی کردم با دخالت و کمک شهید رجائی، مقرری و مستمری آنها را برقرار نگه دارم و فقط بازنشسته‌شان کنم. اینها افرادی بودند که دائماً گوش و ذهن شاگردان را با اعتقادات انحرافی پر می‌کردند و حقا اگر جای ما بودند، به کمتر از اعدامان رضایت نمی‌دادند. روزی شهید رجائی در مورد فردی که گزارش شده بود بی‌دین است و نماز نمی‌خواند و اغتشاش می‌کند از من سؤال کردند. به ایشان گفتم که من شخصاً یک بار نماز خواندن او را دیده‌ام و در موقعیتی هم نبوده‌ام که به خاطر نگاه دیگران نماز بخواند. ایشان گفتند همین یک بار کافی است که نتوانیم حکم به معاند بودن او بدهیم، بنابراین بازنشسته‌اش کنید و بگذارید با مستمری خود به زندگی عادی ادامه دهد، ولی از آنجا که بذر شک و دودلی و التقاط را در دل فرزندان ما می‌کارد، حضورش در سر کلاس صحیح نیست.

در شرایط و مواقع گوناگون، شهید رجائی به شدت مراقبت می‌کردند که حقی از کسی ضایع نشود و اگر چنین وضعیتی پیش می‌آمد، با تمام نیرو و توان خود درصدا استیغاف آن حق برمی‌آمدند. سادگی در گفتار و رفتار، تواضع اصیل، اعتقاد عمیق به فرامین الهی و بی‌اعتنایی محض به مقام و جلوه‌های آن، در وجود او به قدری طبیعی بود که انسان گمان می‌کرد رسیدن به این جایگاه و خلوص، امر ساده‌ای است، در حالی که دیدیم و می‌بینیم این گونه نیست و فقط مردان خدا می‌توانند از این گذرگاه خطیر، به سلامت بگذرند.

انتخاب تصمیم صحیح و متعادل، اعصابی پولادین و دلی به گستردگی دریا می‌خواست و شهید رجائی هر دو را داشت. یادم هست خانمی که می‌دانستم به یکی از گروهکها تمایل دارد و قبل از انقلاب، مخالف دو آتشه تغییر و تحول بود، ناگهان پس از انقلاب تبدیل به یک انقلابی متعصب شد. از همانهایی که همه را از دم تیغ می‌گذرانند و اسمش را می‌گذارند اصلاح. همه حرکات و صحبتها و رفتارهای این آدم نشان می‌داد که جانش را برای انقلاب خواهد داد و با همین روش تا سطح مدیریت یک مدرسه ارتقا پیدا کرده بود. من که سوابق او را خوب می‌دانستم و از همه مهم‌تر کاتولیک‌تر از پاپ بودنش مرا به تردید می‌انداخت، چاره‌ای جز این نداشتم که موضوع را با رئیس آموزش و پرورش منطقه مطرح کنم که از بد روزگار گرفتار معاونی بود صدها مرتبه انقلابی‌تر از این خانم مدیر. شهید رجائی دفتر و منشی و وقت تعیین کردن برای کسی نداشت. همیشه در دفتر او باز بود تا به درد دل کسانی که به او مراجعه می‌کردند، گوش بدهد و مخصوصاً برای معلمها، امتیاز ویژه‌ای قائل می‌شد. من و چند تن دیگر که نگران وضعیت بودیم، به ایشان مراجعه کردیم. شهید رجائی با نهایت دقت به حرفهای من گوش دادند و گفتند که اجازه ندهم آبرو و حیثیت افراد دستخوش افراط‌هایی بشود که پیوسته گریبانگیر ماست. یادم نمی‌رود که با آن همه مشغله و خستگی، هر وقت که برای

روزی همراه با همان خانم مدیر به جلسه‌ای با حضور شهید رجائی احضار شدیم. آن خانم دائماً می‌گفت، «آقای وزیر! آقای وزیر!» و شهید رجائی جواب نمی‌داد. بالاخره حوصله او سر رفت و با لحنی عتاب‌آلود گفت، «سرکار خانم! من اسم دارم. اسمم محمدعلی رجائی است. اگر فکر می‌کنید یادتان می‌رود، دفترچه یادداشت بردارید و یک گوشه بنویسید. یادم نمی‌آید توی شناسنامه‌ام کلمه وزیر دیده باشم.»

ساده بود... از آن دست سادگی‌ها که ریشه در آگاهی‌های عمیق دارد... و متواضع... تواضعی نه از سر ناتوانی که در اوج قدرت و بی‌شائبه اندکی تمنای تحسین... متواضع بود، چون فروتنی

زینت مردان خداست. از کسی جز خدا نمی‌ترسید و چون مولایش علی (ع) نه تحسین کسی او را دستپاچه می‌کرد و نه تکذیب کسی از راهش باز می‌داشت.

معلم بودم... معلمی که از سر ناچاری مدیرش کرده بودند. سخت بود... یک لحظه معلمی را با هزاران ساعت مدیریت و میز و برو و بیا، معامله نمی‌کردم، اما نخستین ایام انقلاب بود و باید بارهای بی‌شماری را که بر زمین مانده بودند از زمین بلند می‌کردیم، حتی اگر رضایت خاطرمان در جای دیگری بود. خود او نیز چنین بود. معلمی و دور از هیاهو زیستن را بسیار دوست می‌داشت. در تمام آن سالهایی که شکنجه دید و تحت تعقیب بود و پیکر نحیفش را شلاقهای جور و ستم می‌آزرد، لحظه‌ای در پی کسب نام نبود و کسی جز آنان که شاهد پایمردیهایی بودند، او را نمی‌شناختند. وقتی او می‌گفت، «باید» چاره نداشتی و «باید» می‌پذیرفتی، چون می‌دید که خود او چگونه تن به ضرورت‌هایی داده است که بسیاری با طبع او سازگار نبودند و فقط خدمت به خلق و رضایت خلق، سندیت آن مسئولیتها را امضا می‌کردند.

من نیز لبخند معصوم شاگردان را پس از درک مفهومی ظریف، با دنیا عوض نمی‌کردم و برق آگاهی در چشمهای زنده و پر طراوت آنها، هر چیز دیگری را در نظر تبدیل به سرگرمی و بازی می‌کرد، با این همه، همچون بسیاری دیگر تن به این «باید»ها دادم و نیک می‌دانستم که حرکت در آن میدان مینی که سرزنش دوستان بود و شماتت دشمنان تا چه پایه رنج آور و طاقت‌سوز است.

مخالفین و معاندین انقلاب توانسته بودند حتی تا سطوح بالای مدیریت نفوذ کنند و آموزش و پرورش به دلیل حساسیت و مسئولیتهای خطیری که در زمینه تعلیم و تربیت پاک‌ترین قشر جامعه بر عهده‌اش بود، نیاز به پاکسازی سریع، اما صحیح داشت. غیر از تشخیص دقیق چهره‌هایی که خود را در پشت نقاب دینداری پنهان کرده بودند، حرکت بر مدار عدالت، آن هم در آشفته بازار افراط‌ها و تفریط‌ها کار، بسیار دشواری بود. آنان که اهل افراطند می‌گفتند باید با کوچک‌ترین شبهه، فرد مورد نظر را یکسره از هستی ساقط کرد و آنان که اهل تفریط‌اند، بر سهل انگاری و گذشت بی‌معنایی که جز به ضرر کودکان و نوجوانان منتهی نمی‌شد، پافشاری می‌کردند و در این هیاهو،

اینجا همه چیز یا ابتکاری و ساخت دست صاحبخانه است و یا در نهایت سادگی خریده شده است. جدای از کتابخانه دست ساز شهید، آیینیه قدی منزل است که از شیشه مستعمل اتومبیل ساخته شده است. شیشه مستعملی که کار یک آیینیه تمام قدی را انجام می‌دهد، مثل اینکه تمام وقت یک کسی بالای در صاحبخانه ایستاده است تا همه چیز با دقت قابل توجهی ساده باشد

تمام خانه رئیس جمهور. خانه‌ای که مشخص است به شکل سختگیرانه‌ای ساده و عاری از حداقل اضافات مرسوم در خانه‌ای محروم است. سختگیری که جزو ویژگیهای رجائی خصوصاً در مورد مال مردم و بیت‌المال بوده است. یکی از نزدیکان شهید رجائی نقل کرده که گاهی که آقای رجائی کمال (پسرش) را به همراه خود به نخست‌وزیری می‌برد، چون خیلی دوست داشت موتور سواری کند، یک روز حاج حسن راننده آقای رجائی از ایشان خواهش کرد اجازه بدهد کمال دقایقی را با موتور محافظین موتور سواری کند. آقای رجائی با حالت نسبتاً پرخاش گونه‌ای گفت: «نه! کمال به هیچ وجه حق ندارد سوار موتور بیت‌المال شود.»

□ □ □

قاعداً سربازان امام نیز باید همانند خود او باشند و این برای کسانی که امام را شناخته‌اند تعجب‌آور نیست. خانه‌ای که تمام وسایلیش یک وانت است و صاحبخانه تنها صد ریال پس‌انداز بانکی دارد، آن خانه، مسکن یک مجاهد و یک سرباز اسلام است و این سرباز است که می‌تواند یک تنه تن دنیای ظلم را بلرزاند و چون شیر بغرد و در سازمان ملل جنایات مستکبران را با مدرک زنده به رخشان بکشد. اما آیا اگر رجائی اینگونه نبود می‌توانست در عرض کمتر از یکماه آنچنان در دل مردم جای گیرد که مدینه فاضله آنان جامعه‌ای باشد با ریاست مردی شبیه رجائی؟ اگر چه که ملک رجائی و سادگی او باعث خنده شبهه‌مستکبرانی باشد که در چهل مرکب خود تا ابد خواهند ماند. در لحظاتی که در این سادگی بی‌آلایش و پاک شناور می‌شوی، صدای متواضع او را در فضای صمیمی خانه می‌شنوی که می‌خواند:

تلاش و جنبش و پرتو امید
سرای جاودان می‌دهد نوید
به راه زندگی با صفا و مهر
به درگه خدا می‌توان رسید
اگر صفا بود به دل وفا بود
همیشه بر سرت لطف کبریا بود
روا بود که حق بر ملا شود
اگر به راه حق جان فدا شود
که خون دل باغبان پیر
دهد شاخه‌ای غنچه شود
چو برملا شود ز غم رها شود
جهان پاک ما به چه با صفا شود

سه پیراهن و یک عبای نمازی، دفتر حساب قرض الحسنه، دفتر چه حساب بانکی با موجود ۱۰۰ ریال، یک رادیوی شخصی و یک بادبزن که روی آن با حصیر بافته شده «درود بر خمینی». کتابهایی که در یک کمد کوچک قرار دارند. به نظر نمی‌رسد تمام وسایل این مرد و خانواده‌اش بار یک وانت باشد. در کنار این وسایل دندانهای مصنوعی شهید رجائی نیز به یادگار مانده است. دندانهایی که هم تنها اشیای باقیمانده از پیکر تمام سوخته او بود و هم تنها نشانه شناسایش. راستی چرا باید رجائی آنطور بسوزد که تنها دندانهایش باقی بماند؟ تن باتقوایی که معصیت نکرده چطور اینطور می‌سوزد؟ معلوم نیست شاید نیت خودش این بوده که چیزی از او باقی نماند.

□ □ □

عکسهای روی دیوار برایم جالب هستند. رجائی و باهنر، رجائی و آقا، رجائی و شهید بهشتی. در نگهداری این مکان سلیقه مشهود است و چیزی نیست که با فضا نامأنوس باشد.

خیلی دوست داشتم قرآن جیبی شهید رجائی را ببینم که نبود و یا حداقل ندیدم. شنیده بودم چند آیه از قرآن استخراج کرده بود و به شکل شیوه زندگی و راهنمای کار، خود را ملزم می‌دانست که به آنها عمل کند. شاید به همین دلیل بود که در کتابخانه شهید رجائی اغلب تفسیرهای قرآن دیده می‌شد. جلدهای متعددی از تفاسیر مختلف که گویا راه را برای او روشن تر ساخته است.

از اتاقهای تودرتو که دوباره وارد راهرو می‌شوید، روبرو همان اتاق و کرسی معروف منزل شهید رجائی مشهود است. کرسی که رئیس جمهور و خانواده‌اش در زیر آن گرم می‌شدند. دیدن این کرسی برایم خیلی جالب است. به نظرم تمام سادگی و صمیمیت خانه و صاحب‌خانه در این کرسی قابل مشاهده است. کنار کرسی یک کمد کوچک که در عین حال میز تلویزیون هم بوده و دو پشتی اهدایی به شهید جای گرفته‌اند. دیگر می‌ماند یک حیاط و آشپزخانه و یک جالباسی. این تمام خانه رجائی است.

قابل توجهی ساده باشد و چیز اضافی وجود نداشته باشد، برای اینکه قرار نیست در منزل یک مجاهد چیزی اسراف شود. گویا این قاعده در منزل شهید رجائی قانون محکمی بوده که در تمام موارد رعایت شده است. نقل شده که برادرزاده شهید رجائی عنوان کرده که وقتی شهید رجائی آب دستش بود و می‌خواست برای کسی آب بریزد، لیوان را تا نصفه پر می‌کرد: «یک روز او پرسیدم، «عموجان چرا لیوان را تا نصفه پر می‌کنی؟» گفت، «دو حالت وجود دارد یا سیر می‌شوی و ته لیوانت آب نمی‌ماند که آن را بریزی و اسراف کنی یا اینکه هنوز تشنه هستی که مجدداً نصف دیگر می‌خواهی که اظهار می‌کنی و دوباره برای می‌ریزم.»

در اتاق کناری کمد و وسایل شخصی شهید رجائی جای گرفته است. وسایل شخصی ایشان قبل و بعد از شهادت.



گزارش گونه‌ای از منزل یکی از سربازان امام(ره)
در گوشه‌ای از شهر تهران

همه اموال رئیس جمهور...



است. اگرچه امروز محله‌های اصیل و سالم مانده از هیاهوی آپارتمان و برج و... کم پیدا می‌شود ولی هنوز در این گوشه شهر و در محلات خیابان ایران و اطراف آن اصالت آدمها کم و بیش حفظ شده است. داخل کوچه شهید میرزایی و با پرسش منزل شهید رجائی را یافتیم. منزلی که هم اکنون تبدیل به موزه‌ای شده تا بازدیدکنندگان آنچه را که شنیده‌اند، از نزدیک ببینند. بسیار مشکل و گاهی غیرممکن است. در باز است و ما هم مثل بقیه وارد می‌شویم. راهرویی با فرشهای نخ نما و جاکفشی نسبتاً بزرگ و چند دری که هر کدام به جایی باز می‌شوند نمای ورودی به خانه است. سمت چپ در اتاق را که باز کنی، ناگهان می‌توانی تمام حال خانه را یک جا ببینی. خانه‌ای کاملاً ساده با حداقل وسایل و امکانات. میز و صندلی آهنی به علاوه کتابخانه‌ای که شهید رجائی آن را بادست خود ساخته، چند جلد کتاب و لوازم شخصی دیگر مثل کیف سامسونت و ساپلی است که در یکی از اتاقهای تودرتو دیده می‌شود. اینجا همه چیز یا ابتکاری و ساخت دست صاحبخانه است و یا در نهایت سادگی خریداری شده است. جدای از کتابخانه دست ساز شهید، آیینی قدی منزل است که از شیشه مستعمل اتومبیل ساخته شده است. شیشه مستعملی که کار یک آیینی تمام قدی را انجام می‌دهد، مثل اینکه تمام وقت یک کسی بالای در صاحبخانه ایستاده است تا همه چیز با دقت

را از دست بدهند. خیابان شهید آقاجانلو، کوچه شهید میرزایی، منزل شهید رجائی. اینجا آدرس یکی از همان است. همانی که سالها پس از دستفروشی و کارگری و کار در کسوت یک معلم ساده به مقام ریاست جمهوری نوپای اسلامی رسید.

□ □ □

محله، محله‌ای آرام و بی سروصداست. اگرچه ساخت و سازها و آهنهای پهن و سر به فلک کشیده گاهی خاطر عابرن و ساکنان را می‌آزارد، ولی به هر حال آرامش غالب

اواخر روزهای پنجمین ماه سال است. اگرچه خورشید تمام توان خویش را به کار گرفته تا در این روزهای آخر، اوج گرمای خود را به رخ آدمها بکشد، با این حال، شرایط طوری است که کمتر حواسمان به آن سمت می‌رود. اتفاقی که این روزها در لبنان افتاده، حال و هوای مقاومت را هر چند محدود در دل‌های ما زنده کرده است و این اتفاق مبارک باعث می‌شود انقلاب ندیده‌ها و جنگ ندیده‌هایی که چون من نگارنده کمی بتوانند از عطر آن استشمام کنند. عطری که به واسطه انقلاب اسلامی امام و باران او در فضای مسخ شده امروز پراکنده شد و باز سربازان او گهگاهی به مدد آن، معجزه‌ای را در دنیای بی اعتقاد به معجزه الهی به رخ می‌کشند.

□ □ □

خیابان مجاهدین اسلام کمی مانده به میدان بهارستان. در این دست خیابان تابلوی نشانی منزل یکی از همین سربازان امام است. از آن آدمهایی که هر کدامشان یک تنه، تن دنیایی را می‌لرزاند. همان آدمهای ساده‌ای که اگر شناسایشان می‌گویی شاید کارگری، کارمند ساده‌ای، راننده‌ای یا چیزی شبیه به آن باشند. خودشان هم اعتراض نداشتند و ندارند تازه خودشان هم می‌گفتند. مثلاً جارو کردن و یا پاک کردن تخته سیاه در کلاس درس یا چیزی شبیه به این افتخاری است که آنها حاضر نبودند آن

خیلی دوست داشتیم قرآن جیبی شهید رجائی را ببینم که نبود و یا حداقل ندیدیم. شنیده بودم چند آیه از قرآن استخراج کرده بود و به شکل شیوه زندگی و راهنمای کار، خود را ملزم می‌دانست که به آنها عمل کند. شاید به همین دلیل بود که در کتابخانه شهید رجائی اغلب تفسیرهای قرآن دیده می‌شد. جلد‌های متعددی از تفاسیر مختلف که گویا راه را برای او روشن‌تر ساخته است

سالنامه ادامه پیدا کرد و سپس آن را توقیف کردند. ما سعی می‌کردیم از بهترین نویسندگان اسلامی، مطالبی را درج کنیم. این مطالب بعدها هر یک به صورت‌های مختلف چاپ و تکثیر شدند.

ما چاپ سالنامه را اعلام کردیم و برای پیش فروش آن قبض‌هایی را ارائه کردیم، چون بودجه‌ای برای چاپ سالنامه نداشتیم و بنا بود از فروش این قبض‌ها، مخارج سالنامه را تأمین کنیم. طلاب در این امر، بسیار کمک کردند و مردم هم وقتی فهرست مقالات و نام نویسندگان را مشاهده کردند، به قدری استقبال شد که ما مجبور شدیم ۱۰۰۰۰ نسخه چاپ کنیم. تقاضا به قدری زیاد بود که مجدداً ۵۰۰۰ نسخه چاپ کردیم و در آن زمان که تیراژ کتاب، نهایتاً ۳۰۰۰ بود، تیراژ ۱۵۰۰۰ بسیار جالب و واقعاً بی نظیر بود. من طبق عادت طلاب، منبر هم می‌رفتم و سخنرانی می‌کردم. اولین بار در سال ۳۷، در آبادان به موضوع به رسمیت شناختن دولت اسرائیل توسط دولت ایران حمله کردم و توسط شهرداری دستگیر شدم. آن روزها مسئله دستگیری روحانیون بسیار نادر بود. در هر حال منبر و سخنرانی هم برای من مسئله‌ای بود. در سال ۱۳۴۱ به تهران آمدم، زیرا از سویی صحبت بر سر این بود که از حوزه علمیه قم برای تبلیغات اسلامی، فردی به ژاپن برود و من برای این کار، پیشنهاد شده بودم. باید در تهران یک دوره فشرده زبان انگلیسی می‌خواندم و برای اینکه بتوانم دوره زبان انگلیسی را به طور کامل بگذرانم و مقدمات سفر را هم فراهم سازم، در تهران سکونت کردم، منتهی در این سفر مشکلاتی پیش آمد و موفق نشدم بروم و در عین حال که مبارزه روحانیت به رهبری حضرت امام، در سال ۴۱ آغاز شد و تصمیم گرفتم که بمنام و در جریان مبارزه، همکاری کنم. در سال ۱۳۴۲ مبارزات اوج گرفتند و واقعه ۱۵ خرداد پیش آمد. من هم جزو روحانیونی بودم که از قم به شهرهای مختلف اعزام شدیم تا محرم آن سال را به محرم قیام و حرکت تبدیل کنیم. یادم هست دستور این بود که سخنرانها از روز ششم اوج بیشتری پیدا کنند و مبارزه شدت بگیرد. علت هم این بود که اگر از روز اول، این کار را می‌کردیم، جلسات پر از جمعیت می‌شد و احتمال دستگیری بیشتر می‌شد. در هر حال، روز

هفتم محرم بود که دستگیر شدم.

منتهی چون هنوز حوادث ۱۵ خرداد پیش نیامده بود، مردم جمع شدند و مرا آزاد کردند و من مجدداً به سخنرانی ادامه دادم. در روز ۱۲ محرم آن سال مبارزات اوج گرفتند و من تحت تعقیب قرار گرفتم و دوستان، مرا مخفیانه به تهران فرستادند تا دستگیر نشوم. در پایان آن سال و در ماه اسفند، به مناسبت وفات امام جعفر صادق و سالگرد حادثه مدرسه فیضیه قم، در مسجد جامع تهران واقع در بازار تهران مراسمی گرفته شد و من برای انجام سخنرانی به آنجا دعوت شدم. در سه شب سخنرانی من، اجتماع عظیمی گرد آمد که در آن سالها در نوع خود بی نظیر بود. در شب سوم، پلیس زیادی به فرماندهی سرهنگ طاهری که مسئول دستگیری من بود، آمد و

مرا به زندان قزل قلعه انتقال دادند. این اولین زندان رسمی من بود که به محاکمه و دادگاه هم کشید و من چهار ماه در زندان ماندم.

فعالتهای من در تهران ادامه پیدا کرد و من در عین حال که تحصیلات دانشگاهی خود را ادامه می‌دادم، در مبارزه هم شرکت داشتم و مهم‌ترین مسئله من خدمات فرهنگی بود و دوستان هم روی این نکته تأکید داشتند. آیت‌الله بهشتی توانسته بودند به آموزش و پرورش راه پیدا کنند و برنامه‌ریزی

در سالهای ۵۵ و ۵۶ بود که رژیم به شدت احساس خطر کرد و متوجه شده بود که محتوای کتابهای دینی مدارس چه هستند، جلوی چاپ آنها را گرفت و سپس کتابها را برای سانسور به مراکز مورد نظر فرستاد تا در آنها تجدیدنظر شود. بعدها که به این کتابها دسترسی پیدا کردیم، دیدیم ۶۰ درصد مطالب ما را حذف و در حاشیه آنها اظهار نظرهایی کرده بودند

کتاب دینی را به دست بگیرند. آقای گلزاده غفوری هم همین طور و هفت هشت ماه گذشته بود که مرا هم در جریان قرار دادند و نگارش کتابهای دینی را به شکل جدی پیگیری کردیم. ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که ورود روحانیون به مراکز حساسی چون آموزش و پرورش، کار بسیار دشواری بود و دوستان زحمات فراوانی را متقبل شدند تا ما توانستیم به آنجا راه پیدا کنیم. ما از فرصت استفاده کردیم و مسائل دینی را از کتابهای دینی دوره ابتدایی تا سال آخر دبیرستان و نیز برای دوره‌های تربیت معلم و سایر رشته‌های تحصیلی نوشتیم. این از جمله فرصتهای جالبی بود که در اختیار ما قرار گرفت و داستان مفصلی دارد. در طی این

دوران، بارها با دستگاه درگیر شدیم، اما با یاری خداوند توانستیم بدون این که رژیم بتواند حتی در یک جمله کتابها هم دخالت کند، آنها را بنویسیم و حتی بعضی از مطالب کتابها را در حوزه‌های مبارزات مخفی آن روزها هم به عنوان مطالب آموزشی، تعلیم بدهیم. مطالب کتابهای دوره راهنمایی و دوره دبیرستان نسبتاً تحرک خوبی داشت. در سالهای ۵۵ و ۵۶ بود که رژیم به شدت احساس خطر کرد و متوجه شده بود که محتوای کتابهای دینی مدارس چه هستند، جلوی چاپ آنها را گرفت و سپس کتابها را برای سانسور به مراکز مورد نظر فرستاد تا در آنها تجدیدنظر شود. بعدها که به این کتابها دسترسی پیدا کردیم، دیدیم ۶۰ درصد مطالب ما را حذف و در حاشیه آنها اظهار نظرهایی کرده بودند. معلوم می‌شد مطالب کتابهای برایشان ناگوار بوده است. رژیم تصمیم گرفت جلوی این کتابها را بگیرد، ولی از سوی دیگر هم در شرایط اجتماعی بسیار دشواری قرار گرفته بود و تصمیم داشت دنبال مؤلف جدیدی بگردد که به جای ما بنویسد. البته مؤلفی که بتواند مطالب دلخواه آنها را بنویسد، وجود نداشت و از سوی دیگر جامعه هم او را نمی‌پذیرفت، چون معلمها مدتها بود که با کتابهای ما آشنا شده بودند و می‌گفتند شما زمینه بسیار خوبی به ما دادید، چون اگر می‌خواستیم حرفه‌ایمان را علیه رژیم بنویسیم، در هیچ یک از کتابها امکان نداشت. شما سرخ مطالب را به دستمان داده‌اید و ما بحثهای خودمان را می‌کنیم. رژیم حتی در این زمینه با بعضی از نویسندگان اوقافی آن روزها هم قرار گذاشته بود، اما ما با ترفندهایی سر راهشان قرار می‌گرفتیم و آنها را منصرف می‌کردیم و مردم و معلمها را در جریان می‌گذاشتیم که اگر رژیم خواست کار تازه‌ای بکند، آنها در جریان باشند و مقاومت کنند. در هر حال، آن سال توانستیم با شیوه‌های خاصی جلوی این کار را بگیریم. رژیم دائماً چاپ کتابهای ما را عقب می‌انداخت، اما دیگر نتوانست در برابر افکار عمومی مقاومت کند تا در ۵۶ سال مبارزات وسیعی آغاز و رژیم به ناچار تسلیم خواست مردم شد. ما نمونه‌ای از کتابهای سانسور شده را به یادگار نگه داشتیم. جالب اینجاست که این کتابها از سه کانال مختلف عبور کرده و با سه قلم مختلف رد شده بودند.

بسیاری از ما می‌پرسیدند آیا این کار ما همکاری با رژیم نبود، پاسخ ما این است که ما جایزه می‌گذاریم برای کسی که بتواند در تمام آن کتابهای دینی حتی یک کلمه مبنی بر تأیید رژیم پیدا کند، بلکه می‌تواند صدها مورد بیابد که به صورت غیر مستقیم و فشرده، مثلاً اصطلاح طاغوت و توحید را که نفی استکبار، استبداد است، مورد بحث قرار دهد.

ما آیات فراوانی را درباره جهاد و لزوم کارزار در برابر ظلم و بی‌عدالتی در این کتابهای درسی آوردیم و ضرورت مبارزه مخفی و حفظ نیروها از گزند دشمن و در کمین او بودن و به موقع به او ضربه زدن را مطرح کردیم. تاریخ ائمه را به خصوص با تکیه بر مبارزات و انقلاب علیه خلفا و درگیری‌هایی که با آنها داشتند، بیان کردیم و از مسائل اقتصادی اسلامی سخن گفتیم. هنوز





«باهنر در آئینه روایت خود»

مجاهدتی به شکوه اندیشه و فرهنگ...

یادداشت‌های فراوانی را هم از آن دوره دارم. در این دوران، درس حضرت امام، بسیار پر شور بود چون ایشان عمدتاً به تربیت طلاب می‌پرداختند و معروف بود طلبه‌هایی که اهل فکر و تحقیق و کار هستند در درس ایشان شرکت می‌کردند. امروز هم عمده کسانی که ائمه جمعه یا اعضای شورای عالی قضایی، فقهای شورای نگهبان و مسئولان روحانی بنام مملکت هستند و نیز بسیاری از نمایندگان مجلس که سنشان کمی بالاتر است، همه شاگردان آن روزهای حضرت امام هستند. بهترین خاطرات علمی و تحصیلی من به این دوران ۹ ساله تحصیلات قم برمی‌گردد.

من در همان اولین سال ورودم به قم، به طور متفرقه، کلاس ۱۲ را امتحان دادم و دیپلم گرفتم و پس از چندی در دانشکده الهیات به تحصیل پرداختم، اما دروس آنجا برایم تازه‌گی نداشتند، به همین دلیل همچنان به تحصیل در قم ادامه دادم و هفته‌ای یکی دو بار برای شرکت در کلاس‌هایی که در دانشگاه لازم بودند به تهران می‌آمدم و به این ترتیب در سال ۳۷، دوره لیسانس دانشگاه را تمام کردم و توانستم تا دکترای الهیات پیش بروم. همچنین دوره فوق لیسانس امور تربیتی را نیز در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به پایان رساندم. من و عده‌ای از دوستان، بسیار علاقه داشتیم که در حوزه تحرک جدیدی آغاز شود و مسائل و تحقیقات علمی، فکری و فلسفی در آنجا مطرح گردد. خوشبختانه این حرکت از چند سال قبل توسط حضرت امام و علامه طباطبایی و شاگردانشان آقایان بهشتی، مشکینی و دیگران آغاز شده بود و من البته شش سال بعد به این جریان پیوستم و لذا توانستم دوره‌های درس دوم این اساتید بزرگ را درک کنم. نهضت تألیف و تحقیق و ترجمه و کارهای مطبوعاتی، تازه داشت شکل می‌گرفت و من و چند تن از دوستانم، از جمله آقای هاشمی رفسنجانی و آقای مهدوی کرمانی و عده‌ای دیگر، مکتب تشیع را به راه انداختیم و از سال ۳۶ ابتدا سالنامه و سپس فصلنامه‌ای را منتشر کردیم. فعالیت ما تا ۷۱ شماره

آقای سلطانی و دیگران آموختم. از سال ۳۳ به درس خارج رفتم. یکی از اساتید عمده من در درس خارج حضرت امام بودند. من از همان سال اول، درس خارج یک فقه و درس اصول را در محضر ایشان فرا گرفتم و تا اوایل سال ۴۱ یعنی بیش از ۷ سال، محضر ایشان را در دو درس درک کردم و هنوز هم بسیاری از یادداشت‌های درس آن روز را به عنوان ذخیره علمی به یادگار نگه داشتم. همچنین در درس فقه مرحوم آیت‌الله بروجردی هم شرکت می‌کردم. کلاس ایشان با توجه به مرجعیتشان و نیز گستردگی درس و تعداد شاگردان زیاد، صورت خاصی پیدا کرده بود. تا پایان سال ۴۰ که ایشان فوت کردند، در این کلاس شرکت می‌کردم.

استاد دیگرم علامه طباطبایی بودند که شش سال «اسفار» را نزد ایشان خواندم. روزهای اولی که حضرت علامه درس تفسیر را شروع کردند، ابتدا درس می‌دادند و مطالب را در جمع طلاب مطرح می‌کردند و پس از رفع اشکالات و بحث درباره آنها، درس را می‌نوشتند که به صورت تفسیر عالی و با عنوان المیزان، درمی‌آمد. من چند جزو را از ابتدای سوره بقره به بعد در محضر ایشان بودم که دوره بسیار پر باری بود و

من در همان اولین سال ورودم به قم، در سال ۱۳۳۳، به طور متفرقه، کلاس ۱۲ را امتحان دادم و دیپلم گرفتم و پس از چندی در دانشکده الهیات به تحصیل پرداختم، اما دروس آنجا برایم تازه‌گی نداشتند، به همین دلیل همچنان به تحصیل در قم ادامه دادم و هفته‌ای یکی دو بار برای شرکت در کلاس‌هایی که در دانشگاه لازم بودند به تهران می‌آمدم و به این ترتیب در سال ۳۷، دوره لیسانس دانشگاه را تمام کردم و توانستم تا دکترای الهیات پیش بروم

در سال ۱۳۱۲ در کرمان در «محلّه شهر» که از محلّه‌های قدیمی و مخروبه کرمان بود، به دنیا آمدم. دومین فرزند خانواده بودم و هشت خواهر و برادر داشتم. پدرم پیشه‌ور ساده‌ای بود و زندگی بسیار محقری داشت. مغازه کوچک او سر گذر و منبع درآمد و امرار معاش خانواده بود. پنج ساله بودم که مرا به مکتب‌خانه‌ای در نزدیکی منزلمان گذاشتند. آن روزها مدرسه چندان زیاد نبود و خانواده‌هایی نظیر ما به همان معدود مدارس دسترسی نداشتند. البته مکتب‌خانه برای من منشاء خیر بود، چون در آنجا بانوی متدینی بود که قرآن تدریس می‌کرد و من قرآن را نزد ایشان فرا گرفتم. او فرزند تحصیلکرده‌ای به نام آقای حقیقی داشت که بعدها وارد حوزه علمیه شد و من در همان خانه، نزد ایشان خواندن و نوشتن و دروس عادی آن روزها را فرا گرفتم. یازده ساله بودم که با راهنمایی ایشان به مدرسه معصومیه کرمان رفتم و از آن زمان به بعد، درس‌های رسمی طلبگی را خواندم. مدرسه معصومیه بعد از شهریور ۲۰، پس از سالها تعطیلی توسط رضاخان، تازه باز شده و چند طلبه را جمع‌آوری کرده بود. من و چند نفر از دوستانم هم پس از ۲ تا ۳ سال وارد این مدرسه شدیم. تحصیلات جدید را هم به صورت متفرقه ادامه دادم. در سال ۲۲، یعنی هنگامی که ۲۰ ساله بودم، توانستم ضمن ادامه تحصیلات دینی، رتبه پنجم علمی قدیم را هم به دست بیاورم. تا آن سال، دروس حوزوی را تا حدود سطح رسانده بودم.

در اوایل مهر سال ۳۲ به قم رفتم. وضعیت مالی خانواده‌ام طوری بود که به هیچ وجه نمی‌توانستند مخارج تحصیلی مرا پرداخت کنند و من در قم، با شهرییه محدودی که مرحوم آیت‌الله بروجردی به طلبه‌ها می‌دادند، یعنی با ماهی ۲۳ تومان زندگی می‌کردم. البته پس از چندی، ۵۰ تومان هم از حوزه علمیه کرمان برایم به قم حواله می‌شد. در سال اولی که در قم بودم، در مدرسه فیضیه سکونت داشتم. در آنجا کفایه و مکاسب را نزد مرحوم آقای مجاهدی،



«یادها و یادمانهایی از همسنگر قدیم»
در آئینه خاطرات آیت الله هاشمی رفسنجانی

درایت و هوشیاری او خطرات را دور می‌کرد...

گمنام باقی می‌ماندند. در هر حال کارها بر اساس روحیه و ویژگی‌های شخصیتی افراد تقسیم می‌شدند. در شروع کار همه با هم بودیم، اعلامیه چاپ می‌کردیم و اسمی هم از کسی نمی‌بردیم. اگر هم کسی از حوزه اعلامیه می‌داد یا بی‌امضا بود و یا امضاهای متعددی داشت و در نتیجه، فرد به خصوصی شاخص نمی‌شد. آقای باهنر در همان شماره اول مجله مکتب تشیع به عنوان چهره‌ای فرهنگی مطرح شد و قطبهای فرهنگی و تبلیغاتی آرام به سراغ ایشان می‌آمدند. البته ایشان چون قبل از من در تهران بود در مبارزات تند و علنی هم شرکت داشت و مدتی هم بازداشت شد و جزو اولین کسانی بود که دستگیر و محاکمه شد. آن موقع من هنوز بازداشت نشده بودم و یکی دو سال بعد پس از جریان پانزده خرداد که مبارزه شکل دیگری به خود گرفت، بازداشت شدم. در جریان بازسازی هیئت مؤتلفه که پس از ترور منصور عملاً متلاشی شده بود، شهید باهنر نقش اساسی و بسیار تأثیرگذاری داشتند.

□ □ □

کار من و شهید باهنر و عده‌ای دیگر در هیئت مؤتلفه اول در حد سخنرانی و اعلامیه و کارهای مخفی بود. پس از جریانات ۱۵ خرداد، من در سرپازخانه بودم، یعنی مرا به زور به سرپازی برده بودند و در پادگان باغشاه سابق بودم و عملاً در جریان پانزده خرداد قرار نداشتم. می‌دانم که شهید باهنر نیروهای کشف نشده هیئت مؤتلفه را جمع و دوباره تجدید سازمان کردند، ولی احتمالاً به دلیل حضور عامل نفوذی با چاپ اولیه اعلامیه، عده‌ای کشف و بازداشت شدند و ظاهراً آقای ناطق نوری هم در این مجموعه بودند. من بعد از ۱۵ خرداد

از یک سال هم منتشر نشد. علت هم کمبود وقت ما از یک سو و حساسیت رژیم نسبت به مطبوعات مستقل بود. فصلنامه را نتوانستیم منتشر کنیم، ولی سالنامه را تا هفت هشت سال ادامه دادیم و آقای باهنر هم تا آن اواخر با آن همکاری می‌کردند. پس از آن که ایشان به تهران آمدند، مسئولیتها به دوش من افتاد.

□ □ □

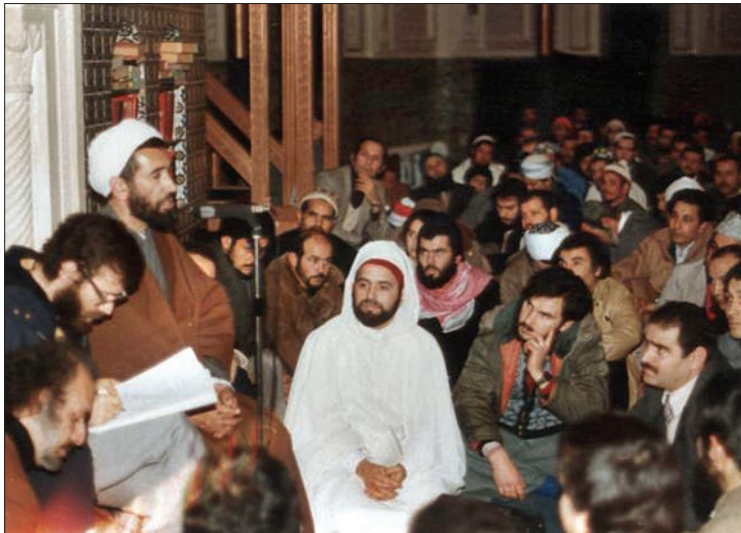
شهید باهنر به کارهای فرهنگی و تربیتی اساسی اعتقاد عمیق و علاقه داشت، به همین دلیل هم به هنگام تقسیم کار، این گونه امور را بیشتر به ایشان واگذار می‌کردیم. از نظر مخالفت با رژیم شاه، همه ما شبیه به هم بودیم، منتهی به دلیل نوع فعالیت نام برخی بر سر زبانها می‌افتاد و بعضی

از حدود سالهای ۳۰، ۳۲ بود که با شهید باهنر در قم آشنا شدم. ابتدا آشنایی ماضن درس و حوزه و مدرسه بود. بعدها در جریان مبارزه بود که آشنایی ما به صمیمیت و همکاری عمیق و پایدار تبدیل شد.

□ □ □

سال ۳۶ یا ۳۷ بود که من و شهید باهنر و عده دیگری از دوستان تصمیم گرفتیم نشریه‌ای به نام مکتب تشیع را منتشر کنیم. این نشریه ابتدا به صورت سالنامه برای حوزه علمیه منتشر می‌شد و سپس به مجله سه ماهه تبدیل شد. از همان ابتدای کار، اغلب کارهای فرهنگی از جمله بررسی و چاپ مقاله‌ها به عهده شهید باهنر قرار گرفت. البته ما همکاری می‌کردیم، ولی او چون قلمش از ما بهتر بود و سابقه کار مطبوعاتی هم داشت، از ما آمادگی بیشتری داشت. این نشریه، بسیار ارزشمند از کار درآمد، به طوری که مقاله‌های آن امروز هم مفید هستند. این مقاله‌ها در جهت تبیین ابعاد مختلف معارف اسلامی و به سبکی بدیع و محققانه نوشته می‌شدند و نویسندگان هم محظوراتی چون صفحات محدود و زمان کم نداشتند. شخصیت‌هایی هم که با همکاری می‌کردند نوعاً صاحب صلاحیت بودند. آن روزها تیراژ ده هزار و پانزده هزار برای یک نشریه، تیراژ شگفت‌آوری بود و این نشریه به سرعت کمیاب می‌شد و ما تا تیراژ ۱۵ هزار هم چاپ می‌کردیم. به اعتقاد من یکی از موفق‌ترین نشریات آن زمان بود. مردم از ما می‌خواستند که آن را به صورت هفتگی یا حداکثر ماهانه منتشر کنیم، منتهی اولاً همه ما طلبه بودیم و نمی‌رسیدیم و ثانیاً امکانات مادی هم چندان نداشتیم، در نتیجه نشریه را به صورت فصلی منتشر کردیم که البته بیشتر

آقای باهنر در همان شماره اول مجله مکتب تشیع به عنوان چهره‌ای فرهنگی مطرح شد و قطبهای فرهنگی و تبلیغاتی آرام به سراغ ایشان می‌آمدند. البته ایشان چون قبل از من در تهران بود در مبارزات تند و علنی هم شرکت داشت و مدتی هم بازداشت شد و جزو اولین کسانی بود که دستگیر و محاکمه شد



اسلامی بود که کار مطبوعاتی بود و تا حالا هم فعالیت می‌کند و هر ساله میلیونها نسخه کتاب مفید را منتشر می‌کند. این مرکز در این اواخر و قبل از پیروزی انقلاب تقریباً پناهنده‌ای برای مبارزان شده بود، مخصوصاً موقعی که شرکت انتشار هم تعطیل و آنجا پاتوقی شده بود برای مراجعه

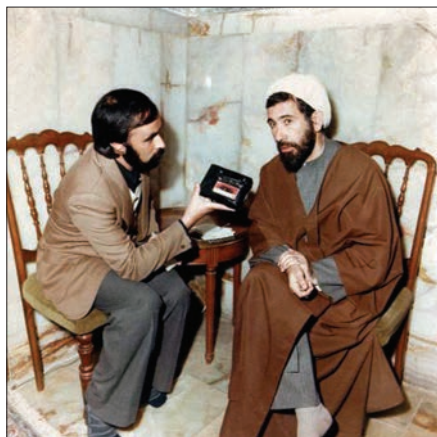
افرادی که می‌خواستند کتابهای اسلامی مفید را بخوانند. مسئله دیگری که می‌خواهم ذکر کنم دستگیری‌هایی بود که در سال ۵۲ انجام می‌شدند. در آن سال همه ما تحت مراقبت شدید ساواک بودیم. آن سالها، سالهای پر وحشتی بودند و غالباً افرادی که به صورتی مبارزه می‌کردند، تحت نظر بودند. از این دوره خاطره‌ای را نقل می‌کنم. خواهری داشتیم که نزد ما زندگی می‌کرد و او را دستگیر کردند. دستگیری‌ها در آن سالها بسیار عجیب بود. افراد را می‌گرفتند و چند روزی نگه می‌داشتند و بعد هم در بیابانها و در گوشه دیگری از شهر رها می‌کردند و عمدتاً اصرار داشتند که روابط افراد را با دیگران و جلساتی را که در منزل آنها تشکیل می‌شد و مسائلی از این دست را بفهمند. خواهر مرا هم به همین دلیل دستگیر کردند. بعد هم به خانه ما ریختند و آنجا را

تفتیش کردند و چند روزی هم مرا در آن کمیته کذائی نگه داشتند. این دومین دستگیری من بود. حدود یک سالی این جریان ادامه داشت و بعد ظاهراً تمام شد، اما تحت مراقبت بودم و مکرر به مرکز ساواک احضار می‌شدم. در سالهای ۵۶ و ۵۷ سه بار دستگیر شدم. یک بار در شیراز و هنگام حکومت نظامی که در دانشگاه سخنرانی داشتیم. روز بعد هم سخنرانی کردم و هنگامی که می‌خواستیم بروم، راه‌ها را بستند و من به نحوی با لباس مبدل وارد دانشگاه شدم و در اجتماع دانشجویان صحبت کردم و هنگام بازگشت، در هواپیما بازداشت شدم. مرا پس از چند روز به تهران منتقل کردند و دو بار دیگر هم در همان حوادث دستگیر شدم، اما دستگیری‌های آن سالها چندان طول نکشید. یک بار هم ماه رمضان سال آخر بود که قرار بود حدود ۳۰ نفر از علما و روحانیون جمع شوند و برای تظاهرات راه پیمائی‌ها برنامه‌ریزی کنند. عده‌ای را بین راه و عده‌ای را هم داخل منزل دستگیر کردند، از جمله من و آیت‌الله موسوی اردبیلی را در خیابان گرفتند و بردند، اما باز هم مدت دستگیری کوتاه بود.

در هر حال اینها خلاصه مسائلی بود که تا قبل از پیروزی انقلاب پیش آمد. پس از آن هم که عضو شورای انقلاب بودم و در تأسیس حزب جمهوری اسلامی با دیگر برادران همکاری داشتیم. آخرین مسئولیتی هم که قبل از پیروزی انقلاب از جانب حضرت امام به من داده شد، تشکیل کمیته تنظیم اعتصابات بود با این هدف که به اعتصابات دامن بزنیم و در مواردی که مثل گندم و سایر مایحتاج ضروری مردم وجود دارد، مراقب باشیم که کسی آزاری نبیند. این دوره برای من بسیار خاطره انگیز بود. پس از پیروزی انقلاب هم طبق فرمایش امام قرار شد برای تنظیم امور مدارس، گروهی را تشکیل بدهیم، چون مدارس باید بعد از پیروزی انقلاب باز می‌شدند و ما نگران بودیم که آیا می‌توان آنها را به راحتی باز کرد، به خدمت امام عرض شد و ایشان فرمودند گروهی برای تنظیم مدارس تشکیل بدهیم. عده‌ای از برادران را دعوت و به سرعت سازماندهی کردیم و توانستیم حدود هزار نفر از خواهران و برادران را مهیا کنیم که در روز افتتاح مدارس در مدرسه‌های تهران پخش شوند و رهنمودهای لازم را بدهند و مراقبت‌هایی به عمل آورند و برنامه بسیار خوب اجرا شد. این برنامه در واقع همان جریانی بود که برادرمان آقای رجائی به عنوان مشاور در وزارتخانه مشغول کار شدند و به شکل بسیار فعالی، وزارت آموزش و پرورش جدید را سازماندهی کردند.

فرآدم با هیئت مؤتلفه آشنا شدم که مبارزات شدیدی علیه رژیم داشتند. پس از ماجرای حسنعلی منصور و کشته شدن او به دست اعضای هیئت مؤتلفه و دستگیری آنها، به پیشنهاد آقای بهشتی، به عنوان مدرس وارد حوزه‌ها و کانونهای آموزشی شدم. یادم هست که از کتابهای شهید مطهری به عنوان دروس آموزشی در کانونهای مخفی استفاده می‌کردیم. خود من هم مطالبی را تهیه کردم و در اختیار برادران قرار می‌دادم.

اولین بار در سال ۳۷، در آبادان به موضوع به رسمیت شناختن دولت اسرائیل توسط دولت ایران حمله کردم و توسط شهربانی دستگیر شدم. آن روزها مسئله دستگیری روحانیون بسیار نادر بود



پس از قضیه ترور منصور و دستگیری سران مؤتلفه، فکر کردیم ما که نمی‌توانیم به عنوان همان جریان، کارمان را علناً ادامه دهیم. از سوی دیگر عده زیادی از افراد مبارز و متعهد پراکنده می‌شدند که این هم درست نبود. لذا تصمیم گرفتیم یک تشکیلات نیمه علنی درست کنیم و در پوششی اجتماعی به فعالیتهای خود ادامه بدهیم و لذا تشکیلات رفاه را به راه انداختیم، به این شکل که مؤسسات تعاونی و رفاه تشکیل دادیم که ظاهراً اهداف کارهای امدادی با صندوقهای قرض الحسنه و تشکیل مدارس بود، اما در باطن، ما همان دوستان خود را جمع کرده بودیم که غیر از کارهای علنی که به صورت کارهای کمکی و امدادی انجام می‌دادند، کارهای مخفی هم می‌کردند، از جمله برادرمان، آقای رجائی را به عنوان رابطی که باید کار را رهبری کند، به این کانونها معرفی کردیم و اسم مستعار «امیدوار» را برایشان برگزیدیم. ایشان با همین نام در جلسات شرکت می‌کرد و تعلیم می‌داد و کسی هم نمی‌دانست که نام واقعی او چیست. از جمله کارهای علنی ما، ایجاد مدرسه رفاه بود. در این جریان آقایان بهشتی، رفسنجانی و عده‌ای دیگر همکاری داشتند. از جمله مراکزی که در تأسیس آنها همکاری داشتیم، کانون توحید بود که طرح ساختمان آن را مهندس موسوی ریخت، چون رشته اصلی ایشان همین بود و در برابر کار عظیمی هم که انجام داد، پولی دریافت نکرد. کاملاً معلوم بود که برادران با اهداف دیگری مشغول کار هستند و می‌خواهند کانونی درست کنند و این هم کانون علمی تبلیغاتی جالبی شد.

یکی دیگر از موارد همکاری ما، تأسیس دفتر نشر فرهنگ



«نشأت، صبر، همراهی و همدلی شادمانه با دیگران، صفت بارز مردان خداست. ویژگی‌هایی که در تلاطم‌ها و نگرانی‌های آغازین سالهای انقلاب از دید مردمان پنهان مانده است، اما آنان که از نزدیک با این مردان بزرگ محشور بوده‌اند، نیک می‌دانند که ماندگاری آنان از رحمت، شفقت و گذشت بی‌همتایشان سرچشمه می‌گیرد و دکتر باهنر در سالهای شکل‌گیری شخصیت خویش از همراهی و همنشینی با چنین پدری بهره‌مند بوده است و از همین رو اینک که از پس سالیان دراز از او سخن می‌گوید، بیش از آنچه که اندوه از دست دادنش لحن او را غبار آلود کند، شادمانی برگرفته از سرافرازیها و بزرگمنشی‌های او، امید و صبر و متانت را به مخاطب منتقل می‌سازد.»

■ «سلوک تربیتی شهید باهنر» در گفت و شنود
شاهد یاران با دکتر ناصر باهنر

پدر می‌گفت، هرگز خستگی را ملاقات نخواهم کرد...

چند سال داشتید که پدرتان به شهادت رسیدند؟
پانزده سال.

مهم‌ترین ویژگی‌هایی که از پدرتان به یاد دارید، کدامند؟
صبر و طمأنینه، سعه صدر و تحمل فوق‌العاده زیاد. همه اقوام و از جمله خواهر و برادرهای پدرم می‌گویند که هیچ‌گاه عصبانیت ایشان را ندیده‌اند.

به نظر شما چه عواملی موجب می‌شوند که فرد واجد چنین ویژگی‌هایی گردد؟
تربیت خانوادگی، زندگی شخصی آرام و رفتار پدر و مادر. اصولاً کرمانی‌ها آدم‌های آرامی هستند.

و دیگر؟
تقوا و خلوص و کار برای خدا. انسانی که در پی کسب رضایت حق است، از نهبیب هیچ کس برآشفته نمی‌شود و نشیب‌فرازهای زندگی، او را از حالت تعادل خارج نمی‌سازد. دوستان پدرم نقل می‌کنند که او برای همه کارهایش پیشاپیش برنامه‌ریزی و فکر می‌کرد و لذا هیچ حادثه‌ای او را دستپاچه نمی‌کرد.

آیا در این مورد خاطره‌ای دارید؟
مرحوم رضا برقی سالهای سال در آموزش و پرورش و در تدوین کتابهای درسی با پدرم همکاری می‌کردند. در اواخر عمرشان به سراغ ایشان رفتم. مرا که دیدند، سخت گریستند و گفتند، «من و پدرت ۱۵ سال با هم در یک اتاق کار می‌کردیم و حتی یک بار هم پیش نیامد که عصبانی شود و یا برخوردی با هم داشته باشیم. من گاهی اوقات از شدت حلم او عصبانی می‌شدم. او بسیار کم حرف و صبور بود.»

خاطره دیگر مربوط به دوره وزارت ایشان می‌شود. در دوره پاکسازی‌ها، روزی پدرم در معیت چند تن از همکارانشان به وزارتخانه می‌روند. یکی از خانمهایی که پاکسازی شده بود، در حالی که حجاب درستی هم نداشته، پیش می‌آید و از پدرم

می‌پرسد، «شما وزیر را می‌بینید؟» پدرم لبخندی می‌زند و می‌گوید، «بله می‌بینم.» آن خانم حرفهای تند می‌زند و حتی فحاشی می‌کند و می‌گوید که او را بیپهوده پاکسازی کرده‌اند. دوستان پدرم می‌گویند هر چه به چهره او دقت کردیم، نشانی از تکدر و عصبانیت ندیدیم. جالب این بود که هر چه خانم تند می‌گفت پدرم لبخند شهید باهنر عمیق‌تر و آرامش چهره‌اش بیشتر می‌شد. وقتی که خانم حرفهایش را زد، پدرم گفتند، «وزیری که می‌گویید من هستم. طبیعی است که در این غربال‌کردن‌ها، گاهی خالص و ناخالص درهم آمیخته

پدرم حتی برای دوره پیش از دبستان هم در حد توان ذهنی کودک و به زبان او متون دینی تهیه کرده بودند و که البته چاپ نشده است. ایشان از سطح پیش دبستانی تا دانشگاه این مطالب را نوشته بودند

می‌شوند. من رسیدگی می‌کنم و اگر حقی از شما تزییح شده باشد، آن را باز می‌گردانم.» آن خانم عذرخواهی کرد و بسیار شرمند شد.
خاطره سوم من به زمانی مربوط می‌شود که جلسه شورای

انقلاب در منزل ما تشکیل شده بود. پدرم عادت داشتند که هیچ تلفنی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتند. در فاصله جلسه، تلفن زنگ زد و پدرم را خواستند. پدر بیرون آمدند و به تلفن جواب دادند. من در اتاق بیرونی قدم می‌زدم که بعد از مدتی دیدم شهید مطهری برآشفته و عصبانی بیرون آمدند و گفتند، «می‌شود برای چند لحظه ملاحظه کسانی را که تلفن می‌زنند نکنید و بیایید به کارمان برسیم؟»

از پرکاری شهید باهنر، بسیار گفته‌اند. آیا شما چیزی به یاد دارید؟

پدر چه قبل و چه بعد از انقلاب به شدت کار می‌کردند. ایشان جمله معروفی داشتند و همیشه می‌گفتند، «من هرگز خستگی را ملاقات نخواهم کرد.»

به اعتقاد بسیاری از صاحب‌نظران کتب درسی، کتابهای تعلیمات دینی پس از انقلاب، جذابیت و تأثیر کتابهایی را که شهید باهنر و دیگران با وجود فشارهای جانکاه رژیم ستمشاهی نوشتند، ندارد. شما علت را در چه می‌بینید؟
پدر من همراه با شهید دکتر بهشتی و مرحوم رضا برقی، چندین سال برای نگارش آن کتابها زحمت کشیدند. البته محتوای آن کتابها متناسب با شرایط پیش از انقلاب بود و پدرم اعتقاد داشتند که باید کتابها را متناسب با وضعیت پس از انقلاب نوشت و پاسخ نسل جدید را داد.

ولی عملاً این طور نشد و نسل پس از انقلاب رغبتی به خواندن کتابهای دینی مدرسه نشان نداد.

من آگاهی کافی در این زمینه ندارم که بتوانم حکم قطعی صادر کنم، ولی اگر این طور باشد، قطعاً باید ریشه‌های مسئله را جستجو کرد.

در هر حال خیلی چیزها هست که ما متأسفانه از دست داده‌ایم. یکی هم خبر گرفتن از حال یکدیگر و رفع مشکلات



من و جمعی دنبال حل این مشکل رفتیم. در هر حال کارها باید به شکلی تنظیم می شدند که هم اعتصابها شکسته نمی شدند و هم مردم در مضیقه قرار نمی گرفتند و این واقعاً کار دشواری بود. شهید باهنر با هوشیاری و درایت خاصی این خطر را از سر مبارزات دور کردند.

در سال ۵۷ هنگامی که شهید باهنر از زندان بیرون آمدند، همراه با برخی از دوستان، از جمله شهید بهشتی طرح تشکیلاتی را ریختند و مرامنامه و اساسنامه را نوشتند و افراد مؤسس آن را در نظر گرفتند. شهید باهنر از همان ابتدا پیوسته معتقد به ضرورت تشکیلات بودند. شهید باهنر در حزب هم نقش اساسی داشتند و همه کارها با مشورت ایشان انجام می شدند و وظایف زیادی را هم به عهده گرفته بودند.

هنگامی که در شورای انقلاب طرح نهضت سوادآموزی مطرح شد، شهید باهنر مناسب ترین فرد برای این کار تشخیص داده شدند. در ستاد انقلاب فرهنگی هم همه نظرها متوجه ایشان بود. شهید باهنر هم پیوسته آماده بود و از مسئولیت فرار نمی کرد و نقش خود را به خوبی ادا می کرد.

شهید باهنر به قدری کار می کردند که ما گاهی می دیدم که به زور چشمه‌هایش را باز نگه می دارد. او ساعت‌های متوالی کار می کرد و شبی هم که در دفتر حزب انفجار روی داد، از شدت خستگی نتوانست حضور پیدا کند. من هم آن شب به دیدار آقای خامنه‌ای که مورد سوء قصد قرار گرفته بودند، رفتم. من را در بیمارستان خواسته بودند، ولی شهید باهنر را ظاهر شهید درخشان با اصرار زیاد به خانه فرستاده بود. ایشان تا نزدیکی در ورودی حزب که می رسد، صدای انفجار را می شنود و می بیند که از محل جلسه، شعله‌های آتش بلند شده است. دوستان ایشان، بلافاصله او را از محوطه بیرون می برند، چون می دانستند که دشمن در کمین است تا کسانی را هم که در ساختمان حزب از بین نرفته‌اند، از پا در آورد. به همین دلیل ایشان را به نقطه امنی می برند و ایشان از همان جا با من تماس گرفت. آن شب تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب همراه با آقای موسوی و شهید رجایی و دوستان دیگر نشستیم و برنامه‌ریزی کردیم که فوراً ارگانهایی را که نیروهایشان را از دست داده بودند، ترمیم کنیم و مردم را هم آرام کنیم. به همین دلیل بلافاصله نزد امام رفتیم و با راهنمایی‌های مؤثر ایشان، توانستیم انقلاب را حفظ کنیم.

شهید باهنر شایسته ترین فرد برای دبیر کلی حزب جمهوری بودند و همه ما به روحیه تشکیلاتی و خوشفکری و اعتقاد ایشان به کار تشکیلاتی، واقف بودیم و به همین دلیل می دانستیم که در این سمت مؤثرترین فرد خواهد بود.

داشت. در این اواخر که دو سه سالی زندان بودم، باز با ایشان ارتباط داشتم. پس از پیروزی انقلاب، در شورای انقلاب، حزب جمهوری، مجلس و جاهای دیگر با هم بودیم. در آن دوره که در قم درس می خواندیم و کار مطبوعاتی داشتیم، هفت هشت نفر بودیم و در یک حجره ۳ در ۴ زندگی می کردیم. و با آن که جنگ بود، به خاطر صمیمیت و رفاقت و همراهی و همفکری بسیار خوش می گذشت و موفق هم بودیم. بعد هم که ایشان به تهران آمدند و گاهی که من به تهران می آمدم و یا ایشان به قم می آمدند، یکدیگر را می دیدیم.

نقش ایشان در جامعه روحانیت مبارز هم مثل من، شهید بهشتی، آقای اردبیلی و شهید مطهری بود. همیشه بین ما تقسیم کار وجود داشت و هر کسی به تناسب استعداد و روحیه و تمایل خود و یا دستوری که جمع می داد، عمل می کرد.

شهید باهنر انسانی صاحب ولایت و شایسته بودند و لذا قبل از پیروزی انقلاب به عنوان دومین روحانی از سوی امام (ره) به مسئولیتی گمارده شدند. امام در همه امور مشورت می کردند و حتماً نسبت به شهید باهنر شناخت داشتند که تنظیم برنامه اعتصابها را به عهده ایشان گذاشتند. اعتصابها بسیار گسترده شده و مایحتاج مردم پیدا نمی شدند و احتمال داشت که مردم خسته شوند. رژیم منتظر همین بود. مسئله سوخت در زمستان هم می توانست بسیار خطرناک باشد که

شهید باهنر انسانی صاحب ولایت و شایسته بودند و لذا قبل از پیروزی انقلاب به عنوان دومین روحانی از سوی امام (ره) به مسئولیتی گمارده شدند. امام در همه امور مشورت می کردند و حتماً نسبت به شهید باهنر شناخت داشتند که تنظیم برنامه اعتصابها را به عهده ایشان گذاشتند



فرار کردم و از پادگان بیرون آمدم و متوجه شدم یکی از کسانی که بیرون مانده بود و فعالیت می کرد و درست هم کشف نشده بود، شهید باهنر بود.

شهید باهنر به کارهای تبلیغاتی عمیق و آرام تمایل داشتند و زبان انگلیسی را هم بهتر از ما می دانستند، به همین دلیل قرار شد به عنوان یک کارمند در شرکتی ژاپنی کار و در واقع یک پایگاه تبلیغاتی اسلامی ایجاد کنند. مدتی هم وقت ایشان صرف یادگیری زبان انگلیسی شد، ولی با شروع مبارزات ایشان ترجیح دادند به ژاپن نروند.

برنامه‌های اسلامی و کتابهای دینی دبستان و دبیرستان در رژیم گذشته بسیار بد بود و هیچ تناسبی با برنامه‌های اصیل اسلامی نداشت. مشتتی مطالب مسخره، ارتجاعی و بدون توجیه در کتابها مطرح می شدند که در کلاسها مورد تمسخر واقع می شدند و آموزگاران دروس تعلیمات دینی معمولاً احساس حقارت می کردند و رژیم هم دقیقاً همین را می خواست. شهید بهشتی و شهید باهنر کسانی بودند که به فکر تغییر این کتب افتادند. شهید بهشتی که دبیر بودند و شهید باهنر هم که تازه دیپلم گرفته بودند و به دانشگاه می رفتند. آنها با پشت سر نهادن موانع و مشکلات زیاد و با هوشیاری فراوان توانستند این کار را انجام بدهند و بهانه به دست رژیم ندهند. ما هم اصرار داشتیم که کارهای مبارزاتی تند را ما انجام بدهیم و آنها زیاد خودشان را آفتابی نکنند. کار آنها خوشبختانه با موفقیت همراه بود و کتابهایی که نوشتند برای زمان ما هم مفید هستند. آنها با لطایف فراوان، نکات اصیل اسلامی را وارد کتابهای دینی کردند، منتهی به شکلی که رژیم را حساس و تحریک نکنند و انصافاً با توجه به شرایط آن زمان کار بسیار مهم و عمیقی را انجام دادند.

شهید باهنر در مؤسسه رفاه از همان ابتدا عضو هیئت امنا و هیئت مدیره بودند و کارهای فرهنگی را عمدتاً به دست ایشان و آقای رجائی سپرده بودیم. در کارهای جنبی از جمله اردوها و سخنرانی‌ها هم ایشان جزو افراد اساسی بودند و در حقیقت باید از ایشان به عنوان یک عضو نیرومند و مهم رفاه و از مؤسسين آن نام برد.

شهید باهنر در دفتر نشر و فرهنگ اسلامی و کانون توحید هم نقش اساسی داشتند. من در این دو مرکز نبودم و فقط مورد مشورت قرار می گرفتم. مسئله از این قرار بود که عده‌ای می خواستند چیزی شبیه حسینیه ارشاد درست کنند و در

عین حال رژیم حساس می شد و دنبالان می آمد و می خواست از مسائل سر در بیاورد، به همین دلیل سعی می کردم چندان به این مراکز نزدیک نشوم. اما شهید باهنر چنین حساسیتی را بر نمی انگیزتند، در نتیجه مدیریت کانون توحید به عهده ایشان بود و ما هم در خفا کمکشان می کردیم.

من و شهید باهنر از زمانی که با هم آشنا شدیم تقریباً در همه کارها با هم بودیم. زمانی هم که فقط درس می خواندیم ما با هم بودیم. در کارهای مطبوعاتی و سیاسی اجتماعی هم همکاری ما ادامه

من همین قدر می‌دانم که پدرم حتی برای دوره پیش از دبستان هم در حد توان ذهنی کودک و به زبان او متون دینی تهیه کرده بودند و که البته چاپ نشده است. ایشان از سطح پیش دبستانی تا دانشگاه این مطالب را نوشته بودند. شما خودتان پاسخ سؤال مرا دادید. آگاهی دقیق به مفاهیم دینی از یکسو و قدرت علمی و ادبی برای تشخیص مناسب مخاطب، رمز این موفقیت بوده که در هر سه بزرگوار مؤلف کتابهای تعلیمات دینی وجود داشته است.

بله. آنها مبانی اسلامی را بسیار عمیق و دقیق می‌دانستند. با مفاهیم قرآنی و کلام معصوم مأیوس بودند و هر سه، در مقاطع مختلف، آموزگار و استاد بودند و زبان مخاطب را می‌دانستند. چیزی که متأسفانه در نگارش کتب آموزشهای دینی پس از انقلاب مغفول ماند.

البته من در حد بدبین نیستم. شاید اشکال این کتابها این بود که می‌خواستند مفاهیم سنگین فلسفی و دینی را با زبانی دشوار به شاگردان ارائه دهند.

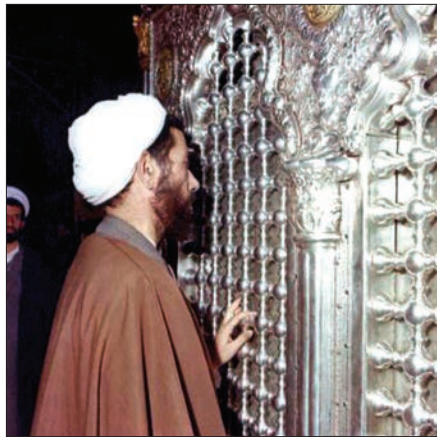
دقیقاً همین‌طور است، چون دستیابی به زبان ساده و همه فهم و در عین حال موقر و متین، کار ساده‌ای نیست. در هر حال پدرم اعتقاد داشتند که کتابها باید تغییر کنند و از آقای سید علی اکبر حسینی خواستند که این کار را شروع کنند.

نکته دیگر تشنگی جامعه برای کسب معارف دینی هم بوده است. در رژیم طاغوت، مخاطب ناچار بود برای دستیابی به مفاهیم عمیق و صحیح، رنج بسیار ببرد و به همین دلیل هم زحمات پدر بزرگوار شما و دیگران تا آن حد و عمق به بار نشست.

قطعاً این موضوع نقش بسیار مؤثری داشته است. در زمانی که تمام رسانه‌ها، اعم از رادیو و تلویزیون و مطبوعات و کتابها در خدمت تغییر ارزشها و ایدئولوژی نسل جوان بودند، بدیهی است که سخن مبتنی بر وحی و کلام معصوم، راه خود را در میان نسلی که تشنه شنیدن حقایق است، می‌گشاید. مخصوصاً اگر گوینده عمیقاً نگران سرنوشت او باشد و صادقانه و عالمانه سخن بگوید.

بله. این نکته بسیار مهم است. پدر من حتماً بسیار نگران تفکر و اندیشه نسل جوان بودند و پیوسته تأکید می‌کردند که باید همه تلاش و همتان را متوجه تربیت این نسل کنیم. و اینجاست که ارزش بالای این حرکت، به ویژه در دوره‌ای که رژیم نهایت تلاش خود را برای ممانعت از نگارش کتابهای تعلیمات دینی می‌کرد، آشکار می‌گردد.

بله. هوشیاری و ذکاوت شهید بهشتی، پدرم و مرحوم برقی با توجه به شرایط دشوار آن زمان، کار سترگی است، مضافاً بر این



خانواده ما می‌دانست که با یک آدم معمولی سروکار ندارد. پدری و همسری و در مورد امثال پدر من تعریف دیگری دارد و اعضای خانواده یاد گرفته بودند که خود را با وضعیت ایشان تطبیق بدهند. از این گذشته، به اعتقاد من کیفیت رابطه بسیار مهم‌تر از کمیت آن است. امثال پدر من حتی در زمانهای اندک و کوتاه هم تأثیر خود را می‌گذارند

که آنها حتی از سوی دوستان و آشنایان هم مورد شتمات بودند که چرا با رژیم همکاری می‌کنند. از شهید بهشتی گفتید. نظم بی نظیر ایشان نکته‌ای است که همگان بر آن متفق القولند. آیا پدر شما هم از چنین نظمی برخوردار بودند؟

پدرم چه از لحاظ ظاهر، چه برنامه‌ریزی کاری و چه مسائل دیگر برنامه‌ریزی و نظم داشتند، اما نظم شهید بهشتی نوعی نظم آهنگین و در جامعه ما غیر متعارف بود. شما این نظم را در میان انسانهای مسئول و عالم و محقق غرب، به شکلی کاملاً طبیعی می‌پذیرید، ولی در جامعه ما چنین انضباطی درست تلقی نمی‌شود، لیکن شهید بهشتی به‌رغم آن که بسیاری، از نظم ایشان بیکه می‌خوردند و حتی گلایه می‌کردند، لحظه‌ای اجازه نمی‌دادند که کسی وقفه‌ای در برنامه‌های ایشان ایجاد کند.

این کار خوب است یا بد؟ این کار، عالی است، مخصوصاً در شرایطی که جامعه گرفتار مسائل گوناگون و مورد تهاجم دشمنان داخلی و خارجی است و باید از لحظه‌ها و دقیق خود استفاده بهینه کند تا امور به مجاری طبیعی خود بیفتد. شاید بتوان به ضرس قاطع گفت بخش اعظم مشکلات ما از بی‌نظمی و بی‌قیدی نسبت به وقت و انرژی و استعدادها پیمان ناشی می‌شود.

و پدر شما قطعاً این نکات را بهتر از ما می‌دانستند.

چطور بود که گاهی نمی‌توانستند از چنان نظمی که شما آن را آهنگین می‌دانید، پیروی کنند؟

به خاطر حجب و حیای بیش از حد. گاهی می‌شد که پس از جلسات سخنرانی، جوانها کوهی از سؤال را بر سر ایشان می‌باریدند و پدرم می‌ایستادند و تانفر آخر را پاسخ می‌دادند. و تکلیف کسی که منتظر بود که ایشان رأس ساعت بروند و به امور او رسیدگی کنند که عمدتاً اعضای خانواده هستند، چه می‌شد؟

خانواده ما می‌دانست که با یک آدم معمولی سروکار ندارد. پدری و همسری در مورد امثال پدر من تعریف دیگری دارد و اعضای خانواده یاد گرفته بودند که خود را با وضعیت ایشان تطبیق بدهند. از این گذشته، به اعتقاد من کیفیت رابطه بسیار مهم‌تر از کمیت آن است. امثال پدر من حتی در زمانهای اندک و کوتاه هم تأثیر خود را می‌گذارند.

البته این حرف درستی است. بسیاری از آدمها وقت و عمر انسان را تلف می‌کنند و معدودی هم در اندک زمانی به اندازه سالیان اثر مثبت می‌گذارند، ولی البته تخصیص وقت به خانواده هم امر مهمی است.

قطعاً همین‌طور است. به همین دلیل پدرم در هر وضعیتی که بودند و هر مشغله‌ای هم که داشتند، حتماً سالی دوبار ما را به سفر می‌بردند.

چه موقع و به کجا؟ ایام نوروز را که حتماً به سفر می‌رفتیم و معمولاً به کرمان که فامیل و آشنایان آنجا بودند.

خوش سفر بودند یا سختگیر و منضبط؟

بسیار بسیار خوش سفر بودند و شاد. جالب اینجا بود که همیشه یکی از اعضای فامیل را که می‌دانستند توان تقبل هزینه سفر را ندارد و یا فرزندان او را با خود می‌بریم. آنها بسیار با پدر راحت بودند و حتی بیشتر از ما با او احساس نزدیکی می‌کردند و از تهران تا خود کرمان، درد دلهايشان را با پدرم مطرح می‌کردند و ایشان با آن که رانندگی می‌کردند، تمام طول سفر، با دقت به حرفهای آنها گوش می‌دادند.

چه حوصله‌ای! سردرد نمی‌گرفتند؟

ابداً. پدر اعتقاد داشتند وظیفه ایشان است که در اوقات فراغت به درد نزدیکان و دوستان برسند.

و آنها هم از خدا خواسته، هر چه درد و مشکل داشتند روی سر ایشان می‌ریختند.

(می‌خندد) بالاخره این هم جزو عادات ماست. سوغاتی چه؟ می‌بردند؟

برای تک تک بچه‌های فامیل به تناسب سنشان کتاب می‌خریدند و می‌بردند و این عادت بچه‌های فامیل شده بود که از پدر من سوغاتی بگیرند.

چقدر جای توجه به این نکات ظریف خالی است. بله. پدر اعتقاد داشتند که «در دل دوست به هر صله رهی باید کرد» می‌گفتند باید محبت نوجوان و جوان را جلب کرد تا به حرف انسان گوش بدهد، به همین دلیل اغلب با آنها شوخی می‌کردند و مثلاً یادم هست به یکی از بچه‌ها که در آوردن تجدیدی رکورد دار بود با لحنی مهربان و با خنده می‌گفتند، «فلانی! امسال چند تا قبولی آوردی؟»

با آن همه مشغله چطور یادشان می‌ماند که مثلاً فردی رکورد دار تجدیدی است؟

پدر در جریان مشکلات همه فامیل بودند و تا جایی که امکان داشت در رفع آنها می‌کوشیدند و این کار را جزو وظایف اصلی خود می‌دانستند. خانه ما همیشه پر از مهمان بود و بچه‌هایی که در دانشگاه قبول می‌شدند و در تهران جایی را نداشتند، در خانه ما درس می‌خواندند تا لیسانس بگیرند. شما شاید یادتان نباشد، ولی این کار در خانواده‌های سی چهل سال پیش، متداول بود.





که پدرم به شدت به آن تقید داشتند. همین تقیدها و کار برای رضای خداست که از شخصیت‌هایی چون شهید باهنر، چهره ماندگار حقیقی می‌سازد. درست است. وقتی هدف، جلب رضایت خداوند باشد، عزت و ماندگاری حقیقی را به دنبال دارد.

با توجه به پیشرفت‌های شگفت‌آور علمی و دسترسی آسان به اطلاعات و علوم، ظاهراً دانشمندان کار چندان دشواری نیست. با این همه اطلاعات گسترده در زمینه‌های مختلف، مشکل در کجاست؟ چرا از رضایت و شادمانی امثال پدر شما در ما اثری نیست؟

عرض کردم که این برمی‌گردد به هدفی که ما از انجام کاری در ذهن داریم. وقتی هدف رضایت خداوند و خدمت خالصانه به مخلوقات او باشد، شادمانی را در پی دارد. مادرم می‌فرماید در تمام طول زندگی مردی به خوش خلقی پدرتان ندیده‌ام. ایشان ساعت ۱۱ شب هم که به خانه می‌آمدند، کوله‌بار خستگی و کار را پشت در خانه به زمین می‌گذاشتند و می‌آمدند و با خوشرویی می‌گفتند بیاید برایتان تعریف کنم که چه خبر است.

آیا از موضوعاتی هم که اسباب نگرانی شما را فراهم می‌کند، صحبت می‌کردند؟

خیر. ایشان فقط از موضوعاتی حرف می‌زدند که در آن نکته‌ای و آموزشی بود و پیوسته در پی آن بودند که ببینند برای حل مشکلات چه می‌توان کرد.

آیا جرئت و جسارت‌پیمان عقیده را در فرزندان ایجاد می‌کردند؟

بله. شیوه و لحن صمیمی ایشان به ما جرئت می‌داد. در عین حال که حریم‌ها را حفظ می‌کنیم، بسیار راحت حرف‌هایمان را بزنیم.

شما در آن سالها در بحبوحهٔ سنبل بلوغ بودید. آیا از تلاطم‌های روحی خود با پدر حرف می‌زدید؟

پدرم خودشان متوجه خیلی چیزها بودند و ضرورتی نداشت که ما بگوییم.

اگر نمی‌دانستند جرئت داشتید بگویید؟

بله. نه تنها من همه جوانها و نوجوانهای فامیل این جرئت را داشتند و پدرم را ملجأ و پناهگاه خود می‌دانستند و با ایشان مشورت می‌کردند.

خوش به حال جوانهای فامیل شما!

بله. حضور انسانهای صبور، عالم و آگاه نعمتی است که من متأسفانه در شرایطی که بسیار به ایشان نیاز داشتم، از دستشان دادم.

شما چه؟ شما هم به اندازه پدرتان صبورید؟

(می‌خندد) نه آن قدرها.

تقصیر شما نیست. سرب هوا بیشتر شده. شاید هم چیزهای دیگر. در هر حال پدرم و بسیاری از افراد شبیه ایشان، زادهٔ شرایط دشوار مبارزه و متعلق به نسل شگفت‌آوری هستند.

این نسل هم شگفت‌آور است. در مهلکه‌ها و بحرانیها نشان می‌دهند که چقدر عجیبند.

درست است، نمونه‌اش هشت سال دفاع مقدس. و صحنه‌های حیرت‌انگیز لبنان.

درست است. دوران شگفت‌آوری است.

و این تازه از نتایج «سحر است».

بله. جای امیدواری بسیار است.

آیا پدرتان ورزش هم می‌کردند؟

بله به شما و کوهنوردی علاقه خاصی داشتند.

و شما را هم می‌بردند؟

بله.

مادر و خواهرها را چطور؟

پدرم علاقه زیادی به طبیعت داشتند و دلشان می‌خواست که ما را به جایی که مناسب می‌دانستند ببرند، منتهی متأسفانه در آن هنگام تفریحگاههای سالم زیاد نبودند. برای همین ایشان در تنکابن و در دل کوه، آن سوی جنگلهای دو هزار زمینی خریدند و به فکر بودند که در آنجا ساختمان کوچکی بسازند و موقع تعطیلات، خانواده را ببرند که به انقلاب خورد و کار متوقف شد.

نگفتید مادر و خواهرها را برای ورزش می‌بردند یا نه؟

برای ورزشهایی که عرض کردم نه، ولی برای تفریح و سفر چرا. پس تکلیف ورزش بانوان چه می‌شد؟

(می‌خندد) آنها خودشان برای خودشان برنامه ریزی می‌کردند.

به هزینه؟

بدیهی است، پدرم!

آثاری که از پدر شما به جا مانده‌اند، عمق آشنایی ایشان را با ادبیات و فرهنگ ایران و اسلام نشان می‌دهد. از این جنبه شخصیت پدر صحبت کنید.

پدرم شعر می‌گفتند و یادم هست آنها در دفتر می‌نویسید و رنگی داشت می‌نوشتند. نمی‌دانم بعد از شهادتشان این دفترچه، چه شد.

لا بد کسی که شعر شناس بوده، برداشته؟

لا بد! دقیقاً نمی‌دانم.

یعنی شما از اشعار ایشان هیچ چیز در دسترس ندارید؟

دو تا بود که دادیم بنیاد شهید تا در آرشیو خود نگهداری کنند. غزلهایی است با تخلص باهنر.

شعر کدام یک از شاعران فارسی زبان را بیشتر می‌خواندند.

بسیار خوش سفر بودند و شاد. جالب اینجا بود که همیشه یکی از اعضای فامیل را که می‌دانستند توان تقبل هزینه سفر را ندارد و یا فرزندان او را با خود می‌بردیم. آنها بسیار با پدر راحت بودند و حتی بیشتر از ما با او احساس نزدیکی می‌کردند و از تهران تا خود کرمان، درد دل‌هایشان را با پدرم مطرح می‌کردند

پدرم با شعر و ادب مأنوس بودند. مولوی و سعدی و بخصوص حافظ را زیاد می‌خواندند. دفترچه‌های یادداشتی داشتند که اشعار مورد علاقه‌شان را در آنها می‌نوشتند و اصولاً شعر و ضرب‌المثل و داستانهایی از فرهنگ عامه را یاد بلد بودند و به

موقع هم به کار می‌بردند. و حلاوت کلام بزرگان ما از همین بود. درست است. آنها با یک کلمه و شعر و ضرب‌المثل تأثیر زیادی را می‌گذاشتند که ما با یک سخنرانی دو ساعته نمی‌گذاریم. کمی فضای صحبت را عوض کنیم. از برخورد پدرتان با مخالفان سیاسی

چیزی به یاد دارید؟

قبل از انقلاب، پدرم در آموزش و پرورش با یکی از کمونیست‌های مشهور

به قول نوجوانهای حالا، نابلو!

(می‌خندند) بله... با یکی از سرشناس‌های آنها صمیمی شده بودند و حتی با او رفت و آمد هم می‌کردند. بسیاری از نزدیکان پدرم به ایشان اعتراض می‌کردند که این کارها از شما بعید است. پدرم می‌گفتند اگر قرار است کاری بکنم باید در مورد این افراد انجام بدهم که هم خودشان به اسلام ضربه‌های اصلی را می‌زنند و هم به دلیل تأثیری که روی نسل جوان دارند، آنها را به انحراف می‌کشاند.

ظاهراً پدر شما مثل شهید بهشتی، از دوستان مشفق زیاد حرف می‌شنیدند.

هر کسی که بخواهد کار بنیادی، اساسی و اصولی انجام بدهد، حرف می‌شود، مسئله این است که حرفها در اعتقادات انسان تزلزل ایجاد نکنند. پدرم با سعه صدر بالایی که داشتند با همه گروهها، از جمله جبهه ملی‌ها، نهضت آزادی‌ها، هیئت مؤتلفه‌ای‌ها، مجاهدین خلق و امثالهم جلسه و صحبت داشتند و می‌گفتند اینها مجموعه‌ای هستند که علیه رژیم فعالیت می‌کنند، بنابراین دست کم در این نقطه، اشتراک داریم و باید بر اساس همان هم حرکت کنیم. جالب اینجاست که پدر به سراغ آنها نمی‌رفتند، بلکه به دلیل سلوک خاص ایشان، آنها بودند که مشتاقانه می‌آمدند و می‌خواستند جلسه بگذارند.

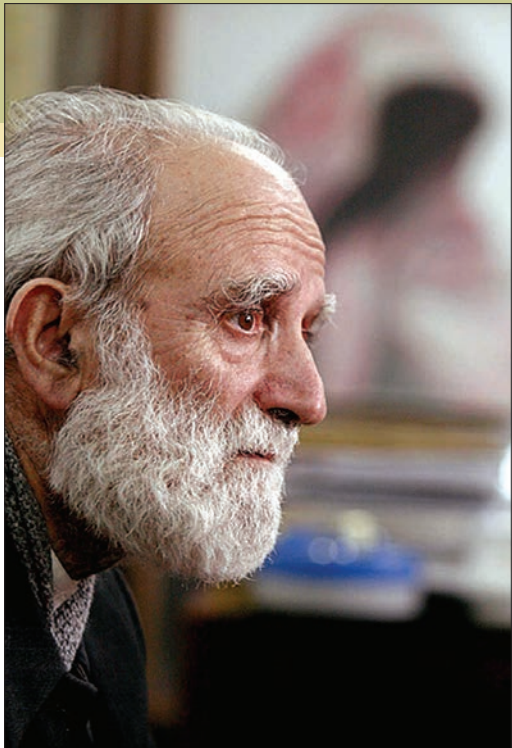
ظاهراً این رفتار پدرتان بنی صدر را هم خیلی آزار داد. بله. او می‌گفت مشکل اصلی من با کسانی نیست که سروصدا می‌کنند، بلکه با کسانی امثال باهنر است که ساکت می‌نشینند و دقیق گوش می‌دهند و آن جایی که گمان می‌کنی خلع سلاح شده است، چنان موشکی به هدف می‌زند که انسان را از همه چیز ساقط می‌کند.

دشمنان اصلی افکار انحرافی، اتفاقاً عالمان صبور و باهوش و دقیق هستند و دشمن این را خیلی بهتر از ما می‌دانند. بله و به همین دلیل هم دست روی امثال شهید بهشتی، شهید مطهری و پدرم می‌گذارد.

و سخن آخر؟

آن شهید باهنری که می‌شناسم، دغدغه اصلیشان سرنوشت و تفکر نسل جوان بود. انقلابی که پیش آمد، حاصل شکیبایی، پشتکار، تحمل، دانش‌اندوزی و ایمان امثال پدرم بود. با توجه به این که جوانها طینت پاکی دارند، اگر بخواهیم سرمایه‌گذاری حقیقی بکنیم، باید متوجه آنها باشیم و ببینیم شهدای ما چگونه زندگی کردند که در عمر کوتاه خود به چنان تربیتی دست یافتند. به جای تقدیر و بزرگداشت‌های تشریفاتی و توخالی، باید با شیوه‌های دقیق، منطقی و عالمانه، از این شهدا الگوسازی کنیم. نسل جوان جز با الگوی مقبول و عالمانه و مخصوصاً مطلوب، نمی‌تواند راه خود را به درستی بیابد.

احتمالاً یکی از علتهای این است که مؤلفین این کتابها به زبان و شخصیت نوجوان و جوان در حدی که شهید باهنر، شهید بهشتی و مرحوم برقعی آشنایی داشتند، آگاه نبودند.



مبارزه

«وجه علمی شخصیت باهنر در میان وجوه سیاسی و اجتماعی او پنهان مانده است. آینده‌نگری وی و تلاش برای تدوین و تبیین مبانی و اصول اعتقادی، از جمله اهداف گرانقدر اوست که در سایه درایت، تدبیر و هوشیاری سرشار وی و یاران صدیقش میسر شد. دکتر شیبانی از این دقایق و نکته‌بینی‌های عالمانه و تأثیرگذار سخن می‌گوید.»

«شهید باهنر و مبارزه فرهنگی» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر عباس شیبانی

چون تظاهر نداشت، شخصیت او کمتر شناخته شده بود...

جریان را بفهمد، او سخنرانی‌اش را انجام داده و از جلسه فرار کرده بود. از دوران همکاری در شورای انقلاب نکاتی را ذکر کنید. ایشان از همان ابتدای تشکیل شورای انقلاب به طور منظم در جلسات شرکت می‌کرد. ابتدا منشی بود و نهایت دقت را داشت که آنچه را که به نظرش می‌رسد مطرح کند. او هرگز در قبال مصالح مملکت و اصول مبانی کوتاه نمی‌آمد و با کمال صراحت، نکته‌ای را که اشتباه تشخیص می‌داد، رد می‌کرد. او به خصوص در مورد آموزش و پرورش حساسیت ویژه‌ای داشت و با کمک شهید رجایی و دوستانش کوشش می‌کرد برای فرهنگ کشور، برنامه‌ای اساسی را پیاده کند. او هرگز به خاطر خوشامد یا بدآمد کسی حقیقت را زیر پا نمی‌گذاشت و از بسیاری جهات، یکی از بهترین الگوها برای مسئولان است.

ایادم می‌آید یکی از افراد مطرود فعلی جامعه می‌گفت، «باهنر حرف نمی‌زند، ولی وقتی سخن می‌گوید، حرفش مثل توپ صدا می‌کند و همه زحمات ما را هدر می‌دهد.» واقعیت هم همین بود. شهید باهنر پیوسته آرام و ساکت می‌نشست و سر بزنگاه با جمله‌ای و کلمه‌ای، مخاطب را خلع سلاح می‌کرد

به نظر شما منافقین چرا امثال شهید باهنر را به شهادت رساندند؟ آنها می‌خواستند با این گونه اقدامات کورکورانه، پایه‌های حکومت را متزلزل کنند و جمهوری نوپای اسلامی را در معرض آفات گوناگون قرار دهند، اما خواست خداوند این چنین بود که ملتی چنین فداکار را از ورطه‌های هولناک عبور دهد و در نتیجه، فعالیت‌های آنها نه تنها پایه‌های حکومت را نلرزاند که در تثبیت حکومت نقش داشت. شهادت بزرگان و بانیان انقلاب، مردم را بیش از پیش به صحنه آورد و آنان را در مقابله جدی با منافقین که دست نشانده آمریکا و سایر استکبار جهانی بودند، قرار داد. این شهادت‌ها هر چند خسران بزرگی برای کشور بود، لیکن در زمینه‌های گوناگون تحرک زیادی ایجاد کرد و انقلاب را تضمین کرد.

چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟ در هنگام انفجار دفتر نخست‌وزیری، ما در مجلس بودیم که صدای انفجار را شنیدیم و هنگامی که بیرون آمدیم، دود و آتش را مشاهده کردیم. ما بلافاصله از نمایندگان خواستیم به داخل پارلمان بیایند و به کارشان ادامه دهند تا همه بدانند که مجلس به رغم هر حادثه‌ای روی پای خود ایستاده است و به حرکت خود ادامه می‌دهد.

اسلامی را به شیوه‌ای مطرح کردند که رژیم نتوانست جلوی فعالیت این گروه را بگیرد و آنها هم با استفاده از این فرصت، مبانی اسلام واقعی را به کودکان، نوجوانان و جوانان آموختند و می‌توان به حق این گونه ادعا کرد که بخش اعظم آگاهی‌های دینی و تقویت روحیه انقلابی در سطح دانش‌آموزان، به این تلاش ارزنده و بنیادی ارتباط پیدا می‌کند.

شهید باهنر مبارزات خود را از چه زمانی آغاز کردند؟ شهید باهنر از ۱۵ خرداد ۴۲، مبارزه خود را علیه رژیم طاغوت آغاز کرد. او با روشی متین و بدون توسل به رفتارهای خودنمایانه، آرام و عمیق، حرکت می‌کرد و سعی داشت در ایامی چون ماه رمضان و محرم و امثالهم، تبلیغات اسلامی را همگون و هماهنگ سازد و در این زمینه فعالیت چشمگیری داشت. او مدتی هم به دلیل همین فعالیت‌ها به زندان افتاد، اما هیچ‌گاه دست از مبارزه بر نداشت و هر گاه از زندان بیرون می‌آمد، بار دیگر فعالیت‌های خود را از سر می‌گرفت.

بخشی از این فعالیت‌ها را ذکر کنید. حدود سال ۴۹ بود که شهید باهنر در کنار شهید بهشتی، مرحوم طالقانی، دکتر سجایی، مهندس بازرگان و عده‌ای دیگر، از جمله بنده، تصمیم گرفتیم ایدئولوژی اسلامی را تدوین کنیم تا کتابی در اختیار همه قرار گیرد و اختلاف نظر‌ها و سلیقه‌ها کمتر شود. این حرکت بسیار ضروری و اساسی بود، ولی متأسفانه با فعالیت‌های مسلحانه مقارن شد و جمع به این نتیجه رسید که اگر بخواهیم این کار را بکنیم و به صورت جمعی فعالیت کنیم، دستگیر خواهیم شد. پس قرار شد هر کسی قسمتی از کار را به عهده بگیرد و سپس گروهی بنشینند و آن مطالب را تنظیم کنند. شهید باهنر در این زمینه هم بسیار فعال برخورد می‌کرد.

نقش شهید باهنر در تشکیل حزب جمهوری را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

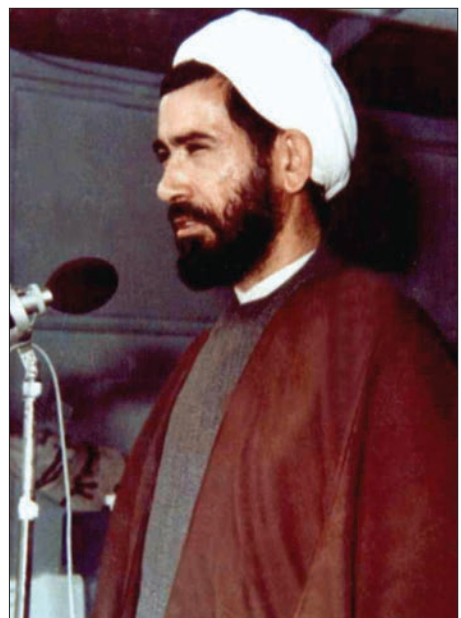
شهید باهنر جزو هیئت پنج نفره مؤسس حزب جمهوری بود که در این زمینه زحمات بسیاری را متحمل شد. این پنج تن اساسنامه را نوشته بودند و با بعضی از شخصیت‌ها مذاکره و ملاقات می‌کردند تا تشکیل حزب را به او اعلام کنند. بنده هم توسط شهید باهنر اساسنامه حزب را دریافت و آن را مطالعه کردم و چون مفاد آن را دقیقاً منطبق بر اعتقادات و خواسته‌های همیشگی خود دیدم، آمادگی خود را برای همکاری با آن اعلام کردم.

خصوصیات اخلاقی شهید باهنر چه بودند؟

شهید باهنر بسیار آرام و ساکت و دور از تظاهر بود. یادم می‌آید یکی از افراد مطرود فعلی جامعه می‌گفت، «باهنر حرف نمی‌زند، ولی وقتی سخن می‌گوید، حرفش مثل توپ صدا می‌کند و همه زحمات ما را هدر می‌دهد.» واقعیت هم همین بود. شهید باهنر پیوسته آرام و ساکت می‌نشست و سر بزنگاه با جمله‌ای و کلمه‌ای، مخاطب را خلع سلاح می‌کرد. او به هنگام مقابله با انحراف حتی لحظه‌ای کوتاه نمی‌آمد، اما هرگز واکنش‌های تند و عصبی از خود نشان نمی‌داد. دیگر از ویژگی‌های او زبیرکی و هوشیاری بیش از حدش بود. یادم هست یک بار قرار بود در دانشگاه شیراز سخنرانی کند و ساواک همه راه‌ها را بسته بود تا او را دستگیر کند. شهید باهنر عبا و عمامه را کنار گذاشت و با کت و شلوار در جلسه حاضر شد و سخنرانی کرد و ساواک تا آمد

نخستین بار کجا و چگونه با شهید دکتر باهنر آشنا شدید. مسجد هدایت به لطف حضور مرحوم آیت‌الله طالقانی مرکز نشر معارف اسلامی و یکی از مهم‌ترین جمع‌های مبارزه علیه رژیم ستمشاهی بود. شهید باهنر در مواقع مقتضی، پس از برگزاری نماز جماعت توسط آقای طالقانی، در آنجا سخنرانی می‌کردند و از آنجا که سخنان ایشان مبتنی بر علم و تحقیق و بسیار دقیق بود، بدیهی است تأثیر شگرفی بر مخاطبان می‌گذارد. من در آنجا بودم که با شهید بزرگوار آشنا شدم و این آشنایی به تدریج به صمیمیت عمیقی تبدیل شد.

ویژگی‌های علمی شخصیت شهید باهنر از دیدگاه شما کدامند؟ شهید باهنر انسانی بسیار موقر، آرام و اهل تفکر بود و در زمینه‌های علمی، اعم از فقهی و اجتماعی، آگاهی‌های گسترده و عمیق داشت، ولی چون به هیچ وجه اهل تظاهر نبود، کمتر کسی به شخصیت واقعی او پی می‌برد. او پیوسته بی‌آنکه در پی مطرح کردن نام خود باشد، در هر کار بنیادی و اساسی مشارکت داشت و تمام کسانی که با او آشنا بودند می‌دانستند که نقش وی در اقدامات مهم و تأثیرگذار تا چه پایه ارزشمند است. او مسائل علمی و اسلامی را از پایه و اساس مورد بررسی و تحقیق قرار می‌داد و سپس با دقت تدوین می‌کرد. از نقش شهید باهنر در زمینه تعلیم و تربیت نکاتی را ذکر کنید. ایشان در آموزش و پرورش نقشه عمده‌ای داشت. از جمله آن که در زمان طاغوت با همکاری شهید بهشتی و مرحوم برقی، کتاب‌های دینی را از سطح دبستان تا دانشگاه تدوین کرد و با آن که طاغوت به شدت نسبت به این امر حساسیت داشت، با نهایت ظرافت و ذکاوت مسائل





« جلوه‌هایی از سلوک فردی شهید باهنر »

در آئینه خاطرات آیت‌الله

محمد علی موحدی کرمانی

حالات عرفانی او را هرگز فراموش نمی‌کنم...

و حقاً جا داشت که بعداً دبیر کل حزب هم بشود. □ □ □

شهید باهنر یکی از پلهای قوی ارتباط روحانی و دانشجو بود و با علاقه بسیار، فرهنگ اسلامی را به سطح دانشگاهها کشاند و از آنجا که اطلاعات اسلامی بالایی داشت، جوانان را با بهترین شیوه‌ها، جذب موضوعات اسلامی و دینی می‌کرد. □ □ □

من در مجلس بودم که شنیدم دفتر نخست‌وزیری آتش گرفته است. هراسان از مجلس بیرون آمدم دیدم دود غلیظی به آسمان بلند شده است. در آن لحظه نمی‌دانستم چه کسانی در

من و شهید باهنر حجره مشترکی هم داشتیم. او از همان ابتدا اهل عبادت، بسیار متدین و عاشق خدمت بود. فردی جدی، با پشتکار و فعال که پیوسته علاقه داشت در میان جوانان نقشی اساسی را ایفا کند و به همین دلیل دروس جدید و قدیم را با هم آموخت

ساختمان هستند و شهید باهنر و شهید رجایی چه وضعی دارند. ساعتها در هراس سپری شدند تا سرانجام اجساد آنها شناسایی شد و دانستیم که این دو عزیز را از دست داده‌ایم. هنگامی که جنازه سوخته آنها را به مجلس آوردند، بعضی از نمایندگان از شدت تأثر، خود را می‌زدند. بیان آن لحظات و احساسات ممکن نیست. □ □ □

از خاطرات زیبایی که با او دارم، سفری است که با هم به مکه رفتیم. او بسیار تأکید داشت که ما همراه برادران اهل تسنن نماز جماعت بخوانیم، حتی یادم هست که یک روز که باران می‌آمد، برای اینکه موفق بشویم در نماز جماعت آنها شرکت کنیم، چتر خریدیم. دیدار با برادران فلسطینی و شخصیت‌های مذهبی دنیا، صفا و حالات عرفانی او در آن سفر، واقعاً از یادم نمی‌رود. همکاری، صمیمیت، محبت و سادگی او، در سفر نمود بیشتری داشت. حالات عرفانی او را در سحرها هرگز فراموش نمی‌کنم.

پشتکار و فعال که پیوسته علاقه داشت در میان جوانان نقشی اساسی را ایفا کند و به همین دلیل دروس جدید و قدیم را با هم آموخت. قم هم که بودیم، ایشان دائماً به تهران رفت و آمد می‌کرد و درس می‌خواند. او بسیار با محبت و به مبنای دینی پایبند و مقید بود و در حل مشکلات دیگران سعی وافر داشت. روحیه همکاری‌ر اوست بسیار بالا بود و در کار، بسیار جدی و پیگیر بود. □ □ □

ایشان با روشنگری ارزشمند و به خصوص با آشنا کردن جوانان با روح انقلاب، نقش بسیار مؤثری در انقلاب داشت. مخصوصاً تلاشهای او را در زمینه آموزش و پرورش نمی‌توان از یاد برد. او در غنا بخشیدن به محتوای کتب دینی نقش تعیین‌کننده‌ای داشت و خدمت بسیار بزرگی کرد و در روزگاری که کسی جرئت نمی‌کرد حتی در خفا در مورد برخی از مسائل صحبت کند، از طریق کتابهای دینی، آن مفاهیم را به دست جوانان و دانشجویان رساند. انقلابی که در مدارس شد و تظاهراتی که بچه‌ها راه می‌انداختند، بی‌تردید ریشه در خدمات شهید باهنر داشت. طاغوت از کتابهای دینی وزین و پر محتوایی که شهید باهنر و همکارانشان نوشتند، دل خوشی نداشت، اما ایشان با زیرکی خاصی، طوری مطالب را می‌نوشت که طاغوت هم نمی‌توانست ایراد بگیرد. البته یادم هست که بعضی از قسمت‌ها را حذف می‌کردند، ولی ایشان با شیوه و مهارت خاصی، همان مطالب را در جاهای دیگر کتابها می‌آورد. □ □ □

نقش او در تشکیل و دوام جامعه روحانیت مبارز نیز شایان توجه است. او در تصمیم‌گیری‌های جلسات روحانیت مبارز نقش اساسی داشت و یکی از اعضای شورای مرکزی روحانیت بود. □ □ □

شهید باهنر از نظر علمی نیز در سطح بالایی بود. او سطح را تمام کرد و درس خارج را با هم می‌رفتیم. او بی‌تردید قریب الاجتهاد و در بسیاری از مسائل فقهی صاحب‌نظر بود. در علوم اجتماعی ید طولانی داشت و علوم قدیم و جدید را در کنار هم آموخت و درجه دکترا گرفت. □ □ □

نقش ایشان در شکل‌گیری حزب جمهوری هم بر همگان آشکار است. او در اولین جلسه تشکیل حزب حضور داشت و از فعالان اصلی حزب بود. بعدها هم یکی از پنج نفری بود که اعلام موجودیت حزب را کردند. او از همان روزهای اول در جریان تشکیل و اداره حزب بود

در حدود سال ۱۳۲۳، دوازده سیزده سال بیشتر نداشتیم که وارد حوزه علمیه کرمان و مدرسه معصومیه شدم. شهید باهنر از من کم‌سن و سال‌تر بود و او هم از همان موقع به مدرسه معصومیه آمد و با هم آشنا شدیم. درسها و اساتیدمان مشترک بودند و غالباً هم با هم بودیم و درسها را مباحثه می‌کردیم. او شاگرد بسیار باهوش و با استعدادی بود و از همان موقع هم روح آرام و حالت موقری داشت. در کرمان جلسات قرائت قرآن تشکیل می‌شدند که در آنها تفسیر هم گفته می‌شد. تفسیر را همیشه من و شهید باهنر می‌گفتیم و در همه برنامه‌ها با هم بودیم. جلسات بسیار پربراری بودند و استعدادهای ما تقریباً از همان جلسات قرآن، رشد کرد. بعد هم که به فاصله زمانی اندکی به قم رفتیم و هر دو در جلسات درس حضرت امام و علامه طباطبایی شرکت می‌کردیم. □ □ □

من و شهید باهنر حجره مشترکی هم داشتیم. او از همان ابتدا اهل عبادت، بسیار متدین و عاشق خدمت بود. فردی جدی، با



با چمران شاهد حماسه ۱۶ آذر

آذر خشی در غروب...



دهان باز می‌کنم تا مصطفی را صدا بزنم، ولی گلوله قبل از فریاد من به تن دانشجویان می‌نشیند. بازوهای دانشجویان بالاست و زانوهایشان تا شده. انگار برای این که مرگ را از هوا بگیرند، به آن چنگ انداخته‌اند.

تمام وجودم به ریشه افتاده، ولی با این حال به دنبال مصطفی می‌گردم. آنهایی که تیر نخورده‌اند سعی می‌کنند خودشان را به پشت ساختمان برسانند. از یک لحظه استفاده می‌کنم و مصطفی را که زخمی شده، به دنبال خودم می‌کشم. همان شب خبر می‌رسد که شریعت رضوی، بزرگ‌نیا و قندچی شهید شده‌اند. مصطفی از زور عصبانیت مقاله‌ای مفصل در مورد آن روز می‌نویسد. این مقاله بعدها در نشریه‌ای به نام ۱۶ آذر در آمریکا منتشر شد.



قلبم مثل صدای چکمه‌های سربازان شاه می‌کوبد. عرق لزوجی به تن نشسته و دچار آن حال وحشتناک تحمل ناپذیر شده‌ام. یعنی دلم آشوب شده. ولی با این همه به دنبال مصطفی و بقیه کشیده می‌شوم. دور و برم را نگاه می‌کنم تا اگر وضع خیلی خراب شد راه فراری داشته باشم. از این فکر خجالت می‌کشم. بوی دود و باروت سوخته توی هوا پراکنده است و دماغها و چشمها را می‌آزارد. یکپهو دانشجویان با هم دم می‌گیرند، «مرگ بر استعمار! مرگ بر استعمار!» سربازان با دستور فرمانده‌شان، به طرف دانشجویان حمله می‌کنند. دانشجویان پراکنده می‌شوند، ولی چند متر دورتر باز می‌ایستند. حالا مصطفی جلوی صف ایستاده است. پشت یکی از درختها مخفی می‌شوم و مصطفی را صدای منم تا مواظب باشد. ولی صدایم توهمه دانشجویان گم می‌شود.

دو کامیون سرباز جلوی دانشگاه پیاده و فوری در اطراف پراکنده می‌شوند. دانشجویان با مشت‌های افراشته دوباره فریاد می‌کشند. شلیک تیری شنیده می‌شود و به دنبال آن فریاد کسی که از درد به خود می‌پیچد. ناخودآگاه به طرف صدا می‌دوم. شریعت رضوی روی زمین افتاده و غرق خون است. درجا خشکم می‌زند. برای لحظه‌ای سکوت ترسناکی محوطه دانشگاه را در چنگال خود می‌فشارد. رگه‌های خون توی آسفالت خیابان سرازیر شده و جلو می‌رود. سربازها از چپ و راست، آهسته در حال دوره کردن دانشجویان هستند. رگبار گلوله آسمان را می‌درد و شاخ و برگ درختان را روی زمین می‌ریزد. صدای پای دانشجویان مانند صدای شلیک گلوله‌ها بریده بریده به گوش می‌رسد.

یکپهو از پشت ساختمان دانشکده فنی یک دسته از دانشجویان به طرف سربازان هجوم می‌برند. مصطفی و بزرگ‌نیا و قندچی جلوتر از همه هستند. فریاد گوش‌خراش فرمانده سربازان که چهره سرخ و چرک شده‌اش غرق عرق است شنیده می‌شود. دستور شلیک دوباره صادر شده.

از یک لحظه استفاده می‌کنم و مصطفی را که زخمی شده، به دنبال خودم می‌کشم. همان شب خبر می‌رسد که شریعت رضوی، بزرگ‌نیا و قندچی شهید شده‌اند. مصطفی از زور عصبانیت مقاله‌ای مفصل در مورد آن روز می‌نویسد. این مقاله بعدها در نشریه‌ای به نام ۱۶ آذر در آمریکا منتشر شد

آسمان پاییزی آنقدر پایین آمده است که انگار به زمین چسبیده. باران ریز تندی می‌بارد. باد تو درختهای محوطه دانشگاه، لای تبریزها و سپیدارها ولوله می‌کند و آنها را مثل پرده‌ای تکان می‌دهد. هر جا که چشم می‌گردانی، ازدحام عجیبی از دانشجویان را می‌بینی، یکی از دانشجویان چنان می‌دود که انگار عزرائیل دنبالش کرده. چند نفر هم نفس زنان و هوارکشان از عقبش می‌آیند. سر و کله چند آژان نیز در اطراف دانشگاه دیده می‌شود. مصطفی چنان دمغ است که اگر کارش بزنی خونس در نمی‌آید.

خبر رسیده که «ریچارد نیکسون» رئیس جمهور آمریکا برای اعلام حمایت از حکومت شاه به ایران می‌آید. حالا دانشجویان مخالف شاه دست به تظاهرات زده‌اند. بعد از کودتای ۲۸ مرداد که حکومت مصدق سقوط کرد، اوضاع روز به روز بدتر شده. آژان‌ها چنان چپ‌چپ به دانشجویان نگاه می‌کنند که انگار اجنبی دیده‌اند. سئوالی دارد لبهایم را آتش می‌زند. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.

فکر می‌کنی چه کلکی خیال دارند سوار کنند که این همه آژان ریخته‌اند توی دانشگاه؟

معلوم است دیگر، می‌خواهند صداها را خفه کنند. صدای مصطفی پر از بغض است و چشمه‌هایش پر از غم. آن هم چه غمی! او مثل بقیه نیست. خیلی تودار است. انگار یک قفل گنده به دلش زده‌اند. با آن که خیلی به او نزدیک بودم، به طور اتفاقی فهمیدم که در کلاسهای تفسیر قرآن آیت‌الله طالقانی که در مسجد هدایت برگزار می‌شد شرکت می‌کرده، آن هم از سالهای ورودش به دارالفنون.

یکپهو صدای قدمهای سنگینی توی ساختمان دانشکده شنیده می‌شود. صدا از خیابان است. به دو می‌روم طرف پنجره‌های غربی ساختمان. دیواری از باتوم و تفنگ جلوی در ورودی دانشگاه کشیده شده است. برمی‌گردم به طرف مصطفی که دارد با «بزرگ‌نیا» و «قندچی» حرف می‌زند. چهره‌های همه‌شان برافروخته است. چند نفر از دانشجویان فریادزنان از ساختمان خارج می‌شوند. پیشاپیش آنها «شریعت رضوی» است که کاغذی را لوله کرده و بالای سرش تکان می‌دهد. مانده‌ام چه کار کنم. دوباره گرفتار بی‌تصمیمی شده‌ام. صدای چند تک تیر شنیده می‌شود. مصطفی و بزرگ‌نیا و قندچی به طرف پنجره می‌دوند. دود سیاهی وسط خیابان دانشگاه به فضا چنگ می‌اندازد. دانشجویان لاستیک ماشینها را آتش زده‌اند. فرمانده سربازها که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده تسلط به خودش را از دست داده و هی جلو و عقب می‌رود. بی‌همه کس چقدر شق و رِق ایستاده!

صف دانشجویان در مقابل سربازان شاه از حرکت باز می‌ایستد. صدای گلنگدن تفنگها شنیده می‌شود. سربازها آماده شلیک هستند. چشمهای مصطفی از آتش خشم برق می‌زند و می‌گوید، «برویم پایین!»

شوق شهادت در پس چهره‌های صبور و آرام...



درنگی در زندگی دکتر مصطفی چمران وزیر شهید دفاع

کرد و به خرمشهر فرستاد و آنان با کمک دیگر برادران در جنگی نابرابر، مقابل حملات پیاپی دشمن ایستادند و تا مدتها مقاومت کردند.

دشمن پس از تسخیر اهواز، به فتح سوسنگرد دل بسته بود. این شهر سه روز در محاصره دشمن بود و در روز سوم، تعدادی از آنها توانستند وارد شهر شوند. شهید چمران که یاران و دوستان شجاع خود را در محاصره می‌دید، سخت برآشفته و با همراهی آیت الله خامنه‌ای، ارتش را آماده کرد که به حمله‌ای خطرناک و حماسه‌آفرین و نابرابر دست بزنند و خود نیز نیروهای مردمی و سپاه را سازماندهی کرد و به جانب سوسنگرد می‌شتافت که در حلقه محاصره تانکهای دشمن قرار گرفت. او سایر رزمندگان را به سوی دیگری فرستاد تا نجات یابند و خود را به حلقه محاصره انداخت. در نبرد سختی که در گرفت، کماندهای دشمن از پشت تانکها به او حمله کردند و زیر رگبار گلوله خود گرفتند، اما سرانجام او و دوستان شجاعش توانستند شهر را از سقوط حتمی نجات دهند. دکتر چمران در این عملیات زخمی شد و جالب این که در بیمارستان، همراه با مسئولین سپاه و استاندار خوزستان جلسه مشورتی تشکیل داد و در همان حال و همان شب، پیشنهاد حمله‌ای را طراحی کرد. او به رغم اصرار مسئولین و دوستانش حاضر نشد اهواز و ستاد جنگهای نامنظم را ترک کند و به معالجه خود بپردازد و پیوسته با پیشنهادات سازنده خود، جنگ راهبری می‌کرد. سرانجام هم در حالی که چوب زیر بغل داشت، آماده رفتن به جبهه شد. در اسفند سال ۵۹، در حالی که هنوز با ناراحتی راه می‌رفت، از جبهه‌های نبرد در اهواز دیدن کرد. سپس برای عرض گزارش به حضور امام امت رسید. امام که علاقه خاصی به او داشتند، با ملاحظت به سخنانش گوش فرا دادند و رهنمودهای لازم را برای رفع سکون عدم تحرکی که دکتر چمران رانج می‌داد، ارائه کردند. دکتر چمران دلگرم از ملاحظت امام، با پیشنهادات و برنامه‌های ابتکاری، تحرکی را در جبهه‌ها به وجود آورد و شجاعانه و جان پر کف به مصاف دشمن شتافت. سی و یکم خرداد سال شصت بود. غمی مرموز دکتر چمران و هم‌زمان شهید ایرج رستمی را که در منطقه دهلاویه به شهادت رسیده بود، می‌آورد. از در و دیوار بوی شهادت به مشام می‌رسید. همه در سکوتی مرگبار، منتظر حادثه‌ای بزرگ بودند. دکتر چمران یکی دیگر از فرماندهانش را احضار کرد و او را با خود به جبهه برد. همه با اندوه بدرقه‌اش می‌کردند. شب قبل در جلسه مشورتی ستاد دیده بودند که او چگونه وصایای بی سابقه‌ای را به دوستان و هم‌زمانش ارائه کرد. آنها دیده بودند که دکتر چمران، شوق شهادت را در پس چهره ساکت و آرام و ملوکوتیش پنهان می‌کند. آن روز او با همه رزمندگان خداحافظی و به همه سنگرها سرکشی کرد و به همه رزمندگان تأکید نمود از نقطه‌ای که او هست، جلوتر نروند. آتش خمپاره باریدن گرفت. دشمن، او را نشان کرده بود. دکتر چمران به رزمندگان دستور داد از اطراف او پراکنده شوند و از هم فاصله بگیرند. آنها هر یک در گودالی، مات و مبهوت به انتظار حادثه‌ای نشستند و ناگهان خمپاره‌ای در اطراف این مجاهد مخلص بر زمین خورد و صورت و سینه او را شکافت. فریاد از رزمندگان و دوستان و برادران او برخاست. به سرعت او را به آمبولانس رساندند. لیکن رضایت چهره موقر و متین و خون آلود او را به زیور شهادت آراسته بود.

چمران با اظهار تأسف از این که دشمنان از همین طریق در بین مسلمانان ایجاد تفرقه می‌کنند، تصمیم می‌گیرد مصر را ترک کند. او در سال ۱۳۴۶ و پس از فوت جمال عبدالناصر به آمریکا بازمی‌گردد و در اواخر سال ۱۳۴۹ به دعوت امام موسی صدر به لبنان می‌رود و از همان آغاز در جنوبی‌ترین نقطه لبنان یعنی شهر صور و در کنار مرزهای اسرائیل سکونی می‌گزیند و مدیریت مدرسه صنعتی جبل عامل را می‌پذیرد. او پیوسته در حرکت‌های مذهبی، فرهنگی و سیاسی نظامی دوشادوش امام موسی صدر حرکت می‌کند و در راه‌اندازی و سازماندهی بازوی نظامی حرکت محرومین «امل» نقش مؤثری را ایفا می‌کند.

با پیروزی انقلاب اسلامی، سرانجام چمران پس از بیست و دو سال دوری از وطن، به ایران بازمی‌گردد و بی درنگ تمامی تجربیات انقلابی و علمی خود را در اختیار انقلاب می‌گذارد. او خاموش و قاطعانه به تربیت پاسداران انقلاب می‌پردازد و در مقام معاونت نخست‌وزیر، روز و شب خود را به خطر می‌اندازد و در مقابله با ضد انقلاب، شهر پناه کردستان را از سقوط حتمی نجات می‌دهد. سپس به آزادسازی شهرهای نوسود، مریوان، بانه و سردشت می‌پردازد. در تاریخ ۵۸/۸/۱۶ به فرمان حضرت امام (ره) به وزارت دفاع منصوب می‌شود و در انتخابات اولین دوره مجلس شورای اسلامی از سوی مردم تهران بر کرسی نمایندگی می‌نشیند و نیز از طرف امام به نمایندگی و مشاورت ایشان در شورای عالی دفاع برگزیده می‌شود. با شروع جنگ تحمیلی، ستاد جنگهای نامنظم را در اهواز تشکیل می‌دهد و شجاعانه در جنگهای چریکی علیه دشمن پیشتازی می‌کند. رزمندگان داوطلب با فرماندهی او حماسه‌های باشکوهی را می‌آفرینند، اما از آنجا که شهید چمران شخصاً مایل به تبلیغ و بازگویی آنها نبود، کمتر کسی از این حماسه‌ها آگاهی پیدا کرد. از جمله برنامه‌های اعجاب‌انگیز وی، ساختن کانال آبی به طول

با شروع جنگ تحمیلی، ستاد جنگهای نامنظم را در اهواز تشکیل می‌دهد و شجاعانه در جنگهای چریکی علیه دشمن پیشتازی می‌کند. رزمندگان داوطلب با فرماندهی او حماسه‌های باشکوهی را می‌آفرینند، اما از آنجا که شهید چمران شخصاً مایل به تبلیغ و بازگویی آنها نبود، کمتر کسی از این حماسه‌ها آگاهی پیدا کرد

بیست‌کیلومتر و به عرض یک متر در مقابل دشمن بود که فکر تسخیر اهواز را در سر می‌پروراند. از دیگر اقدامات مهم و اساسی او، ایجاد هماهنگی بین ارتش، سپاه و نیروهای مردمی حاضر در منطقه بود و حاصل این تلاشها، تاکتیک تقریباً جدید جنگی بود که دشمن تصورش را هم نمی‌کرد. متأسفانه این هماهنگی در خرمشهر به وجود نیامد. دکتر چمران تصمیم داشت به آنجا برود، ولی اهواز در خطر سقوط جدی بود، با این همه چندین هزار نفر را سازماندهی

دکتر مصطفی چمران در سال ۱۳۱۱ ه. ش در شهر قم به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه انتصاریه، در نزدیکی پامنار گذراند و سپس به دارالفنون رفت. دو سال آخر تحصیل را نیز به صورت رایگان در دبیرستان البرز گذراند و در طول این دوره، پیوسته شاگرد ممتاز بود. در سال ۱۳۳۲ به دانشکده فنی دانشگاه تهران راه یافت و در رشته مهندسی برق ادامه تحصیل داد و در سال ۱۳۳۶ با نمرات ممتاز فارغ‌التحصیل شد. او از بانزده سالگی در درس تفسیر قرآن مرحوم آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت شرکت می‌کرد و در دوره دانشجویی نیز در محضر شهید مطهری به آموختن فلسفه و منطق پرداخت و پیوسته عضو فعال انجمن اسلامی دانشجویان بود. در مبارزات سیاسی دوران مصدق نیز تاملی شدن صنعت نفت شرکت داشت و از عناصر پر تلاش در پاسداری از دستاوردهای این دوران پر کشمکش بود. پس از کودتای ۲۸ مرداد، به نهضت مقاومت ملی پیوست و سخت‌ترین مبارزه‌ها را علیه استبداد و استعمار آغاز کرد. در سال ۱۳۴۷ با استفاده از بورس تحصیلی شاگرد ممتازی به خارج از کشور رفت و توانست فوق‌لیسانس مهندسی برق را با درجه ممتاز از دانشگاه تکراس و دکترای الکترونیک و فیزیک پلاسما (مهندسی گرافت هسته‌ای) را از دانشگاه برکلی با بهترین درجه علمی کسب کند. او که قبل از مهاجرت، با همه توان خود علیه نظام طاغوت جنگیده و خطرناک‌ترین مأموریت‌ها را با موفقیت به پایان رسانده بود، در آمریکا نیز با کمک بعضی از دوستانش، انجمن اسلامی دانشجویان را پایه‌ریزی کرد و از مؤسسين انجمن اسلامی دانشجویان در کالیفرنیا بود و به دلیل فعالیت‌های مؤثرش در این انجمن، بورس او از سوی رژیم شاه قطع شد. او در طی دوران تحصیل در دانشگاه‌های آمریکا برجسته‌ترین نقش را در شکل‌گیری تشکلهای دانشجویی ضد رژیم داشت و در تمام مجامع و حرکت‌های سیاسی ملی ضد رژیم مشارکت و ماهنامه اندیشه جبهه و بولتن خبری جبهه ملی آمریکا را با همکاری دوستانش چاپ و منتشر می‌کرد. او همچنین در جمع دانشجویان جبهه ملی و انجمن اسلامی، با سخنرانی‌های مؤثر، موجد تحركات سیاسی عمیقی علیه رژیم شاه می‌شد. همچنین مقالات متعددی را با نام حقیقی یا مستعار چاپ می‌کرد. از دیگر فعالیت‌های او می‌توان به حضور در راه‌پیمایی نود کیلومتری بالتیمور تا واشنگتن، شرکت در اعتصاب غذا در داخل عبادتگاه سازمان ملل متحد به خاطر اعتراض به دستگیری آیت‌الله طالقانی و یارانش، شرکت در تظاهرات سال ۱۳۴۳ به هنگام مسافرت شاه به آمریکا در هتل مقابل محل اقامت او و امثالهم اشاره کرد.

پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به رهبری امام خمینی (ره) و سرکوب ظاهری مبارزات مردم، شهید چمران دست به عملی بسیار جسورانه می‌زند و تمامی پلهای پشت سر خود را خراب می‌کند، به مصر می‌رود و مدت دو سال، سخت‌ترین دوره‌های چریکی و آموزشی و جنگهای پارتیزانی را می‌گذراند و سپس مسئولیت آموزش جنگهای چریکی به مبارزان ایرانی را به عهده می‌گیرد. او که دارای بینش بسیار عمیق مذهبی است، هنگامی که در مصر مشاهده می‌کند که جریان ناسیونالیسم عربی در واقع در مقابل جریان اسلامی ایستاده است، به جمال عبدالناصر اعتراض می‌کند و او ضمن آن که سخنان شهید چمران را می‌پذیرد، اعتراف می‌کند که جریان ناسیونالیسم عربی به قدری قوی است که نمی‌توان به راحتی با آن مبارزه کرد. شهید

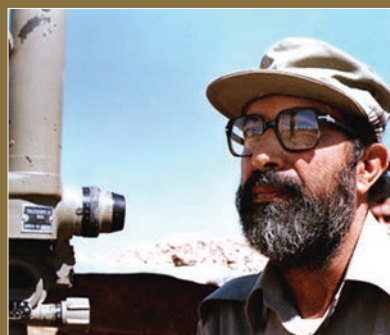
خاطر هست پس از یکی از عملیاتها یکی از رزمندگان به یک اسیر عراقی سیلی زده بود. ایشان به قدری از عمل این فرد بر آشفست و ناراحت شد که اگر کسی نمی دانست تصور می کرد یکی از سربازان تحت امر خودش، سیلی خورده است

برخی از بزرگان نسبت به او از صمیم دل ابراز علاقه می کردند. خانم دکتر نقل می کردند که: یک بار که در اوایل جنگ آقا (مقام معظم رهبری) به جبهه تشریف آورده بودند، صبح سر سفره در حضور دکتر و برخی دیگر از فرماندهان و رزمندگان فرمودند، «من ایشان (دکتر چمران) را از برادرم بیشتر دوست دارم.» همسر ایشان در ادامه نقل کردند که من بعد از این جریان از دکتر استیصال کردم، «واقعاً آقای خامنه‌ای شما را از برادرشان بیشتر دوست دارند؟» دکتر گفتند، «بله، لطف ایشان به من بسیار بیشتر از یک برادر نسبت به برادر است.»

ویژگی دیگر ساده زیستی به مفهوم واقعی کلمه است. نیاز به ذکر ندارد که وقتی فردی همچون دکتر، جان خود را که ارزشمندترین سرمایه هر فرد است آنگونه در لبنان و ایران در

دستور داد تا یکی از تانکهای دشمن را که در برابرشان قرار داشت، مورد هدف قرار دهد. گلوله با تانک اصطکاک کمی پیدا کرد و همین موجب شد که تانک منفجر نشود. دکتر که تا این لحظه تصور می کرد کسی درون تانک نیست، ناگهان مشاهده کرد که عده‌ای از سربازان عراقی از درون تانک بیرون پریده اند و مشغول فرار هستند. ایشان با دیدن این صحنه سریعاً فریاد می زد که: شلیک نکنید. اما ظاهراً همراهان یا صدای ایشان را نمی شنوند یا اشتباه می شنوند و شلیک می کنند و آن چند سرباز کشته می شوند. از آن به بعد دکتر هرگاه که این حادثه را به یاد می آورد و ذکری از آن می کرد با ناراحتی و حسرت خاصی می گفت، «واقعاً حیف شد که آنها کشته شدند.» طبیعی است وقتی کسی نسبت به سربازان دشمن این اندازه مهر و رأفت به خرج می دهد، نسبت به سربازان خودی چقدر محبت و عاطفه دارد. من بارها می دیدم که وقتی بسیجیها با ظاهر خاکی و آشفته از خط مقدم باز می گشتند، دکتر با یک دنیا محبت، آنها را در آغوش می گرفت. واقعاً برای حفظ جان بچه‌ها برای دکتر خیلی اهمیت داشت. یادم هست که ایشان در یکی از جلسات با فردی از فرماندهان به شدت اختلاف نظر پیدا کرده بود. من وقتی پس از جلسه علت آن مشاجره را سؤال کردم، گفت، «مثل اینکه برای این آقا جان بچه‌ها اهمیتی ندارد چون پیشنهادهایی می دهد که مستلزم تلفات جانی زیاد است. به دست آوردن حداکثر نتیجه با حداقل تلفات و هزینه همیشه در برنامه ریزی‌ها و تصمیم‌گیری‌ها مورد نظر ایشان بود و ما در تاریخ جنگ تحمیلی هم می بینیم که عملیاتی که زیر نظر

استخر خفه شد و از دنیا رفت که موجب تأثر شدید ایشان شد. وقتی دکتر به لبنان آمدند و مستقر شدند خانمشان هم مدتی با ایشان در لبنان ماندند، اما با توجه به شرایطی که لبنان داشت نتوانستند دوام بیاورند و به آمریکا برگشتند وقتی ایشان به دکتر گفته بودند که چرا به فکر فرزندانتان در آمریکا نیستید؟ دکتر در پاسخ گفته بودند که، «تمام بچه‌های یتیم جنوب لبنان فرزندان من هستند و من تفاوتی میان این بچه‌ها و فرزندان خودم قائل نیستم.» بعد از چندی هم آن خانم از دکتر جدا شد. مدتی بعد ایشان به توصیه امام موسی صدر با خانم «غاده جابر» که اهل جنوب لبنان بودند ازدواج کردند. درباره ویژگی‌های رفتاری ایشان در محیط خانواده باید بگویم مهم‌ترین خصیصه ایشان عدم تحمیل کاری به همسرشان بود. ایشان هیچگاه به همسرش تکلیف نکردند که حتماً باید از لبنان به ایران بیاید یا اینکه در ایران همراه ایشان به جبهه برود و تمامی این کارها را همسرشان با رغبت و علاقه شخصی انجام دادند. هرگاه در منزل بودند بخش قابل توجهی از کارهای منزل را خودشان انجام می دادند. مثلاً به یاد دارم یک بار که به منزلشان رفتم دیدم که ایشان مشغول شستن ظروف خانه هستند. همسرشان نقل می کردند هنگامی که می خواستند با دکتر ازدواج کنند خانواده‌شان که از ثروتمندان جنوب لبنان و از مخالفین این ازدواج بودند، به دکتر گفته بودند که: آیا شما می دانی که دختر ما خدمتکار دارد و قبل از اینکه از خواب بیدار شود، خدمتکار صبحانه‌اش را آماده کرده و بعد از بیدار شدن اتاقش را مرتب می کند؟ دکتر گفته بود که من ممکن است نتوانم برای دختر



ستاد جنگهای نامنظم انجام شده، همه با حداکثر موفقیت و حداقل تلفات بوده است. مورد دیگری که من مایلیم به عنوان مصداقی از لطافت روحی ایشان به آن اشاره کنم این است که من در تمام مدتی که منطقه بودم به موازات انجام وظایفم، به عکسبرداری از سوژه‌های جنگی اعم از مناطق جنگی و عملیات و رزمندگان و برخی مناظر طبیعی می پرداختم. این کار سخت مورد تشویق شهید چمران قرار گرفت زیرا معتقد بود اینها به عنوان اسناد جنگ باقی خواهند ماند. خاطرم هست که گاهی اوقات که من برخی تصاویر مربوط به مناظر طبیعی مثل کوه و دشت یا گلها را به ایشان نشان می دادم تا مدت‌ها به آنها خیره می شدند و با علاقه و رغبت خاصی به آنها نگاه می کردند که نشان از روح عرفانی ایشان داشت.

بارزترین ویژگی‌های شخصیتی دکتر چمران به نظر شما کدامند؟

خصائل و صفات حمیده ایشان به حدی است که واقعاً انتخاب مشکل است. امام من سعی می کنم که به چند مورد اشاره کنم. اولین ویژگی، جاذبه قوی و فوق العاده ایشان بود. گذشته از افراد معمولی که به خودی خود در اولین دیدار شیفته ایشان می شدند، حتی برخی از دشمنان و بدخواهان دکتر در ملاقات با او ناخواسته جذب ایشان می شدند. حتی من شاهد بودم که

طبق اخلاص می گذارد، طبیعی است که گرایش و تعلقی به مظاهر دنیا ندارد. ایشان در شرایطی که وزیر دفاع بود در طبقه کوچک یکی از ساختمانهای متعلق به نخست وزیر سکونت داشت. به یاد دارم عصر یکی از روزهای ماه مبارک رمضان وقتی به منزل ایشان رفتم، دیدم که برای افطار تنها غذایی که در آن خانه وجود دارد، نان و پنیر و هندوانه است! دیگر ویژگی بارز سلوک رفتار ایشان، روحیه همسان انگاری خود با سربازان و بسیجیان ساده، در مقام نبرد با دشمن بود. به وضوح روشن بود که چیزی که دکتر را کسل می کند برخی جلسات توجیهی و برنامه ریزی در پشت جبهه است و همیشه لحظه شماری می کرد تا این جلسات تمام شود و او بتواند با رساندن خود به خطوط مقدم، همپای تمام رزمندگان بجنگد. حتی روزهایی هم که نبرد با شدت جریان داشت دکتر علاقه‌ای به نشستن در مقرهای فرماندهی نداشت و همان روزها هم قدم زنان و با ماشین به خطوط سرمی زد و با بچه‌ها ملاقات می کرد.

قدری از سلوک رفتاری شهید چمران در خانواده بگویند. دکتر یک بار در آمریکا ازدواج کردند که مادر همسرشان روحیه و مشرب عرفانی خاصی داشت و ایشان به لحاظ همین ویژگی علاقه خاصی به این خانم داشتند. از ازدواج او ایشان صاحب فرزند شدند که یکی از آنها در زمان اقامت دکتر در لبنان در

شما خدمتکار بگیرم تا این کارها را انجام دهد، اما قول می دهم که خودم همیشه قبل از بیدار شدن ایشان صبحانه‌اش را آماده کنم و اتاقش را هم مرتب کنم و تا پایان عمر هم به این عهد خودشان پایبند بودم.

آخرین دیدارشان با دکتر کی و کجا اتفاق افتاد؟
آخرین بار ایشان را ۲ هفته قبل از شهادت در مقر جنگهای نامنظم دیدم. در آن ملاقات قسمتهایی از یک مقاله را که در موضوع «شهادت» نوشته بودم برای ایشان خواندم و او آرام اشک می ریخت.

در طول سالهای پس از شهادت دکتر چمران، او چقدر در زندگی شما حضور دارد؟

باید اذعان کنم در مقطعی که ما با ایشان به سر بردیم چیزهایی آموختیم که ما را در تمامی عمر هدایت و راهبری می کند. اگر چه من شاگرد خوبی برای ایشان نبودم، اما حقیقتاً خیلی از ایشان چیز یاد گرفتم، همیشه هم خدا را به خاطر این نعمت شکر کرده‌ام، البته تمام کسانی که حتی مدتی کوتاه با دکتر بوده‌اند، چنین حالتی دارند. همان گونه که اشاره کردم او جاذبه عجیبی داشت و تمامی اطرافیان او متأثر از سیره و منش او بودند.



د آرمند

«فاطمه نواب صفوی فرزند شهید نواب صفوی، قبل از پیروزی انقلاب در آمریکا مشغول تحصیل بود. در آستانه پیروزی انقلاب به ایران بازگشت و با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه‌ها شتافت و با سردار شهید دکتر چمران در بسیاری از صحنه‌های نبرد حاضر بود. همسرش در همان سالیان آغازین دفاع مقدس به شهادت رسید. در گفت و شنودی که از نظر می‌گذرانید، او به بازگویی پاره‌ای از خاطرات خویش از شهید سرافراز دکتر چمران پرداخته است.»

«شهید چمران در قامت یک فرمانده»

در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه نواب صفوی

شخصیت ایشان یکی از مصادیق جمع اضداد بود...

«تک‌زنی» را دادند. شکل انجام این مأموریت اینگونه بود که ما در مواضعی که دشمن داشت هرازگاهی به صورت پراکنده، به سوی مواضع دشمن شلیک می‌کردیم. این باعث می‌شد که تا حدی جرئت پیشروی از آنها گرفته شود. علاوه بر این چند ماه بعد کار تهیه گزارش از خطوط را به من محول کردند که انجام این کار توسط یک زن سنت‌شکنی بود.

از لطافت روح و عطوفت و مهربانی شهید چمران بگوئید.

اگر کسی سیره رثوفانه ایشان را از نزدیک مشاهده و لمس می‌کرد به سختی می‌توانست باور کند که ایشان یک فرمانده نظامی و شخصیت جنگ‌آور است و این یکی از مصادیق جمع اضداد در شخصیت ایشان بود. خاطرم هست پس از یکی از عملیاتهای یکی از رزمندگان به یک اسیر عراقی سبیلی زده بود. ایشان به قدری از عمل این فرد برآشفته و ناراحت شد که اگر کسی نمی‌دانست تصور می‌کرد یکی از سربازان تحت امر خودش، سبیلی خورده است. مورد دیدگری که در این مورد به یاد دارم این است که ایشان یک روز به اتفاق «یوسف مرتضی» (یکی از رزمندگان جنبش امل که برای جنگ به ایران آمده بود) به قلب آرایش جنگی دشمن حمله کرد. ایشان هیچگاه یک فرمانده صرف نبود، بلکه هنگامی که تصمیمی را اتخاذ می‌کرد و فرمانی می‌داد، خودش به همراه بسیجیان و سربازان ساده خط مقدم می‌جنگید. به هر حال ایشان در آن روز به یوسف

نقطه‌ای که کمتر مورد کنترل آنها بود، به داخل قبرستان می‌رفتم و تا مدت‌ها بر سر مزار آنها می‌نشستم و گریه می‌کردم. البته ایشان در مقطعی که لبنان بودند از زبان امام موسی صدر نکات زیادی درباره پدرم شنیده بودند زیرا امام موسی صدر از دوستان پدرم در قم بودند و پدر ایشان آیت‌الله سید صدرالدین صدر نیز از جمله حامیان پدرم و فعالیت‌های فدائیان اسلام بود. نوع همکاری شما با شهید چمران و مأموریت‌های محوله از سوی ایشان به شما در ایام جنگ تحمیلی چگونه بود؟

ملاک ایشان در بها دادن به افراد و محول کردن مسئولیت به آنان، تنها توانائی و استعداد ایشان بود نه جنسیت. خاطرم هست قبل از آغاز جنگ برای شرکت در جشن روز ملی لیبی به این کشور دعوت شده بودم. البته من به لحاظ اینکه سران این کشور در مسئله ربودن امام موسی صدر مورد اتهام بودند، تمایلی به رفتن نداشتم، اما دکتر چمران مرا به این سفر ترغیب کردند و گفتند اگر توانی در دیدار با قذافی تا حدی مسئله ربودن امام موسی را پیگیری کنی بسیار خوب است و بعد هم با توجه به اینکه چندین مرتبه با امام موسی صدر به لیبی سفر کرده بودند، اطلاعاتی را در مورد وضعیت سیاسی و فرهنگی این کشور به من دادند. این در حالی بود که کسی جرئت نمی‌کرد مأموریت سخن گفتن با قذافی در مورد مسئله امام موسی صدر را به یک مرد بدهد چه برسد به من که یک زن بودم. مشهور

شده بود که اگر کسی با قذافی سخن بگوید جان به در نمی‌برد. اما ایشان با اطمینان این مسئله را به من محول کردند که بحمدالله با موفقیت هم انجام شد. در روزهای آغازین جنگ تحمیلی من در لبنان بودم و سریعاً خودم را به ایران رساندم. سراغ دکتر را گرفتم که گفتند در خوزستان است. با سرعت خودم را به ایشان مستقر بودند، رساندم و گفتم که مایلم در کنار سایر برادران در دفاع کشور سهیم باشم. ایشان فوراً دستور دادند تا اسلحه لازم را در اختیار من قرار دهند و سپس به بنده و تعدادی از برادران مأموریت



چگونه با شهید دکتر چمران آشنا شدید؟

من و همسرم در سال ۱۳۵۶ در آمریکا تحصیل می‌کردیم و به موازات آن هم با انجمن‌های اسلامی فعال در آنجا همکاری داشتیم. به یاد دارم که در یکی از سمینارهایی که توسط همین انجمنها برگزار گردید، یکی از سخنرانان پیرامون فعالیت‌های «حرکه المحرومین» در جنوب لبنان و نقش امام موسی صدر و دکتر چمران در شکل‌گیری آن مجموعه و تداوم فعالیت‌های آن، سخن گفت و من برای اولین بار نام دکتر را آنجا شنیدم. در سال ۵۷ و در آستانه پیروزی انقلاب که به ایران بازگشتیم، ایشان هم از لبنان به ایران آمدند و من با علاقه و دودادور، فعالیت‌های ایشان را دنبال می‌کردم تا اینکه جریان کردستان پیش آمد و با توجه به شوری که در آن مقطع برای حضور در عرصه‌های مختلف کمک به انقلاب در من و بسیاری دیگر وجود داشت، به سوی کردستان رفتیم. خاطرم هست قبل از رسیدن به کردستان، یکی از عناصر نظامی از دکتر چمران به شدت بدگویی می‌کرد و مثلاً می‌گفت او در لبنان بسیاری از فلسطینی‌ها را کشته یا تارومار کرده است. سخنان این فرد موجب شد تا نسبت به دکتر ذهنیتی منفی پیدا کنم و اولین دیدار حضوریم با ایشان، که در آن برهه فرماندهی نیروهای نظامی را در کردستان داشتند، به سردی برگزار شود و در مجموع رغبت چندانی به همکاری با ایشان در خودم احساس نمی‌کردم. ۲ ماه بعد مسافرتی به لبنان داشتم که همسر دکتر هم همراه من بودند. من در مدت حضور در جنوب لبنان، علمی‌الخصوص در محدوده تشکل حرکه المحرومین، واقعاً به کذب بودن سخنانی که در مورد عملکرد دکتر در جنوب لبنان از آن فرد شنیده بودم، پی بردم و این را از الطاف خدای دانم. کاملاً مشهود بود که مردم جنوب، علی‌الخصوص کودکان یتیم جنوب لبنان پس از امام موسی صدر، به دکتر به چشم یک پدر و حامی رثوف نگاه می‌کنند. شاید اغراق نباشد اگر بگویم که برخی از آنها ایشان را تا سر حد پرستش دوست داشتند. به هر حال رفع آن ذهنیت منفی در جریا این سفر و نیز دوستی نزدیک با همسر محترم ایشان موجب شد که ارتباط من با ایشان بسیار نزدیک شود. شهید چمران درباره شخصیت شهید نواب صفوی چه می‌گفتند؟

ایشان به من می‌گفتند، «من پدر تو را بسیار دوست دارم. در ایامی که فدائیان اسلام را اعدام کردند و در قبرستان مسگر آباد تهران به خاک سپردند، من با اینکه نوجوان بودم هر روز نزدیک غروب، به رغم اینکه آن محوطه تحت نظر مأموران بود، از یک



شهادت

«اندوه نبودنش را هنوز تاب نمی‌آورد و یاد و خاطره‌اش، هنوز بغضی دردناک را در گلو می‌نشانند. آنان که سکوتش را با تهمت‌های ناجوانمردانه پاسخ گفتند و او را آزرده‌اند، هنوز از آتش دل همسر و فرزندان او در سوز و گدازند. اما زمانه، عیار بی‌بدیلی است و از همین رو او را که در دل تیرگی‌ها، با ایمانی راسخ از ارزشها دفاع کرد، بر جایگاهی نشانند که باید یاوه‌گویان بدانند که مدار هستی نهایتاً بر عدالت و قضاوت عادلانه است.»

«شهید فکوری در قامت یک همسر»

در گفت و شنود شاهد یاران با

ژیلادزه خاک همسر شهید

دستگیری از زیر دستان باعث نشاط او می‌شد...

بدنش سرم و سوزن وصل بود و یک بار هم وقتی که در اسفند ۵۷ از آمریکا آمدیم ایران که زمین را بوسید و گریه کرد. انوشیروان با معجزه‌های زنده ماند، اما وسواس جواد نسبت به او و بچه‌های بعدی از بین نرفت. دائماً در مورد بچه‌ها اوقات تلخی می‌کردیم. می‌گفتم، «تو چرا اینقدر وسواس داری؟» می‌گفت، «خانم! شیشه بچه را خوب نشستی.» من هم لج می‌کردم آن قدر می‌گذاشتم شیشه توی آب جوش بماند تا تاق تاق بشکند. پایگاه از شهر دور بود. بیست کیلومتر را تخته گاز می‌رفت و ده پانزده تا شیشه می‌خرید و برمی‌گشت. یک شب انوشیروان تب کرد و جواد حسابی عصبانی شد و گفت، «تقصیر توست که بچه تب

شجاع خوشم می‌آمد و به نظر من خلبانها خیلی شجاع بودند. وقتی فهمیدم خلبان است، صد درصد قبول کردم که همسرش بشوم.

چند فرزند دارید و کدامیک به پدرش شبیه تر است؟ سه فرزند. پسر بزرگ انوشیروان مهندس کامپیوتر و الکترونیک است و در خارج زندگی می‌کند. دخترم آلاله روان شناسی خوانده و پسر کوچکم علی، لیسانس هنر و نقاشی از کانادا است. او از همه به پدرش شبیه تر است.

آیا شهید فکوری به هنر و ادبیات و ورزش علاقه داشتند؟ خیلی زیاد. می‌شود گفت یک ورزشکار درست و حسابی بود. دویدن، شنا، والیبال، خلاصه هر ورزشی را بگویند امتحان کرده بود. یادم هست همان روزهای اول که می‌خواستیم برویم خرید از من پرسید، «اهل ورزش هستید؟» گفتم، «تا دلتان بخواهد. هم بسکتبال بازی می‌کنم و هم والیبال.» او خندید. خیلی دوست داشت که من سرحال و با نشاط باشم.

چه چیزی باعث نشاط خود شهید فکوری می‌شد؟ دستگیری از زیر دستان. به قولی زیر دست نواز بود. من که همسرش بودم هیچ وقت نفهمیدم چه کسانی را اداره می‌کند و چگونه. تازه بعد از شهادتش بود که فهمیدم پنج خانواده را به طور کامل اداره می‌کرد و خرجی می‌داد. این روزها خودم تو یکی دو بنیاد کمک می‌کنم، ولی این کمکها کجا و آن کمکهای پنهانی کجا؟

از رابطه شان با بچه‌ها بگویند. عاشق بچه‌ها بود و به شدت در مورد نظافت آنها وسواس داشت، طوری که من گاهی واقعاً کلافه می‌شدم. در بار نتوانستم دوره بارداری را به آخر برسانم. پزشک گفته بود که خانم شما خیلی جوان هستند و هنوز آمادگی مادر شدن را ندارد. هنگامی که پسر اولم را باردار شدم پزشک استراحت مطلق داد. در تمام طول آن مدت، جواد به شدت نگران بود. سال ۲۸، ۱۳۴۵ دی ماه بود که پسر به دنیا آمد. مریض بود. دکترها می‌گفتند، «بیماریش نادر است.» توی ریه‌اش کیست داشت. گریه که می‌کرد، تمام صورتش کبود می‌شد. می‌گفتند، «نمی‌ماند، می‌میرد.» من در عمرم دو بار اشک جواد را دیدم. یک بار موقعی که انوشیروان توی دستگاه بود و به همه

نحوه آشنایی شما با شهید فکوری چگونه بود؟

من پدر و مادرم را از دست دادم و مادر بزرگم مرا بزرگ کرد. آن موقع در کوچه آبشار خیابان ری نزدیک عین الدوله می‌نشستیم. مادر جواد با مادر بزرگم آشنا بودند. یادم نمی‌رود آن روز که مادر بزرگ گفتند خواستگار می‌آید و نباید اسکی بروم، خیلی عصبانی شدم، ولی چاره نبود. باید خانه را آب و جارو می‌کردیم. تاقچه را گردگیری کردم، عکس پدر و مادرم را دیدم که انگار از توی قاب عکس می‌خواستند مراسم خواستگاری مرا ببینند. همسایه‌ها هم مثل خانم جان خوشحال بودند و کمک می‌کردند.

چند سال داشتید؟

این ماجرا به سال ۱۳۴۲ برمی‌گردد. من ۱۷ ساله بودم و جواد ۲۴ ساله. او برادر جبار، دوست برادرم بیژن بود.

در جلسه آشنایی چه خصلتهایی در ایشان بود که باعث جلب نظر شما شد؟

صراحت، بی‌ریایی، اهل تظاهر نبودن. خانم جان که گفتند جای ببرم، مثل خوابگردها رفتم تو. زیر چشمی نگاه کردم و دیدم کفشهایش از تمیزی برق می‌زند. همین که نشستیم پرسید، «کلاس چندم هستید؟» گفتم، «دهم.» گفت، «دوست دارم همسرم تحصیلکرده باشد.» انگار کاملاً مطمئن بود که جواب منفی نمی‌شنود! در همان جلسه فهمیدم که اگر قرار است ازدواج کنم، باید همسر مردی بشوم که این قدر به خودش اطمینان دارد. خانم جان هم خوشحال بودند هم غمگین. آخر هم پدرم بودند و هم مادرم. من همیشه از آدمهای نترس و

زیر دست نواز بود. من که همسرش بودم هیچ وقت نفهمیدم چه کسانی را اداره می‌کند و چگونه. تازه بعد از شهادتش بود که فهمیدم پنج خانواده را به طور کامل اداره می‌کرد و خرجی می‌داد. این روزها خودم تو یکی دو بنیاد کمک می‌کنم، ولی این کمکها کجا و آن کمکهای پنهانی کجا؟

کرده. تو خوب مراقبتش نبودی.» زدم زیر گریه. دیگر حوصله لج کردن هم نداشتم. همان شبانه رفت بهداری، دکتر را آورد بالای سر انوشیروان. دکتر معاینه‌اش کرد و گفت، «آقا! این بچه صبح واکسن زده. حالا هم واکسن او گرفته و تب دارد. آلاله که به دنیا آمد، پایه پای من بیداری می‌کشید و از او مراقبت می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم با آن همه وسواس و دلشوره‌ای که برای بچه‌ها داشت، چطور راضی شد مرا با آنها تنها بگذارد؟ ای کاش در این ۲۳ سال بود و هزار برابر بیشتر، وسواس به خرج می‌داد، اما بود. او و بچه‌ها عاشق هم بودند و من عاشق هر چهارتای آنها.

با دغدغه‌های همسر یک خلبان بودن چطور کنار آمدید؟ در پایگاه زندگی می‌کردیم همه مثل هم بودیم و دغدغه یکسانی داشتیم و همین، کمی کار را آسان تر می‌کرد. از وقتی که هواپیما بلند می‌شد و می‌رفت تا وقتی که برمی‌گشت کار من دعا بود و صلوات فرستادن و نذر و نیاز. جواد عادت نداشت از کارش با



از تبار رهپویان آسمان ...



بسیار تلاش می کرد. سرتیپ فکوری در تمام دوران خدمتش در ارتش به عنوان فردی مذهبی و قاطع شناخته می شد و به همین علت پس از پیروزی انقلاب اسلامی مسئولیت پستهای زیر را به عهده داشت. فرماندهی پشتیبانی پایگاه دوم شکاری، فرمانده پایگاه یکم شکاری، معاون عملیاتی نیروی هوایی و فرماندهی نیروی هوایی. همچنین شهید فکوری پس از تشکیل کابینه شهید رجائی با حفظ سمت به عنوان وزیر دفاع برگزیده شد و پس از اینکه سرهنگ معین پور به فرماندهی نیروی هوایی گمارده شد، شهید فکوری مورد تشویق قرار گرفت و به سمت جانشینی رئیس ستاد مشترک ارتش انتخاب شد و سرانجام موقعی که با سرداران دیگر اسلام از جنوب به تهران برمی گشت بر اثر سانحه هوایی همراه با دیگر عزیزان به خیل شهدا پیوست.

شهید سرتیپ فکوری در سال ۱۳۲۷ در تبریز به دنیا آمد و پس از اتمام تحصیلات متوسطه وارد دانشکده خلبانی شد و این دوره را با موفقیت به پایان رساند. او همچنین دوره های تکمیلی خلبانی مقدماتی مدیریت خلبانی (اف۴)، فرماندهی گردان هوایی و فرماندهی ستاد را با موفقیت طی کرد. شهید جواد فکوری فردی واقعاً مسلمان و دلسوز به حال انقلاب اسلامی و نیروی هوایی جمهوری اسلامی بود. این شهید خدمت خوب و صادقانه ای را در نیروی هوایی شروع کرد و به علت عهده دار بودن دو شغل مهم و حساس به ناچار در هفته سه روز در نیروی هوایی بود و سه روز دیگر در وزارت دفاع. یکی از کارهای گرانقدر ایشان همان فرستادن ۱۴۰ هواپیمای جنگنده به سوی خاک عراق پس از اولین حمله هوایی ناگهانی مزدوران بعث بود. شهید فکوری به عنوان یک فرمانده یا نیرو جهت انسجام و هماهنگ کردن نیروها



دآرمد

«علی فکوری جوانی امروزی است. ظاهری آراسته دارد و در نگاه اول نمی‌توان دریافت که چگونه می‌اندیشد. مدیریت بازرگانی و هنر خوانده است و بسیاری از کشورهای دنیا را گشته، ولی ترجیح است که برگردد و در همین جا بماند. این مهندس دنیا دیده آرزوی عجیبی دارد. عجیب از آن نظر که حداقل من تا به حال از زبان کسی با این ظاهر و سر و شکل نشنیده‌ام. او آرزو دارد به قدس برود ضمن اینکه دلش می‌خواهد می‌توانست در جنوب لبنان در مقابل اسرائیلی‌ها بجنگد.»

فرزند شهید جواد فکوری امروز پس از گذشت بیش از دو دهه از شهادت پدر، هنوز هم مثل پدر است. خودش می‌گوید که یک موقع یک کسی به من گفت که فلانی تو چقدر شبیه پدرت هستی.»

«شهید فکوری در قامت یک پدر» در گفت و شنود
شاهدیاران باعلی فکوری فرزند شهید

کاش می‌شد در لبنان مقابل اسرائیلی‌ها بجنگم...

آغاز هر مصاحبه معمولاً با اسم و رسم و ... شروع می‌شود. بله. من علی فکوری هستم. ۳۱ سال دارم و در رشته هنر و مدیریت بازرگانی در کانادا در مقطع کارشناسی فارغ‌التحصیل شدم. البته متأهل هم هستم. چه سالی به ایران آمدید؟ حدود ۴ سال است که به ایران بازگشتم و الان مسئول روابط عمومی سایپا پرس هستم. اجازه بدهید کمی به عقب برگردیم. وقتی پدرتان شهید شد چند سال داشتید؟ حدوداً ۶-۷ ساله بودم.

قاعدتاً باید چیزهایی یادتان باشد؟ البته آن موقع مادر عالم بچگی بودیم ضمن اینکه پدرم به واسطه جنگ آن قدر سرش شلوغ بود که ما کمتر ایشان را می‌دیدیم. پادم هست که در زمان آغاز جنگ یک بار یک ماهی شد که او را ندیدیم. در صورتی که ما جانی زندگی می‌کردیم که نزدیک محل کار پدرم بود. شهید فکوری تحصیلات خود را در کجا به پایان رساند؟ پدرم خارج از کشور تحصیل کرد.

در کجا؟ در آمریکا. طبعاً ما هم با ایشان بودیم. وقتی انقلاب شد به ایران آمدم. البته آنجا پیشنهاد کار هم به او شد، ولی ایشان نپذیرفت. وضعیت زندگی‌تان در آمریکا چطور بود؟ خیلی راحت بودیم و مشکلی نداشتیم. وقتی آمدید احساس نکردید که از یک راحتی جدا شدید و به محیطی آمدید که سختی و کمبود جزو لاینفک آن است؟ شرایط سخت برای ما موقعی بود که خارج از ایران بودیم. شرایط سخت برای من جایی است که به آن تعلق نداشته باشم. پدرم هم همین احساس را داشت. جایی که غریب بود و مردم آن خودی نبودند، خصوصاً آمریکا که به استعمارگری معروف است. خانواده اعتراضی نداشت؟ خیر اصلاً، خوشحال بودیم.

زمان شهادت پدر یادتان است؟ بله، هفته اول مدرسه‌ها بود. پادم می‌آید که هفته گذشته‌اش خودش مرا به مدرسه برده بود. خبر را هم که از رادیو اعلام کردند. البته آن موقع‌ها چیز زیادی به یاد ندارم. چه حالتی داشتید؟ یک عصبانیت شدید. از کی؟ از دشمن. الان که بزرگ‌تر شده‌اید از وضعیت پدرتان چه چیزی فهمیدید؟ فهمیدم که پدرم به عشق اینکه شهید می‌شود به جبهه رفت و کارش را درست انجام داد. کاری که اگر من هم جای ایشان بودم همین کار را می‌کردم. یادتان هست که در عالم بچگی با پدر صحبتی هم کرده باشید؟ بله. ایشان نوارهای کاستی از من ضبط کرده بودند که با هم شعرهایی را تکرار می‌کردیم. چه شعرهایی؟ شعرهایی در مورد امام و انقلاب که پدر سعی کرده ما را با این

موارد از بچگی عجین کند. پدر بالاخره یک نظامی بود. نظامی‌ها هم معمولاً آدم‌های خشکی هستند. هیچ وقت از دست پدر کتک خورده بودید؟ پدرم نظامی بود ولی نه در خانه. پادم نیست که کتک خورده باشم. البته چند باری مرا دعوا کرده بود. آدم مهربانی بود. در مورد امام (ره) حرفی هم از ایشان به یاد دارید؟ پدرم خیلی امام را دوست داشت. یک بار هم زمانی که در آمریکا بودیم گفت اگر امام بگویند با هواپیما خود را به کاخ شاه می‌گویم. خیلی مذهبی بود و به این واسطه هم خیلی در ارتش اذیت شد. در آمریکا هیچ وقت نشنیدید که با یک افسر آمریکایی درگیری لفظی پیدا کند؟

بله چند بار با افسران آمریکایی بحث کرده بود به خاطر اینکه آمریکایی‌ها می‌گفتند ایرانی‌ها بی‌دل و جرئت هستند. در عملیات پرواز که در آنجا تمرین پروازی می‌کردند، یک تمرین آنها این بود که یک هدف را که یک هواپیمای پارچه‌ای بود با مسلسل می‌زدند. آمریکایی‌ها که این حرف را زدند به پدرم برخورد و ایشان با هواپیما زد به خود هدف. از آن روز به بعد دیگر کسی به پدرم چیزی نگفته بود. البته کلاً پدرم اهل بحث بود. راجع به چه چیزی بیشتر بحث می‌کرد؟

بیشتر راجع به انقلاب و مباحث دینی. البته هیچ وقت هم در بحث کم نمی‌آورد و کوتاه نمی‌آمد و محکم می‌ایستاد. چه ویژگی پدرتان برای شما بیشتر جذاب بود؟ پدرم مدیر خوبی بود و مدیریت قوی داشت. از کجا می‌دانستید که ایشان مدیر خوبی است؟ خودم در یک کتاب آمریکایی در مورد نیروی هوایی ایران در جنگ هشت ساله با عراق خواندم که پدرم ۱۴۰ جنگنده را به سمت بغداد هدایت کرده بود و همه هم سالم برگشته بودند. به نظر نویسنده، این یک کار بی‌نظیر بوده است. پدرم خیلی شجاع بود و این شجاعت را در تبریز زمانی که مسئول پادگان در آن شهر بود و عده‌ای قصد شورش داشتند، پادگان آنها به دست شورشی‌های خلق مسلمان تبریز افتاد و بعد از شکنجه فراوان

پدرم خیلی امام را دوست داشت. یک بار هم زمانی که در آمریکا بودیم گفت اگر امام بگویند با هواپیما خود را به کاخ شاه می‌گویم. شخصیت اسطوره‌ای زندگی من امام است. من شیفته امام هستم، همانطوری که پدرم بود.



کردیم به خانه‌ای در امیرآباد. کارش زیاد بود، شبها خیلی دیر می‌آمد. علی را می‌بوسید، می‌گفتم بیدار می‌شود، می‌گفت خستگیم در می‌رود. آن قدر مشغله داشت که حتی نتوانست بیمارستان بیاید و مرا که جراحی داشتم ببیند. اما دیگر دلم خوش بود که بیشتر پیش ما خواهد ماند. آن شب آمد و گفت که تیمسار فلاحی گفته اند دو روزه می‌رویم و برمی‌گردیم. گفتم تو که دیگر در وزارت دفاع نیستی. کمی پیش من و بچه‌ها بمان به تو احتیاج داریم. گفت می‌روم و برمی‌گردم و این دفعه برای همیشه پیش شما می‌مانم. این دفعه شماره تلفن داد که اگر مسئله‌ای پیش آمد خبرش کنم. گفتم چطور شد که این دفعه جنگ شماره تلفن دارد؟ دو شبانه بود که زنگ زد و گفت نمی‌توانم تا آخر هفته بیایم.

شب قبل از حادثه ساعت ۹ بچه‌ها را خواباندم، اما خودم کلافه بودم و خوابم نمی‌برد. صدای هلیکوپترها تا صبح امانم را برید. هر روز اخبار ساعت ۸ را گوش می‌دادم. آن روز خوابم برد و نشنیدم. سر صبح بود که دوستم لقا در زد. گیج خواب بودم. گفتم، «تو کی از کرج راه افتادی که حالا رسیدی اینجا؟» پرت و پلا می‌گفتم. چند دقیقه بعد باز زنگ زدند. خانم فرامرزبان بود. پرسیدم، «شما چه تان شده که امروز همه سر صبح یاد من کردید؟» گفت، «می‌خواستیم تا از خانه بیرون نرفتی بیاییم.» از خودم می‌پرسیدم، «چه شده که امروز همه دوستان یاد من افتاده اند؟» یک چیزی توی دلم بالا و پایین می‌رفت، ولی خودم را گول می‌زدم. می‌گفتم لابد مال خانه نوئی است! ظهر علی را از مدرسه آوردم. خوش خدمتی کردم و به دوستانم گفتم برای ناهار بمانند. به سیمین گفتم، «نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند.» گفت، «به همان شماره‌ای که جواد داده زنگ بزن.» زد. از آن طرف یکی گفت، «تیمسار توی منطقه هستند. نمی‌شود صدایشان کنم.» چطور نفهمیدم ماشینهای آشنایی که گوش تا گوش توی کوچه پارک کرده بودند، چرا آمده اند؟ چطور متوجه سرهایی که به محض دیدن من، خودشان را قایم می‌کردند نشده بودم؟ چطور نم چشمهای انوشیروان و آلاله را ندیده بودم؟ کسی جرئت نمی‌کرد گوشی تلفن را که یکریز زنگ می‌زد بردارد. آخرش دوست برادرم بود که پشت تلفن گفت، «خبر را شنیدید؟» من چه چیز را باید می‌شنیدم؟ گوشه‌هایم را گرفتم و از هوش رفتم. از آن روز به بعد، این من نبودم که می‌رفتم. این جواد بود که مرا با خود می‌برد و هنوز هم!

جواد بسیار مذهبی بود و آن روزها ارتش، مخصوصاً نیروی هوائی شاه جائی نبود که یک آدم مذهبی بتواند راحت محیطش را تحمل کند. برای همین وقتی برای دیدن دوره خلبانی به آمریکا رفتیم، نفس راحتی کشیدم، چون احساس می‌کردم دست کم در محیطی نیستم که از طرف جاسوسان رژیم زیر فشار باشد.

ایستادم و دیدم یک پیکان سفید دم در ایستاده و چهار نفر توی آن نشسته اند. جواد که از دور آمد او را گرفتند و به زور توی ماشین انداختند و بردند. من بیخ زده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. تلفن که زنگ زد، دیدم تیمسار باقری، فرمانده نیروی هوائی است. بالکنت موضوع را تعریف کردم. گفت، «تلفن کن به مکفی بگو خودش او را نجات دهد.» مکفی معاون جواد بود. من بی هوش شدم و حالم رو به وخامت رفت. من و بچه‌ها را با هواپیمای غیرنظامی فرستادند تهران. تهران که رسیدیم دیدم او زودتر از ما رسیده. همه سر و صورتش کبود بود و می‌گفت، «چیزی نشده!» خدا خیر بدهد درجه‌داری را که او را نجات داد. چه کسی بود و چطور این کار را کرد نمی‌دانم، ولی جواد را به

من و بچه‌ها برگرداند. چگونه از شهادت ایشان باخبر شدیم؟ مدتی بود دلم را خوش کرده بودم که او مشاور ستاد مشترک شده و دیگر پرواز نمی‌کند. هر وقت هم که به مأموریت می‌رفت و می‌گفتم، «شماره بگذار که با تو تماس بگیرم.» می‌گفت، «جنگ شماره ندارد.» در دوشان تپه می‌نشستیم و من التماس می‌کردم که از آنجا برویم. می‌گفتم، «یک عمر کار کردی، نباید یک چهار دیواری برای بچه‌ها داشته باشی؟» اسباب‌کشی



من حرف بزنم. می‌دانست هر چه بیشتر بدانم، بیشتر دلواپس می‌شوم. اغلب هم سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت، «اگر روزی هواپیمای من زمین بخورد، چه می‌کنی؟ همه خلبانها همین سؤال را از نشان می‌پرسند.» می‌گفتم، «هیچی، تا آخر عمر با خاطرات تو زندگی می‌کنم.» او می‌خندید و می‌گفت، «اما من بلافاصله ازدواج می‌کنم.» اول اخم می‌کردم، بعد دو تائی می‌زدیم زیر خنده. بعد می‌گفت، «تو که می‌دانی اول خدا و بعد تو و بچه‌ها. چرا باور می‌کنی؟»

هیچ وقت نفهمیدم علت این همه دلواپسی و وسواس چه بود؟ شاید چون از خیلی چیزها در ارتش رضایت نداشت و با کسی هم نمی‌توانست حرفش را بزند. جواد بسیار مذهبی بود و آن روزها ارتش، مخصوصاً نیروی هوائی شاه جائی نبود که یک آدم مذهبی بتواند راحت محیطش را تحمل کند. برای همین وقتی برای دیدن دوره خلبانی به آمریکا رفتیم، نفس راحتی کشیدم، چون احساس می‌کردم دست کم در محیطی نیستم که از طرف جاسوسان رژیم زیر فشار باشد.

واقعاً همین طور بود؟ آنجا که بودیم دغدغه‌هایمان جور دیگری بود. جواد تحمل شنیدن خیلی چیزها را نداشت و اظهار نظرهایی می‌کرد که مرا می‌ترساند. دائماً توی دلم می‌گفتم، «به تو چه که شاه بد است و امرا و ارتشیها بریز و بپاش دارند. ما که نداشتیم و سرمان به زندگی خودمان بود.»

انقلاب که شد در آمریکا بودید؟ بله، ولی چه آمریکا بودنی! وقتی شنیدیم سینما رکز آبادان سوخته، جواد تقلا کرد که برگردد. آن قدر در خانه حرف ایران را زده بودیم که علی سه ساله مان همین که تلویزیون، نقشه ایران را نشان می‌داد، ذوق می‌زد و می‌گفت، «ایان! ایان!» جواد تمام مدت پا توی تلویزیون بود یا کنار رادیو. دلم دائماً شور می‌زد. آنجا که بودیم پیشنهاد کردند در ارتش آمریکا بماند. او پوزخندی می‌زد و می‌گفت، «نه!» می‌گفتم، «جواد دست کم با سی هزار دلاری که از ایران آوردی خانه‌ای چیزی برای بچه‌ها بخر. به دردشان می‌خورد.» می‌گفت، «این پول از ایران آمده، باید در همان مملکت هم خرج شود.»

و برگشتید. بله اسفند ۵۷ بود که برگشتیم. من دلم شور می‌زد. می‌گفتم نکند بگویند افسر شاه است و او را بگیرند و اذیت کنند. جواد گفت، «این همان ایرانی است که برایش آن همه رنج بردم. من ایران را این طوری می‌خواستم.»

و شهید فکوری به راحتی پذیرفته شدند؟ از طرف مسئولین بله، ولی از طرف آدمهای خدانشناسی که هنوز هم آنها را نمی‌توانم بیخشم نه. یادم هست از دوستانم خواهش کرده بودم از شهرهای مختلف به دیدن ما بیایند که فاجعه هفتم تیر پیش آمد. قضیه طوری بود که نمی‌شد دعوت را پس بگیرم و از طرفی یک مهمانی ساده بود. به جواد گفتم، «تلفن می‌زنم و می‌گویم نیایند.» جواد گفت، «درست نیست. دارند از راه دور می‌آیند. تازه جشن و بزن و بکوب که نیست.» در هر حال مهمانی برگزار شد، آن هم بسیار آرام و بی سر و صدا. فردای آن روز یک همافر هو انداخت که خانم فکوری به خاطر انفجار حزب مهمانی داده. روزهای بسیار تلخی بود. جواد سکوت می‌کرد و جواب نمی‌داد و همین طور پشت سر هم برایمان پاپوش درست می‌کردند.

ماجرای گروگانگیری شهید فکوری چه بود؟ رفته بودیم پایگاه تبریز و من دائماً دلشوره داشتم چون هر روز توی حیاط ما پر از نامه‌های تهدیدآمیز می‌شد که شاهی‌ها و چپی‌ها رفته اند حالا شما آمده‌اید؟ جواد خونسرد بود، ولی من داشتم از ترس می‌مردم. یک روز کسی آمد دم در و سراغش را گرفت. گفتم نیست. گفت منتظر می‌مانم. پشت پنجره



■ درنگی در زندگی شهید دکتر محمدعلی فیاض بخش
وزیر مشاور و سرپرست سازمان بهزیستی کشور

نماینده و مدافع حقوق محرومین و معلولین...

اسلامی خود برای امت اسلام به جا گذاشت، می توان به کمیته امدادگران امام خمینی اشاره کرد. او یکی از سه نفر معتمدین پزشکی گروه رابط با ستاد ۷ نفری منتخب امام در انقلاب فرهنگی بود و در شاخه پزشکان حزب جمهوری اسلامی ایران فعالیت داشت. آخرین برنامه های دکتر فیاض بخش که با شهادت مظلومانه اش به دست مزدوران امپریالیسم ناتمام ماندند عبارتند از: اجرای کامل طرح کمک به روستائینان بالای سال (برنامه پیشنهادی برادر رجائی نخست وزیر)، ایجاد مراکز دست و پا سازی در ۱۰ استان کشور، هر چه مردمی تر کردن سازمان و مهم تر از همه که بزرگ ترین افتخار دوران خدمت شهید به شمار می رفت، اجرای فتوای حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر اجازه مصرف و جوهات شرعیه در سازمان بهزیستی کشور زیر نظر حضرت آیت الله مهدوی کنی نماینده حضرت امام (ره) در سازمان به منظور ارائه خدمات بازتوانی معلولین، تجدید تربیتی منحرفین اجتماعی و سرپرستی از ایتمام و خانواده های نیازمند به طور گسترده در سراسر کشور و به خصوص در روستاها بود.

سازمان بهزیستی از زمانی که به عنوان نهادی مستقل شروع به کار کرد، سرپرستی جز دکتر فیاض بخش را به یاد نمی آورد. یکی از کسانی که اصرار بر لزوم جدایی بهزیستی از وزارت بهداشتی داشت، شهید فیاض بخش بود که بعد از جدایی این سازمان از وزارت بهداشتی به عنوان سرپرست آن مشغول به کار شد. سازمان بهزیستی در تاریخ ۵۹/۴/۲۴ از وزارت بهداشتی جدا شد و از تاریخ ۵۹/۴/۲۸ کار خود را مستقلاً آغاز کرد و بلافاصله مطالعه و بررسی کارشناسان و متخصصان این سازمان برای توسعه و گسترش مراکز بهزیستی کشور آغاز شد. این سازمان در بدو شروع کار با مشکلات زیادی از جمله تحت پوشش قرار دادن میلیون معلول محروم و بی سرپرست، مشکلات اداری و استخدامی و سایر مشکلات کشور مانند محاصره اقتصادی و جنگ درگیر بود.

وزارت بهداشتی مشغول به کار شد. بعد از آشنایی با پراکندگی سازمانهای رفاهی توانبخشی کشور و عدم هماهنگی و کارایی برنامه آنها، با کمک و همفکری شهید سید محمدباقر لواسانی و تنی چند تن از همفکران، لایحه سازمان بهزیستی کشور را به شورای انقلاب پیشنهاد کردند و این سازمان را به وجود آوردند و مدت یک سال به کار سازماندهی تشکیلات بودجه و برنامه ریزی سازمان پرداخت.

شهید دکتر فیاض بخش با مطالعه ای دقیق به این نتیجه رسیده بود که رسیدگی به بیش از ۴ میلیون معلول و محروم جامعه ایران و حمایت از محرومان جهان امر عادی نیست که دولت به تنهایی قادر به انجام آن باشد، بر این اساس در تنظیم لایحه تشکیل سازمان نیز مشارکت کامل مردم را در نظر گرفته بود. او خود را نماینده معلولین و محرومین جامعه می دانست و در هیئت دولت و مجلس شورای اسلامی و انقلاب فرهنگی و دیگر مجامع به شرح موقعیت و وضعیت معلولین و محرومین می پرداخت و از حقوق آنان دفاع و امکانات موجود را برای ولایت و توانبخشی آنان بسیج کرد. شهید فیاض بخش یادبودهای ارزنده دیگری هم از خدمات

شهید فیاض بخش در سال ۱۳۱۶ در محله بازار آهنگرهای تهران و در خانواده ای مذهبی و خیر به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه خسروی هفت تن بازار و دوره متوسطه را در دبیرستان مروی به پایان رساند و در تمام طول تحصیل شاگرد ممتاز بود. در همان زمان دروس قدیمی، جامع المقدمات و ادبیات عربی را فراگرفت و این آموزش تا اواسط دوران دانشگاه ادامه یافت.

بسیاری از بیماران قدیمی ایشان از ناحیه تفرش و رودبار که شهید خدمت سربازی را در آنجا گذراند و یا سفر و سبزواری و دهات کردستان می آمدند و به مطب او مراجعه می کردند. آنها خاطرات زیادی از مساجد و آب انبارها و حمام هایی که ایشان بانی خیرش بوده اند، دارند. وی پس از اخذ تخصص در رشته جراحی، به مدت چهار سال به طور رایگان در بیمارستان کمک شماره ۳ وابسته به دانشگاه به جراحی و طبابت بیماران نیازمند مشغول شد.

در سال ۱۳۴۵ با همکاری بعضی از دوستان همفکر، از جمله شهید دکتر سید محمدباقر لواسانی، کلینیک سلمان فارسی را در دروازه شمیران دایر کردند.

قبل از جمعه سیاه و ۱۷ شهریور، برای کمک به محرومین و معلولین انقلاب آموزش کمکهای اولیه پزشکی را در کلینیک و در منزل به طور پنهانی شروع کرد. این برنامه بعداً در حسینیه محلاتیها مرکزیت پیدا کرد و سپس در سطح وسیعی و در سراسر کشور با همکاری وزارت بهداشتی ادامه یافت. حوادث جمعه جانبازان جمعه خونین شاهدان خوبی هستند بر تلاش شهید فیاض بخش که حتی با قیچی خیاطی و کمترین وسیله به جراحی و درمان تیر خوردگان و محرومین می پرداخت و سر از پانشناخته در خدمت پیروزی انقلاب بود. حدود آبان ۵۷ با کمک امدادگران دوره دیده، کمیته آسایشگاه معلولین انقلاب دروس را تأسیس کردند و در هنگام عزیمت امام از پاریس جزو پزشکان معتمد مدرسه علوی بودند. تا سال ۵۸ کار دولتی را به صورت استخدام پذیرفت ولی در این سال با سابقه هایی که در مورد معلولین انقلاب داشت به عنوان مدیر کل توانبخشی در





هستند. این از نظر تربیتی مشکل درست می‌کند. نباید بچه‌ها را لوس بار آورد.

پدر شما اینطور بود؟

پدرم اگر لازم بود ما را کنترل می‌کرد و سخت هم پای آن می‌ایستاد. یادم هست که برادرم آن موقع ۱۴ ساله بود، چند بار به خاطر مواردی تنبیه شد. پدرم روی بحث‌های تربیتی خیلی محکم بود و به نظرم این درست است.

گویا به چند کشور مسافرت کرده‌اید؟

بله، آمریکا، کانادا، انگلیس، هند، ایتالیا و... جاهای زیادی رفتم. وقتی اینجا را با غرب مقایسه می‌کنید به چه نتیجه‌ای می‌رسید؟ هیچ جا مردم ایران را ندارد. مردم ایران خیلی نجیب هستند. آنجا لحظه‌ای بدانند که حواستان نیست سرتان را بدجوری کلاه می‌گذارند. اصلاً آن طرف نمی‌شود زندگی کرد. مهم نیست که آدم در روز چقدر مواد غذایی مصرف می‌کند چه جور لباس می‌پوشد... و زندگی فقط اینها نیست. بالاخره تعلق ما به این خاک است.

آرزوی شما چیست؟

آرزو دارم که یک روز به قدس بروم.

چرا قدس؟

اولاً به خاطر تقدس آن و ثانیاً به خاطر اینکه می‌دانم صهیونیست‌ها چه جانورهایی هستند.

چطور؟

در خارج خیلی با آنها بحث کرده‌ام. آنها هنوز خودشان را قوم برتر و همه مردم عالم را زیر دست خود می‌دانند. هیچ‌کس در برابر آنها حقی ندارد. در غرب هر جا هر فساد چه مالی و چه موارد دیگری وجود دارد صهیونیست‌ها دستی در آن دارند. شما چه می‌گفتید؟

اصلاً حرف آدم در کله‌شان فرو نمی‌رود. بحث می‌کردیم و فایده‌ای نداشت. می‌گفتم که شما به موسی پشت کردید چطور الان ادعای سرزمین موعود را دارید. واقعاً حالی‌شان نمی‌شود. اخیراً در لبنان بین حزب‌الله و اسرائیل جنگ شد. اگر نیرو می‌خواستند می‌رفتید؟

صدرصد. شک نکنید. کاش می‌شد کنار بچه‌های حزب‌الله مقابل اسرائیل می‌جنگیدم.

ولی شما آموزش ندیدید؟

این که مشکلی نیست. آموزش می‌بینیم.

اخبار را واقعاً دنبال می‌کنید؟

اخبار خاورمیانه که برایم خیلی مهم است را از طریق سایت‌ها و روزنامه‌ها پیگیری می‌کنیم. شخصیت اسطوره‌ای زندگی شما چیست؟ امام (ره). من شیفته امام هستم. همان طوری که پدرم بود.

با بچه‌های شهدا ارتباط دارید؟

بله در زمان آقای خاتمی در هفته دولت من همراه عده‌ای از فرزندان شهدای دولت و فرماندهان شهید دعوت شدیم و از آنجا همدیگر را پیدا کردیم و الان هم هر چند وقت یک بار دور هم جمع می‌شویم.

این بچه‌ها همگی مثل شما هستند؟ بچه‌هایی هستند که به راه پدران‌شان اعتقاد دارند و هنوز هم محکم ایستاده‌اند.



باقی موارد دیگر یام نیست. اگر قرار بود که شما اجازه رفتن پدر را به جبهه صادر کنید این کار را می‌کردید؟ شهادت چیزی نیست که بخواهیم اینطوری راجع به آن بحث کنیم. اصلاً نمی‌دانم این دنبای خاکی چیست که اینقدر به آن چسبیده‌اند.

یعنی اگر جنگی شود شما هم خودتان می‌روید؟ حتماً. آنقدر هم که فکر می‌کنید کردن از دنیا سخت نیست. مطمئن باشید که اگر جنگی در کشور شود اولین نفر من می‌روم.

آنها هنوز خودشان را قوم برتر و همه مردم عالم را زیر دست خود می‌دانند. هیچ‌کس در برابر آنها حقی ندارد. در غرب هر جا هر فسادی چه مالی و چه موارد دیگری وجود دارد در آن دارند

روی من حساب ویژه باز کنید.

بحث نسل سوم خیلی بحث داغی است و البته مهم. نظرتان راجع به این نسل چیست؟

به نظرم خیلی دارند بد بزرگ می‌شوند. به راحتی عادت کرده‌اند. باید روحیه ایثارگری در جامعه تقویت شود این خیلی مهم است. البته به نظرم دسیسه‌های خارجی مثل بحث‌های فرهنگی و... در این مورد خیلی بوده که این نسل را بازی بدهد.

برای اینکه این مشکل گریبان فرزند زنده آینده شما را نگیرد چه می‌کنید؟

سعی می‌کنم زندگی شهدا را به شکل عملیاتی در زندگی خودم و خانواده‌ام پیاده کنم. یک الگو جلوی من می‌گذارم که مرتب به آن نگاه کند. باید کمی هم سختگیری کرد.

یعنی چه سختگیری‌کنند؟

ببینید نباید بچه هر چه خواست برایش فراهم کرد. در برخی خانواده‌ها بچه‌ها ریاست می‌کنند و پدر و مادر کارمند بچه‌ها

پدرم که به دست آنها اسیر شده بود نتوانستند از ایشان اطلاعاتی کسب کنند.

وقتی شما کانادا تحصیل می‌کردید می‌دانستند شما کی هستید؟ اطرافیان و برخی ایرانی‌های آنجا می‌دانستند.

رفتارشان با شما چطور بود؟

خیلی بد. تا جایی که می‌توانستند اذیت می‌کردند. چرا؟

فکر می‌کردند که بعد از جنگ ما چند میلیارد تومانی برداشتیم و از کشور فرار کردیم. ضمن اینکه ذهنیت مثبتی از جنگ و شهدا نداشتند فکر می‌کردند که ما عامل بدبختی‌ها و آواره شدن آنها هستیم.

یعنی مشکلمان با نظام بود نه با شما؟

بله. آنها ما را جزئی از نظام جمهوری اسلامی می‌دانستند.

ناراحت نبودید که شما را اینطوری می‌بینند؟

چرا با آنها درگیری لفظی هم پیدا کردم. در مورد مسائل انقلاب... می‌گفتم که خود شما مسئول بدبختی‌های خودتان هستید. تا موقعی که هر کاری که آرزایانه خواستید انجام دادید و حالا هم طلبکار هستید. می‌گفتم مردم ایران با شما که ادعا دارید خیلی فرق دارند.

اتفاق افتاده که در اینجا هم شما را به واسطه پدرتان جزئی از نظام بدانند و درد دلی کرده باشند؟

بله اتفاق می‌افتد. گاهی هم نقدهایی هست که به نظرم نشانه یک جامعه پویا نقد است و باید باشد. به هر حال مردم ایران در داخل به آنها بی‌گناهی که رفتند آنطرف و مرتب انتقاد بی‌جا می‌کنند شرف دارند.

از این انتقادات ناراحت نمی‌شوید؟

خیر. ضمن اینکه آدم‌هایی که ما را تحویل می‌گیرند خیلی بیشتر هستند.

مثلاً مصداقی در ذهنتان است؟

بله. شب عروسی خودم وقتی رفته بودم از یک مغازه دار ساده پیراهنی بخرم وقتی فهمید من پسر شهید فکوری هستم کلی به من لطف کرد و حتی اجازه نداد پول پیراهن را حساب کنم. این لطف مردم است که حتی یک کاسب ساده هم تا این حد به خانواده شهدا لطف دارد. یا موارد دیگری که البته زیاد بوده است.

تا حالا پدر شهیدتان پارتی‌تان شده است. منظورم این است که مثلاً بگویند چون شما پسر شهید فکوری هستی بیا و این پست را بگیر؟

مردم زیاد لطف دارند و مواردی هم بوده ولی در مورد موقعیت و شغل این اتفاق نیفتاده است.

الان بعد از گذشت سه دهه از زندگی‌تان دیدتان نسبت به انقلاب چیست؟ آیا فکر می‌کنید در قبال از دست دادن پدرتان چه چیزی بهتری به دست آوردید؟

به نظر من انقلاب ما در مسیر طبیعی خود است

و در حال پیمودن راه خود به سوی هدف است.

به نظر من مسیر، مسیر درستی است. البته گمان من این است که اگر شهدا الان بودند الان وضعیت بهتر بود.

چرا؟

به خاطر روحیه‌ای که داشتند. بالاخره خلوص آدمی خیلی مهم است و شهدا نهایت این خلوص را داشتند. کسی که این مسیر را انتخاب می‌کند یک آدم خالص است. پدر من آدم قاطع و محکمی بود و زمانی که شهید شد جوان نبود که بگویم شور جوانی داشت. خیر این مسیر را کاملاً انتخاب کرده بود، یک مسیر کاملاً انتخابی.

از پدرتان خوابی هم دیده‌اید؟

یادم هست که یک بار در خواب دیدم که داشتم در کوه قدم می‌زدم و پدرم انگشتری به من داد.

ابعاد علمی و سیاسی شخصیت شهید فیاض بخش آن گونه که باید تبیین شده‌اند. ایشان پزشکی بسیار متبحر و حاذق بودند، ولی رتبه علمی ایشان در سایه امور عام‌المنفعه‌شان مورد غفلت قرار گرفته‌است. بسیار مایلیم که این وجه از شخصیت ایشان به خوبی تشریح شود تا نسل جدید بدانند که چگونه می‌توان در فرصتی اندک و در جوانی به چنین کمالی دست پیدا کرد.

ما می‌ماندند. ماهی یکی دو بار حتماً بالای ۳۰۴۰ نفر مهمان داشتیم، ولی هرگز یاد نمی‌آید که از بیرون غذا گرفته باشیم. آن روزها فریزر هم که نبود که همه چیز را ذخیره‌سازی کنیم، با این همه من و دکتر جویری برای خانه برنامه‌ریزی می‌کردیم که کمترین اسراف و تبذیری پیش نمی‌آید و همیشه هم به لطف خدا همه چیز در اختیارمان بود و در عین حال این توان را هم داشتیم که به اقوام و خویشان برسیم.

آیا ادامه تحصیل دادید؟

پدرم و شهید فیاض بخش تا قبل از انقلاب، محیط‌های دانشگاهی را مناسب نمی‌دانستند ولی در خانه و با معلم خصوصی به یادگیری زبان انگلیسی، علوم دینی و موضوعاتی که مورد علاقه و توجه بود پرداختم و دکتر پیوسته تشویق می‌کردند که در این امر پیگیری داشته باشم. پدر من خودشان سه لیسانس معقول و منقول، حسابداری و مدیریت را داشتند و اغلب بستگان نزدیک من تحصیل‌کرده بودند، ولی در خانواده دکتر، فقط ایشان تحصیل کرده بودند و بقیه بازاری بودند. دکتر بسیار به علم اهمیت می‌دادند و مرا وادار می‌کردند هر چه را که می‌خوانم به بقیه درس بدهم. یاد هست که نوارهای شهید مطهری را به من می‌دادند که آنها را پیاده یا ضبط کنم. برای تدریس هم دو دلیل مهم داشتند. یکی این که انسان رای تدریس هم دودلیل مهم داشتند. یکی این که انسان مسئول است آنچه را که یاد می‌گیرد به دیگران هم یاد بدهد و باشم. من همه لباسها را خودم می‌دوختم و به شدت اعتقاد داشتم که زن باید اموری چون خیاطی، گلدوزی، آشپزی، گلسازی و امثال اینها را خوب بداند. ما دائماً مهمان داشتیم، حتی گاهی مهمانیهایی از شهرستان می‌آمدند و یکی دو ماه پیش ما می‌ماندند. ماهی یکی دو بار حتماً بالای ۴۰-۳۰ نفر مهمان داشتیم، ولی هرگز یاد نمی‌آید که از بیرون غذا گرفته باشیم. آن روزها فریزر هم که نبود که همه چیز را ذخیره‌سازی کنیم، با این همه من و دکتر جویری برای خانه برنامه‌ریزی می‌کردیم که کمترین اسراف و تبذیری پیش نمی‌آید و همیشه هم به لطف خدا همه چیز در اختیارمان بود و در عین حال این توان را هم داشتیم که به اقوام و خویشان برسیم.

آیا ادامه تحصیل دادید؟

پدرم و شهید فیاض بخش تا قبل از انقلاب، محیط‌های دانشگاهی را مناسب نمی‌دانستند ولی در خانه و با معلم خصوصی به یادگیری زبان انگلیسی، علوم دینی و موضوعاتی که مورد علاقه و توجه بود پرداختم و دکتر پیوسته تشویق می‌کردند که در این امر پیگیری داشته باشم. پدر من خودشان سه لیسانس معقول و منقول، حسابداری و مدیریت را داشتند و اغلب بستگان نزدیک من تحصیل‌کرده بودند، ولی در خانواده دکتر،

به این شکل می‌گرفتند که در مطب، صندوقی را نصب کرده و روی آن مطلبی به این مضمون نوشته بودند که حداکثر مبلغ ویزیت ۳۰۰ ریال است، اما اگر کسی این میزان را ندارد، می‌تواند کمتر ویزیت بدهد یا ندهد. ایشان با برخی از کسبه محل و داروخانه صحبت کرده و مقداری پول به عنوان تنخواه گردان نزد آنها گذاشته بودند و بیمارانی را که نیاز به داروی ارزان یا رایگان و یا مواد غذایی خاصی داشتند با شیوه‌ای که بیمار متوجه نشود و به شأن او برخورد، با علامت خاصی که کنار نسخه بیمار می‌زدند، نزد آنها می‌فرستادند. آنها هم غذا یا دارو را به او می‌دادند و بعد با دکتر حساب می‌کردند. اعتماد بیماران به دکتر تا بدان حد بود که مسائل بسیار سری خود را به ایشان می‌گفتند. دکتر میلیاردر نبودند، ولی وضع مالی خوبی داشتند، اما پولهایشان را به این شکل خرج می‌کردند، به افراد نیازمند وام می‌دادند و اگر متوجه می‌شدند که نوجوان با استعدادی به دلیل فقر مالی قادر نیست در مدرسه خوبی درس بخواند، هزینه تحصیلی او را تقبل می‌کردند.

در این زمینه کسی به ایشان کمک نمی‌کرد؟

چرا. از آنجا که پدر ایشان در بازار اعتبار زیادی داشتند و دکتر هم بسیار مورد اعتماد همه بودند، بسیاری از بازاری‌ها به محض اعلام نیاز از سوی ایشان، کمک می‌کردند، مضافاً بر این که ما به هیچ وجه اسراف و مصرف‌گرایی و زیاده‌خرجی نداشتیم. زندگی ما همیشه ساده بود و دکتر به شدت از تظاهر به ولخرجی و رفتارهای خاص طبقه خود گریزان بودند. در آن زمان به هر حال یک پزشک و مخصوصاً جراح متخصص، از شأن اجتماعی ویژه‌ای برخوردار بود و بسیاری از خانواده‌های پزشکان به خاطر به اصطلاح پرستیژ اجتماعی، ولخرجی‌ها و مصرف‌زدگی‌هایی داشتند، ولی در زندگی ما به هیچ وجه از این خبرها نبود و دکتر به شدت در مقابل این گونه رفتارها مقاومت می‌کردند.

به شما که در رفاه بزرگ شده بودید سخت نمی‌گذشت؟

نه تنها سخت نمی‌گذشت

که دقیقاً دنبال چنین شیوه‌هایی بودم. با آن که بسیاری اعتقاد داشتند که من زن شیک‌پوشی هستم، یاد نمی‌آید که حتی یک بار برای خودم یا بچه‌ها تا زمانی که کوچک بودند لباس خریده باشم، یا به خیاط داده باشم. من همه لباسها را خودم می‌دوختم و به شدت اعتقاد داشتم که زن باید اموری چون خیاطی، گلدوزی، آشپزی، گلسازی و امثال اینها را خوب بداند. ما دائماً مهمان داشتیم، حتی گاهی مهمانیهایی از شهرستان می‌آمدند و یکی دو ماه پیش

بگویم یکی از شیرین‌ترین دوره‌های زندگی مشترک من و شهید فیاض بخش، همان اقامت دو سه ماهه در سقز بود و روزی که می‌خواستیم بیاییم همه با چشمهای گریان بدرقه‌مان می‌کردند. در مدتی که آنجا بودیم، دکتر با همان شیوه همیشگی خود که خدمت بدون چشمداشت و ملاحظت‌آمیز بود، جای خود را در دل آنها پیدا کرد. او همیشه با دیگران روی مشترکات تکیه می‌کرد، احترام همه را نگه می‌داشت، اهل بحث و جدل لفظی نبود و سعی می‌کرد با رفتار خودش دیگران را متقاعد کند. او واقعاً به قرآن اعتقاد داشت و به آن عمل می‌کرد. حتی یک مورد بحث و دلخوری در آن شهر را به یاد ندارم. حتی موقعی که ما جایی دعوت داشتیم و می‌خواستیم نماز بخوانیم، به ما می‌گفتند که مهر ندارند، ولی اگر خودمان مهر داریم می‌توانیم استفاده کنیم، در حالی که اهل سنت واقعاً روی این مسئله حساسیت و حتی تعصب دارند. یاد هست که حتی وقتی پدر و مادرم به آنجا آمدند و وضعیت شهر را دیدند، گریه کردند که من چطور تاب می‌آورم. من و دکتر هر دو در خانواده‌های مرفه‌ی بزرگ شده بودیم و سقز واقعاً شهر ویرانه‌ای بود که در کل آن ۲ تا ۳ پزشک، بیشتر پیدا نمی‌شد، ولی من اولاً به دلیل اخلاق و رفتار شهید فیاض بخش و بعد هم همدلی و همراهی مردم بسیار آسوده و شاد بودم. به نظر شما رمز این نزدیکی به مردم و کسب محبوبیت در میان آنها چه بود؟

صادق بودن با مردم و اخلاص و خوشرفتاری. یک کاسب خوش خلق و صادق، بعد از مدتی همه افراد محل را به سمت محل کسب خود می‌کشد، چون انسانها اساساً دنبال صداقت و محبت هستند، حالا تصورش را بکنید که کسی سروکارش با سلامتی و جان مردم باشد و غیر از انجام وظیفه پزشکی خود به مسائل و مشکلات ریز و درشت آنها هم برسد، برایشان داروی رایگان تهیه کند، وام جور کند، آنها را با هم آشتی بدهد و در مجموع به فکر ایجاد آرامش و امنیت خاطر برای آنها باشد. بدیهی است که چنین فردی محبوب قلوب می‌شود. هر شهری که می‌رفتیم، پس از مدت کوتاهی مردم به شهید فیاض بخش اعتماد می‌کردند و مشکلات و درد دلهايشان را نزد او می‌آوردند.

ویژگی اخلاقی بارز ایشان چه بود؟

توکل به خدا، یاد نمی‌آید نسخه‌ای نوشته‌ای بیماری ویزیت کرده و به نتیجه نرسیده باشد. یک بار پدری که فرزندش سرطان داشت، از همه جا مأیوس، نزد دکتر آمد. دکتر پس از معاینه دقیق او متوجه شدند که کار از کار گذشته و از دست کسی برای آن بچه کاری بر نمی‌آید. با همان ارادت و اخلاصی که نسبت به حضرت رضا(ع) داشتند به آن مرد گفتند، «برو پیش دکتر حقیقی، بهتر به نتیجه می‌رسی.» مرد، فرزندش را می‌برد و مدتی از او خبری نمی‌شود. بعد از دو سه هفته با یک قواره پارچه کت و شلواری می‌آید. دکتر می‌پرسند جریان چیست؟ مرد می‌گوید که فرزندش شفا پیدا کرده. دکتر دستور عکس و آزمایش می‌دهند و اثری از آثار غده سرطانی را در کودک پیدا نمی‌کنند. از این نمونه‌ها در زندگی شخصی و کاری دکتر، فراوان است. تخصص شهید شهید فیاض بخش چه بود و در چه تاریخی تخصص گرفتند؟

اوایل سال ۴۷ بود که ایشان دوره تخصصی را شروع کردند و در سال ۵۰، ۵۱ آن را با موفقیت به پایان رساندند. ایشان همچنین دوره کوتاهی در اورتوپدی دیدند و در این زمینه مهارت ویژه‌ای داشتند، به طوری که اغلب پیش می‌آمد که پزشکانی برای شکستگی، عمل جراحی را پیشنهاد می‌کردند و ایشان پس از مشاهده عکس‌ها می‌گفت که جراحی ضرورتی ندارد و خودشان عضورا گچ می‌گرفتند. حتی یک مورد دیده‌نشده که عکسبرداری پس از گچ‌گرفتنگی مشکلی را نشان بدهد.

سلوک شهید فیاض بخش با بیمارانشان چگونه بود؟ ایشان پس از آن که دوره تخصصی جراحی را در بیمارستان سینا گذراندند، در خیابان شهباز جنوبی مطبی را دایر کردند. صبح‌ها به بیمارستان می‌رفتند و بعد از ظهرها تا ده شب در مطب به طبابت مشغول بودند. حق ویزیت ایشان ۳۰۰ ریال بود و آن هم





درآمد

«او که قدر لحظه‌ها را چون کوبیری که تک‌تک قطره‌های باران را در عمق جان خود فرو می‌نشاند می‌دانست و هیچ گناهی در نظر او با اتلاف عمر و استعداد برابری نمی‌کرد، عمری تلاش کرد تا دست زیر بازوی کسانی بزند که در هموردی با تهیدستی، امید و ایمانشان سستی می‌گرفت و چه بسیارند آنان که شاید حتی او را نمی‌شناسند، اما طعم دلنشینی پدری را از الطاف بی‌چشمداشت او تجربه کرده‌اند.»

■ «شهید فیاض بخش در قامت یک همسر»

در گفت‌و شنود شاهد یاران با ربابه رفیعی طاری همسر شهید

شخصیت علمی فیاض بخش تحت الشعاع شخصیت اخلاقی او قرار گرفته است...

می‌کردند. ایشان تصمیم گرفتند در روستا حمام، مسجد و مدرسه بسیار کوچکی بسازند و در تمام اوقاتی که به مرخصی می‌آمدند وقتشان را صرف تأمین تدارکات برای این کارها می‌شد. ایشان به تدریج مورد مراجعه‌های ده برای امور غیرپزشکی هم شدند، به طوری که اگر زن و شوهری هم دعوا می‌کردند، ایشان باید حل و فصل می‌کردند.

بعد از سربازی به تهران آمدند؟

خیر. در سال ۴۵ سربازی ایشان تمام شد، اما برای این که اجازه باز کردن مطب را پیدا کنند باید دو سال خارج از تهران خدمت می‌کردند، به همین دلیل با پدر من از طریق سازمان شیر و خورشید (هلال احمر فعلی) به ریاست بیمارستان شیر و خورشید سقز منصوب شدند و من هم همراهشان رفتم، ولی متأسفانه قبل از سه ماه ناچار شدیم برگردیم.

چرا؟

شهید فیاض بخش و مادرشان نسبت به یکدیگر دلبستگی عجیبی داشتند. حتی هنگامی هم که دکتر برای گذراندن دوره تخصص پذیرش گرفتند که به آمریکا بروند، چون مادرشان رضایت ندادند، از رفتن صرفنظر کردند و همین جامتحان دادند و بالاترین نمره را هم آوردند. غرض این که مادر دکتر به شدت بیمار شدند و از آنجا که از سقز تا تهران وسیله و راه مطمئنی نبود که دکتر خودشان را به سرعت به تهران برسانند، به ناچار از سقز آمدیم تا به شهری برویم که امکان و وسیله رفت و آمد به تهران راحت تر فراهم گردد و بنابراین به سبزوار رفتیم.

برخی معتقدند شهید فیاض بخش به این علت که سقز شهری است که اکثر مردم سنی مذهب هستند، آنجا را ترک کردند. من نمی‌دانم چه کسانی و به چه منظوری این شایعه را ساختند و پراکندند، اما تا آنجا که به من مربوط می‌شود می‌توانم صراحتاً

بود. من به هیچ وجه تمایل نداشتم همسر یک فرد کاسب، تاجر، یا بساز و بفروش بشوم.

خواستگاری از شما به چه شکل صورت گرفت؟

خیلی عادی. یکی از همسایه‌های ایشان از اقوام ما بودند. من در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بودم و پدرم مقید بودند که ما شبهای احیا را به مسجد برویم. من هم با یکی دو تن از همکلاسی‌هایم به مسجد رفتیم. البته من به خاطر سن و حال و هوای جوانی آن قدرها در عوالم عرفانی و عبادت نبودم و با دوستانم شیطنتم می‌کردیم، ولی در هر حال مقبول واقع شدم. نوروز سال ۴۴ بود که با پدرم تماس گرفتند و پدر گفتند که من باید درس را تمام کنم و بعد ایشان باید استخاره کنند. در همان موقع هم فردی که کارخانه‌دار بود به خواستگاریم آمده بود که من بر اساس همان معیارهایی که داشتم قبول نکردم و موضوع خواستگاری برای شهید فیاض بخش هم تقریباً به فراموشی

سپرده شده بود. البته من یک بار به مادرم گفته بودم که پاسخ آنها چه شد و ایشان هم به پدرم یادآوری کردند. شهریور سال ۴۴ بود که باز مراجعه کردند و پدرم استخاره کردند و بسیار خوب آمد. شهید فیاض بخش در آن زمان تحصیل می‌کردند؟

خیر. تحصیل ایشان تمام شده بود و باید دوره سربازی را در سپاه دانش می‌گذراندند. این اولین دوره‌ای بود که فارغ‌التحصیلان پزشکی را به عنوان سپاهی بهداشت می‌برداند.

دوره خدمت را در کجا گذراندند؟

در روستایی که از همه امکانات محروم بود. وضعیت طوری بود که دکتر باید فاصله شهر تا روستا را با اسب طی

مایلید در مورد شهید فیاض بخش سخن را از چه مقطعی آغاز کنیم؟

قبل از اینکه صحبت‌م را درباره شهید فیاض بخش شروع کنم، ذکر یک نکته را ضروری می‌دانم و آن هم این است که در بیان شرح حال و ویژگی‌های شهید، معتقدم که باید واقعیتها و حقایق را به شکلی دقیق بیان کرد. گاهی اوقات در مصاحبه‌ها و یا برنامه‌های تلویزیونی مشاهده می‌کنیم مطالبی را به شهید نسبت می‌دهند که نه تنها بر شأن آنها نمی‌افزاید، بلکه به دلیل اغراق و تصنع، حق آنان را تضییع می‌کند. به اعتقاد من ویژگیهای این شهید آن قدر بارز و شاخص هستند که فقط کافی است راویان صدیق و دقیقی باشیم تا حق مطلب ادا شود.

معیارهای شما برای انتخاب همسر آینده‌تان چه بودند و آیا ازدواج با شهید فیاض بخش را بر اساس آنها پذیرفتید؟

از نظر من ظاهر افراد اهمیتی نداشت، ولی تحصیلات بسیار مهم





«آنگاه که از پرباری حیات پدر در فرصت اندک عمر وی سخن می‌گویند، حسرتی آمیخته با احترام در کلامش موج می‌زند. پدر برای او الگوی تمام عیار عمل به گفتارهاست، بی‌هیچ ریائی و منبع الهام در زمانه‌ای که خستگی را بهانه کج خلقی می‌داند و نداشتن را دلیل تکاثر. پدری که دستش شفا بود: دست پرورده مکتبی که هیچ ارزشی را با بندگی خالص برای خدا، برابر نمی‌نهد.»

«جلوه‌هایی از سلوک اجتماعی شهید فیاض بخش»
در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر احمد فیاض بخش

او پناه محرومان بود...

از انقلاب زندگی بی‌دغدغه‌ای نداشتند و پیوسته خودشان را در مهلکه قرار می‌دادند. آدم‌های پر مشغله، چه آنهایی که از بد روزگار، گرفتارند و چه کسانی که مثل پدر من با احساس مسئولیت، پر مشغله هستند، وقتی به خانه می‌آیند خستگی‌هایشان را با خودشان می‌آورند و توقع دارند که خانواده به آنها حق بدهد. پدر من ساعت ۷ صبح می‌رفتند و ۹ شب می‌آمدند. مطب ایشان هم که همیشه به شدت شلوغ بود و درمانده‌ترین آدم‌های تهران و شهرستانها و مخصوصاً کسانی که از جاهای دیگر قطع امید کرده بودند، نزد ایشان می‌آمدند و اگر دخالت کارمندانشان نبود، احتمال داشت که تا ۱۲ شب هم بمانند و بیماران را ویزیت کنند.



چه به خانواده خودشان و چه به خانواده مادرم دائماً سر می‌زدند و گره‌گشایی می‌کردند. هنگامی که هم می‌دیدند شأن اجتماعیشان موجب می‌شود که بعضی‌ها کوچکی کنند، ایشان خودشان را کوچک می‌کردند. درباره جمع‌های خانوادگی و صله رحم بیشتر صحبت کنید. این جلسات به چه شکل و چگونه برگزار می‌شدند؟ اوایل جلسات هفتگی بودند و بعد ماهانه شد و هر بار هم در خانه یکی از افراد فامیل دور هم جمع می‌شدیم. بچه‌ها در حیاط بازی می‌کردند و بزرگ‌ترها به سراغ بحث و حدیث و مسائل مختلف دینی، اجتماعی و سیاسی می‌رفتند. حالا که همه بچه‌ها شده‌ایم و تعداد آن‌ها گاهی به ۲۰۰ هم می‌رسد، سالتی اجاره می‌کنیم و جلسات را آنجا تشکیل می‌دهیم.

هنگامی که پدرتان شهید شدند شما

چند سال داشتید؟

پانزده ساله و کلاس سوم راهنمایی بودم. نزدیک به ربع قرن از آن حادثه می‌گذرد و ذهن من پیر شده و پر از مشغله، بنابراین ممکن است بعضی چیزها یادم نیایند.

پدر از نظر شما چه بود؟

مهربانی با خلق خدا. ایشان همان احساس عطف و مسئولیتی که نسبت به فرزندان‌شان داشتند، نسبت به بقیه هم داشتند. مهربانی ایشان چیزی فراتر از مهربانی مرسوم پدران جامعه است. پدرم چه قبل و چه بعد

شما خودتان مثل پدرتان پزشک هستید. وقتی این تعبیر را درباره ایشان می‌شنوید، اولین نکته‌ای که به یادتان می‌آید، چیست؟

اولین نکته ملجاء و پناهگاه بودن پدرم است. این روزها وقتی انسان می‌بیند که برخی از پزشکان با داروخانه‌ها و آزمایشگاه‌ها قرار و مدار می‌گذارند که برایشان بیمار بفرستند و منافع را بین خود تقسیم می‌کنند، حرکت الهی و انسانی پدرم و امثال ایشان، نمود بیشتری پیدا می‌کند. می‌گویند که پدرم نزد داروخانه‌ها، آزمایشگاه‌ها و حتی بعضی از مغازه‌ها تنخواه گذاشته بودند و با نشانه و علامتی که بیمار متوجه نشوند، مثلاً با علامت ضربدر در کنار نسخه، طرف مقابل را متوجه می‌کردند که یا پول نگیرد یا کم بگیرد. طرف هم از تنخواه پدر کم می‌کرد و هر وقت تمام می‌شد، به ایشان اطلاع می‌داد تا دوباره تنخواه بگیرد.

شاید به این برمی‌گردد که آن روزها پزشک به اندازه کافی نداشتیم و این روزها ظاهراً مازاد داریم!

هم بله هم نه. خصلت‌هایی از این دست هنوز هم در بعضی از پزشکان هست. البته این روزها پزشک شأن و رتبت اجتماعی آن روزها را ندارد، اما از بین رفتن بسیاری از روحیه‌ها و ارزش‌های ربطی به این ندارد که ما فارغ التحصیلان پزشکی بیشتری داریم.

شما چه فکر می‌کنید؟ چرا پدرتان نسبت به این‌گونه مسائل تا بدین پایه مقید بودند؟

پدرم انسان مؤمنی بودند که به آنچه می‌گفتند عمل می‌کردند و تا جایی که در توان داشتند، از احکام دین و دستورات الهی پیروی می‌کردند. مثلاً یادم هست که ایشان به صله رحم بسیار اهمیت می‌دادند و با آن فرصت محدودی که داشتند،



فقط ایشان تحصیل کرده بودند و بقیه بازاری بودند. دکتر بسیار به علم اهمیت می دادند و مرا وادار می کردند هر چه را که می خوانم به بقیه درس بدهم. یادم هست که نوارهای شهید مطهری را به من می دادند که آنها را پیاده یا ضبط کنم. برای تدریس هم دو دلیل مهم داشتند. یکی این که انسان مسئول است آنچه را که یاد می گیرد به دیگران هم یاد بدهد و دیگر اینکه با تدریس، خودش بهتر یاد می گیرد. من با راهنمایی ایشان تفاسیر مختلف را می خواندم و به درسهای شهید مطهری با دقت گوش می دادم و همانها را به دیگران یاد می دادم. یادم هست از جمله کسانی که به این جلسات تفسیر می آمدند، دختر شهید بهشتی بودند.

آیا در جلساتی که شهید فیاض بخش با همفکران و دوستانشان تشکیل می دادند، شرکت داشتید؟

بله، شهید فیاض بخش تأکید داشتند که من در ساعاتی که جلسات تشکیل می شدند، سر خودم را در آشپزخانه یا با بچه ها گرم نکنم و حتماً حضور فعال داشته باشم. از جمله جلساتی که در خانه ما تشکیل می شد، جلسات انجمن اسلامی پزشکان بود که از ساعت ۶ صبح تا ساعت ۸ بود و شهید مطهری، شهید باهنر، شهید بهشتی، شهید دکتر لواسانی و دیگران در آنها شرکت می کردند.

به نظر می رسد که از وقت نهایت استفاده را می کردید؟
واقعاً همین طور بود. یادم نمی آید که در خانه ما وقتی به بطالت گذشته باشد. کوچک ترین فرصتی که به دست می آمد به مباحثات دینی یا یادگیری انگلیسی می گذشت. در مورد استفاده از وقت خاطره ای نقل می کنم. همیشه لباس یا چیزهایی را که حضور ایشان چندان ضرورتی نداشت من برایشان تهیه می کردم، چون انصافاً وقت نداشتند، ولی در مواردی چون خرید کفش طبیعتاً باید خودشان می آمدند. روزی رفتم و من کفشی را پسندیدم، بعد دیدم ایشان کفش مشابهی را انتخاب کردند، در حالی که غالباً سلیقه مرا مراعات می کردند. علت را که پرسیدم گفتند کفشی که شما انتخاب کردید، بند داشت. من روزی حداقل هشت بار باید این بندها را باز و بسته کنم که رویه مرفته حداقل هشت دقیقه وقت مرا می گیرد. کفش بدون بند می پوشم که از آن هشت دقیقه برای کار مفیدتری، از جمله مطالعه استفاده کنم. به همین دلیل، یک ساعت برای ایشان واقعاً وقت زیادی بود و از تک تک دقیق آن استفاده می کردند.

با این همه مشغله به تربیت بچه ها هم می رسیدند؟

مهم ترین ویژگی ایشان یکسان بودن حرف و عملشان بود و وقتی انسانی چنین باشد، خیلی احتیاج به حرف و صحبت نیست و رفتار خود او بهترین الگوی تربیتی است. ایشان به ظریف ترین نکات دقت می کردند. از جمله یادم هست پسر سر میز صبحانه طوری فتنجان چایش را هم می زد که صدای زیادی می آمد. دکتر با ظرافت گفتند، «پسر! این صدای زنگوله شتر است.» و پسر آرام هم زدن چای را یاد گرفت و با فرزند دیگر عادت داشت گوشت غذا را کنار می گذاشت و آخر می خورد. یک روز وقتی این کار را کرد، دکتر گوشت را برداشتند و خوردند و وقتی فرزندم اعتراض کرد، گفتند، «اول چیزی را که برای بدن لازم است بخور و بعد چیزهای دیگر را تا سیر نشوی و چیزی که ضروری است نتوانی بخوری.» ایشان ساعت ۶ صبح که بلند

می شدند نیم ساعتی آماده می شدند که سر کارشان بروند و یک ساعت باقی را با بچه ها بازی می کردند. مثلاً برای پسرها دمبل کوچک خریده بودند و خودشان دمبل بزرگ داشتند و با آنها ورزش می کردند. یا در حیاط فوتبال بازی می کردند و دو تا دروازه کوچک هم درست کرده بودند.

دکتر شاید حضور فیزیکی شان در خانه زیاد نبود، ولی حضور مؤثر معنویشان بسیار زیاد بود.

آیا در کارهای خانه کمک می کردند؟

نمی رسیدند کمک کنند و من هم دوست نداشتم ایشان این کار را بکنند، ولی همیشه صمیمانه و صادقانه از زحمات من تشکر می کردند و برایم کمک کار می فرستادند. هر وقت مهمان داشتیم، از غذاهای من تعریف و مرا نزد دیگران شرمند می کردند. لباس جدیدی که می دوختم می گفتند همان را بپوشم و مثلاً به خانه مادرشان برویم و آن قدر تعریف می کردند که من واقعاً شرمند می شدم. نکته ای نبود که ایشان متوجه نشوند و قدرانی نکنند، به طوری که پیوسته این فکر در ذهن من بود که کارهای بزرگی انجام می دهم و در اداره خانواده، نقش بسیار تعیین کننده ای دارم.

آیا در فعالیت های سیاسی مشکلی برای شما پیش آمد؟
توصیه های ایشان به شما چه بود؟

خانواده های مانگران بودند که من زن جوانی هستم و اگر گرفتار بشوم معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا کنم. دکتر می گفتند گوشت خیلی بدهکار این حرفها نباشد. بسیاری از دوستان ایشان و خانمهایشان به خاطر مسائل سیاسی گرفتار شده بودند و دکتر نمی توانستند نسبت به مسائل سیاسی و وضعیت آنها بی تفاوت باشند و به هر شکلی که ممکن بود، از جمله توزیع نشریات کمک

حق ویزیت ایشان ۳۰۰ ریال بود و آن هم به این شکل می گرفتند که در مطب، صندوقی را نصب کرده و روی آن مطلبی به این مضمون نوشته بودند که حداکثر مبلغ ویزیت ۳۰۰ ریال است، اما اگر کسی این میزان را ندارد، می تواند کمتر ویزیت بدهد یا ندهد

می کردند، منتهی چون پزشک بودند و بسیار هم دقیق بودند و هیچ کاری را بدون برنامه ریزی و تفکر انجام نمی دادند، مشکل مهمی برای ما پیش نیامد. گاهی که به خاطر جلسات، امکان داشت مشکلی پیش بیاید، چون خانه مان دو تا در داشت، مهمانها را از در پشتی می فرستادیم.

با توجه به حساسیت شهید فیاض بخش در مورد مسائل دینی و پایبندی به مبانی مذهبی، در مورد تفریح فرزندان چه می کردند؟

حتی المقدور سعی می کردند اسباب تفریح آنها را در خانه فراهم کنند. ما قبل از انقلاب، تلویزیون و رادیو نداشتیم و بچه ها را به دلیل وضعیت خاص فیلمها سینما نمی بردیم. دکتر آپارات تهیه کرده بودند و فیلمهایی را که از کانون پرورش فکری می گرفتند، فرزندان ما همراه با بچه های فامیل تماشا می کردند. ایشان به شکلی برنامه ریزی کرده بودند که اقوام و خویشان همیشه دور هم بودند و بچه ها تحت نظارت بزرگ ترها بازی و تفریح می کردند و از خطرات اجتماعی تا جایی که امکان داشت دور نگه داشته می شدند. اصولاً دوستان، مدرسه و همه چیز بچه ها با نظارت و حساب شده انتخاب می شدند.

هنگامی که شهید فیاض بخش از کاری که بچه ها می کردند عصبانی می شدند، چه واکنشی نشان می دادند؟
ایشان در مورد اموال شخصی و امور خصوصی افراد، بسیار حساس بودند و وقتی بچه ها این نکته را رعایت نمی کردند، بسیار عصبانی می شدند. واکنش ایشان هم محروم کردن کوتاه مدت فرد از چیزی یا کاری بود که به آن علاقه داشت.

با توجه به این که شما ده سال از ایشان کوچکتر بودید، مشکلی پیش نمی آمد؟

خیر. ما در همه امور مشورت می کردیم و با همفکری، مسائل را حل می کردیم. ایشان غالباً با تعبیر «توشیرزن هستی و می توانی از خودت دفاع کنی» به من قوت قلب می دادند و مرا تشویق می کردند که نترسم و دست و پایم را گم نکنم.

یادتان هست که اولین هدیه ای که از ایشان گرفتید چه بود؟
بله. رساله حضرت امام بود. خانواده ایشان و خانواده من از جمله پدرم از آیت الله خوئی تقلید می کردند. پدرم غالباً مسائل را از روی رساله ایشان برایمان تشریح می کردند. دکتر مقلد امام بودند و با من صحبت کردند و دیدم که پاسخ سئوالهایم را می توانم از رساله ایشان بگیرم، لذا من هم از حضرت امام (ره) تقلید می کردم.

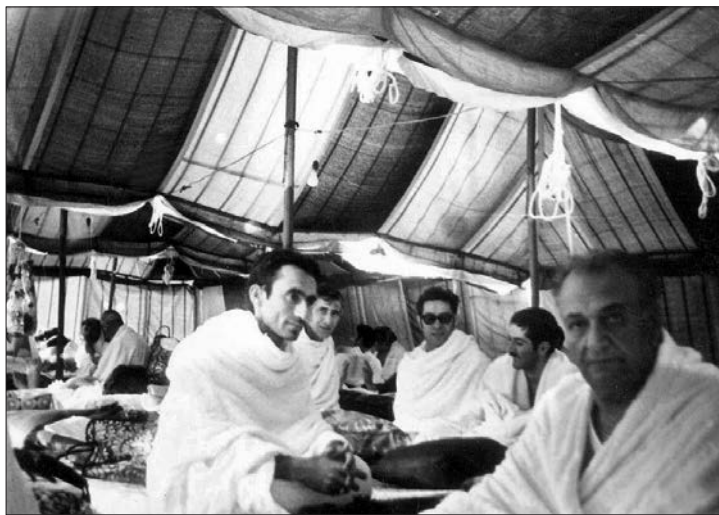
آیا پس از انقلاب به تحصیل خود ادامه دادید؟

بله. در رشته الهیات لیسانس و در مدیریت فوق لیسانس گرفتم و در حال حاضر مشاور سازمان هلال احمر در امور ایثارگران هستم.

از فرزندانان و رشته هایی که تحصیل کردند بگویید.
پسر بزرگم احمد در طب عمومی و مدیریت بهداشت و برنامه ریزی و اقتصاد دکترا دارد. پسر دومم علی هم پزشکی می خواند و اینک مثل پدرش در امور عام المنفعه در مسجد هدایت اشتغال دارد. دخترم زهرا زیست شناسی خوانده و دبیر است و دختر دیگرم مریم فارغ التحصیل علوم اجتماعی دانشگاه تهران است.

و سخن آخر؟

ابعاد علمی و سیاسی شخصیت شهید فیاض بخش آن گونه که باید تبیین نشده اند. ایشان پزشکی بسیار متبحر و حاذق بودند، ولی رتبه علمی ایشان در سایه امور عام المنفعه شان مورد غفلت قرار گرفته است. بسیار مایلم که این وجه از شخصیت ایشان به خوبی تشریح شود تا نسل جدید بداند که چگونه می توان در فرصتی اندک و در جوانی به چنین کمالی دست پیدا کرد.





«شهید دکتر حسن عباسپور
در آئینه روایت خود»

باید شبانه روز خود را صرف خدمت کنم...

توسط کارشناسان خارجی انجام می شدند به دست مسلمانان متعهد صورت گرفتند. به کارگیری استعدادها و زمینه سازی برای فعالیت آنان از جمله برنامه های اساسی ما بوده است. قبل از انقلاب فرهنگی، ما با دانشگاهها و دانشگاهیان همکاری داشتیم. البته انقلاب فرهنگی باعث شده که استادان و دانشگاهیان همگی به کلاسهای عملی و واقعی وارد شوند و در این زمینه، امکانات فراوانی برایشان به وجود آمد.

از جمله کارهای دیگر اولویت دادن پروژه ها برای محرومان بوده است، به عنوان مثال برای سال ۱۳۶۰ علاوه بر سدهای بزرگی که در برنامه بوده، در حدود ۹۰ الی ۱۰۰ سد کوچک خاکی دیگر در برنامه است که می توان آنها را در مدتی کمتر از دو سال ساخت.

حدود یک سال و اندی که از تحصیلات من در خارج و یک مقدار از آن سختی اولیه کار گذشت، با کمی تأخیر و در حدود ۳۱ سالگی تصمیم به ازدواج گرفتم. فکر می کردم که همسر من باید تجربه برخورد با یک فرهنگ دیگر و به خصوص امکان بهره برداری از آزادیهای را که در خارج کشور وجود داشت، داشته باشد و البته به دلایلی همسر من باید ایرانی می بود. به همین جهت به ایران بازگشتم و با اقدامات و تحقیقاتی که خانواده من از قبل انجام داده بودند، با همسرم ازدواج کردم.

ایشان فارغ التحصیل رشته زبان بودند و پس از چند ماهی به خارج آمدند و شروع به مطالعات غیرکلاسیک و سیاسی کردند و توانستند همفکر من باشند و یاریم دهند. در فعالیتهای سیاسی اگر همسر و خانواده همفکر نباشند و یا آگاهی های لازم وجود نداشته باشند، مانع بزرگی خواهند بود. در مواردی که مشکلات و خطرات برایمان پیش می آمدند، از همفکری و یاری خانواده پیوسته برخوردار بودم. یک سال و نیم پس از ازدواج دخترم، زینب و حدود یک سال و نیم بعد فرزند دیگرم به نام حسین به دنیا آمد.

خانم من تا قبل از پیروزی انقلاب کار موظفی در خارج از منزل نداشته، ولی بعد از پیروزی انقلاب، چون نیاز به فعالیت افراد و امکان فعالیت برای افراد بیشتر شد، ایشان هم در دوره هایی که آموزش و پرورش ترتیب داده بود شرکت کردند و به عنوان یکی از مربیان تربیتی در مدارس تهران مشغول انجام وظیفه شدند. البته فعالیتهای اجتماعی دیگری هم در جنب آن انجام می دهند.

کار کردن من و همسرم مسئله است. من که اصولاً شبانه روز را باید صرف خدمت کنم و به خصوص برای رسیدگی و سرکشی باید سفرهای زیادی را انجام دهم که مرا در موارد زیادی از خانواده دور می کند، ولی همسر من وقت بیشتری برای مراقبت و توجه به بچه ها دارد. من نمی توانم وقتی را برای بچه هایم صرف کنم و طبیعتاً بار همسرم سنگین تر می شود. ایشان آماده پذیرش این مسئله هست و حتی دختر نزدیک به شش ساله من هم می داند که در انقلاب باید همه کار کنند. بحمدالله این انقلاب بار پدر و مادرها را هم سبک تر کرد، زیرا در رژیم سابق لحظه ای نمی توانستید از فرزندان غفلت کنید که مبادا دچار مسائلی نظیر برنامه های تلویزیونی و مسائل خطرناک دیگر شوند. ما بحمدالله حالا وضع طوری است که رسانه ها و جامعه محل آموزش شده اند و هر کدامشان اثرات آموزشی و تربیتی مثبتی دارند. در مورد بچه های این توفیق را هم داریم که پدر و مادر خانم من مقدار زیادی به ما کمک می کنند و این نعمتی است که شاید همه کس در اختیار نداشته باشد.

زیادی از مردم نیز شهید شدند و اینها هم کمک کرد تا مبارزات مردم با رژیم قدرت بیشتری پیدا کند و همه به میزان سبعیت رژیم بیشتر پی بردند.

همزمان با این فعالیتهای در تابستان ۵۷ مشخص شد که اگر حرکت مردم یک حرکت اسلامی باشد باید تشکل استادان دانشگاه هم چنین باشد و در نتیجه فکر جامعه اسلامی دانشگاهیان ایجاد شد و بعد از انقلاب هم این جامعه در مسئولیتهای کشوری و انقلاب فرهنگی سهم مؤثری داشت.

البته علاوه بر جامعه اسلامی دانشگاه، من با حزب جمهوری اسلامی هم که باز تعدادی از برادران در آنجا آشنایی داشتم، همراهی کردم و مسئولیتهایی چون امور تحقیقاتی، اقتصادی و فنی به عهده گرفتم.

مسئولیت وزارت نیرو در آبان ۵۸ به عهده من گذاشته شد. در این زمان تقریباً مدیریت داخلی این سازمان از هم پاشیده بود و در بسیاری از مناطق مدیران حتی جرئت پیدا کرده بودند که در محل مسئولیتشان تحت عنوانهای گوناگون در جهت منافع شخصی خود بهره برداری بکنند. پاکسازی هم اصولاً صورت نگرفته بود. حدود ۹ ماه از انقلاب می گذشت و کارمندان وزارت نیرو، چهره های فاسد قبل را همچنان در کنارشان و حتی در پست های بالا می دیدند و یأس عجیبی بر روحیه آنان حکمفرما شده بود. بلافاصله در سپردن مدیریت ها به افراد مسلمان و متعهد به انقلاب که در بین خود

من حسن عباسپور هستم و خیلی مختصر نسبت به تحصیلات و سوابق و فعالیتهای قبل از انقلاب خدمتتان عرض می کنم. دبستان و دبیرستان را در تهران به پایان رساندم و در سال ۱۳۴۲ وارد دانشگاه شدم و در رشته مهندسی برق در سال ۱۳۴۶ فارغ التحصیل شدم و بلافاصله در دانشگاه صنعتی شریف به عنوان دستیار مشغول کار شدم و در کار آزمایشگاهی، تحقیق و تدریس مشغول کار بودم. در سال ۱۳۵۱ برای تحصیل در رشته دکتری انرژی عازم انگلستان شدم و در دانشگاه لندن و در زمینه های برنامه ریزی انرژی و شبکه های الکتریکی و مدیریت آن تحقیقاتی را انجام دادم و دکتری مهندسی گرفتم و به ایران برگشتم و مجدداً در دانشگاه شریف به تحقیق و تدریس مشغول شدم تا این که دولت موقت استعفا داد و شورای انقلاب مسئولیت اداره مملکت را به عهده گرفت و مسئولیت وزارت نیرو به من سپرده شد.

در مورد فعالیت سیاسی می توانم بگویم که اصولاً جو دانشگاه و به خصوص دانشکده فنی طوری بود که افراد بلافاصله در جریانات سیاسی قرار می گرفتند.

البته رژیم در سالهای ۴۲ و ۴۶ حاکمیت مطلق بر دانشگاه ما داشت، زیرا سرکوبی سال ۴۲ انجام گرفته و تمامی نیروهای انقلابی و مسلمان را تحت کنترل گرفته بود. ضربه ای که به مبارزات زده شد به گونه ای بود که مردم از این ضربه قدر راست نکرده بودند. فعالیتهای سیاسی بسیار محدود شده بودند و تنها فعالیتهای مخفی تا حدودی انجام می شدند. من این گونه فعالیتهای را پس از اتمام دانشگاه و در دوره سربازی و با آشنایی با تعدادی از برادران آغاز کردم. آنها با این قبیل فعالیتهای آشنایی بیشتری داشتند و کار سازمان یافته تری را آغاز کرده بودند. این فعالیتهای تابستان ۱۳۴۷ به طور جدی و به طرق مختلف انجام می گرفتند. در زمانی که دوره تحقیقاتی را در انگلستان می گذراندم، با گروه های فعال مسلمان که سازماندهی نسبتاً خوبی داشتند و با انجمنهای اسلامی دانشجویان خارج از کشور در ارتباط بودم. ضمن اینکه در فعالیتهای سیاسی همچنان با فعالان سیاسی در داخل ایران هم ارتباط داشتم. پس از بازگشت به ایران به تدریج مسئله مبارزات مردم اوج گرفت، از جمله در دانشگاهها ظاهراً تحت عنوان مسائل صنعتی، ولی در حقیقت به خاطر مسائل سیاسی روز، فعالیتهایی صورت می گرفتند و تشکیلاتی به نام سازمان ملی دانشگاهیان شروع به فعالیت کرد. در ابتدا این شک و وجود داشت که دستگاه خواهد در آن نفوذ کند و آن را به انحراف بکشاند. به همین دلیل خیلی جدی فعالیت شروع و سعی کردیم افراد متعهد و حقیقتاً خادم شناخته شوند و از نفوذ عناصر وابسته به رژیم در مجموعه جلوگیری شود. به خصوص با تعداد بسیار زیادی از استادان مسلمان که فعالیت سیاسی می کردند، تماس گرفته شد و فعالیتهای متناسب و قابل توجهی انجام شدند. در مهر ماه ۱۳۵۷ اقداماتی به عمل آمد و در آبان آن سال هفته ای به نام هفته همبستگی اعلام شد که هدف اصلی آن تدارک مجموعه ای از سخنرانی ها بود تا از طریق آنها تشکل بیشتری به فعالیتهای مردم داده شود. مهم ترین این سخنرانی ها در دانشگاه تهران بود و آخرین روزهای منجر به کشتار سیزده آبان شد که طی آن تعدادی از دانشجویان و جوانان ملت شهید شدند.

مسئله دیگر تحصنی بود که این تشکیلات در وزارت علوم ترتیب داد و طی آن برادر نجات الهی شهید شد و در تشییع جنازه او تعداد

در رژیم سابق لحظه ای نمی توانستید
از فرزندان غفلت کنید که مبادا
دچار مسائلی نظیر برنامه های
تلویزیونی و مسائل خطرناک دیگر
شوند. ما بحمدالله حالا وضع طوری
است که رسانه ها و جامعه محل آموزشی
شده اند و هر کدامشان اثرات آموزشی
و تربیتی مثبتی دارند

کارمندان این وزارتخانه بودند، اقدام کردیم و خود این افراد موجب بسیاری از نظرها و پیشرفتهای مدیریت شدند.

در این مدت با تحقیق و برنامه ریزی و دقت بسیار زیاد و نظر عادلانه، افراد خاطی و مقصد طرد شدند و یا در جایی قرار گرفتند که شایسته اش بودند و این کمک کرد که امید در دل کارکنان پیدا و استعدادها شکوفا شوند.

برق رسانی روستاها که تا قبل از انقلاب مجموعاً ۴۵۰۰ بود، در همین مدت کوتاه به ۵۰۰۰ روستا رسید. این خود معیاری است تا میزان نحوه فعالیت همکاران مشخص شود. همچنان در مسئله آپرسانی هم پروژه های فراوانی را که در دست شرکتهای خارجی و شرکتهای فراری نیمه کاره بود، به دست افراد ایرانی سپردیم و کارهایی که

ظاهر اصبحها هم در درمانگاه سلمان فارسی مشغول بودند.

بله. همین اسم گذاری هم نشان می دهد که ایشان با همه مشغله هایشان چقدر حواسشان جمع بوده. آن روزها آدمها برای اثبات پرستی اجتماعی، اسامی عجیب و غریبی روی درمانگاه و جاهای دیگر می گذاشتند. پدرم با هوشیاری نامی را انتخاب می کنند که هم حساسیت چندانی را برنیاکنیزد و هم حامل پیام خاصی باشد. به نظر شما تفاوت عمده پزشکان آن دوره و اکنون چیست؟

پزشکان جزو طبقات بسیار برجسته بودند، حالا این طور نیست. از همه مهم تر پزشک متخصص روشنفکر مذهبی حکم کیمیا را داشت، به همین دلیل پدر من حتی در

انجمن اسلامی پزشکان هم چهره شاخصی بودند و به خاطر تواضع و صداقتشان از احترام ویژه ای برخوردار بودند. این حرفهایی که می زرم بر اساس شاخص های تعیین شده ای است و به خاطر علاقه پدر فرزندی نیست، چون من به هر حال مدیریت خوانده ام و شاخص را می شناسم. گاهی می بینم که در تعریف از شهدا اغراق های غیر عقلانی می شود که صحیح نیست و چیزی بر شأن شهید نمی افزاید. اگر می گویم پدرم وارد هر کاری که می شدند، سرآمد بودند، بر اساس معیارها و شاخص های عینی این سخن را می گویم. بخشی از این توفیق به خاطر استعدادها و زحمات خودشان بوده و بخش اعظم هم عنایت خداوند.

وقتی پدرتان خسته از سر کار برمی گشتند و شما شلوغ می کردید، چه واکنشی نشان می دادند؟

راستش را بخواهید ما سه پسر شیطان و شلوغ بودیم و مادرمان را که بسیار فعال بودند، خسته می کردیم، مادر گاهی از این که نمی گذاشتیم استراحت کنند، عصبانی می شدند و ماسعی می کردیم ملاحظه شان را بکنیم، ولی پدر حتی اخم هم نمی کردند و انگار نه انگار که از ساعت ۷ صبح تا ۱۰ شب کار کرده بودند. خود من در حال حاضر در زندگی کمی شبیه پدرم شده ام، یعنی صبحها زود کارم شروع می شود و شبها دیر می خوابم و پنجشنبه ها و جمعه ها هم کار می کنم. گاهی اوقات احساس می کنم با این که ۶ سال از سن زمان شهادت پدرم کوچک تر هستم، ولی واقعاً نمی کشم، در حالی که ایشان از من لاغرتر هم بودند و جثه کوچکی داشتند، ولی واقعاً منبع سرشاری از انرژی، امید و ایمان بودند.

از صبح های زود پدرتان چه خاطره ای را به یاد دارید؟ ایشان وقتی بلند شدند، یکی دو صفحه از قرآن را با صدای بلند و با ترتیل می خواندند. البته این رسم خانواده پدر من است. در خانواده های مذهبی رسم بود که قرآن را با صدای بلند تلاوت کنند و اعتقاد داشتند که ملائکه برای اهل آن خانه دعا می کنند. این فرصتی بود که ما می رفتیم و روی زانوی پدر می نشستیم. هم ایشان خیلی از این کار ما لذت می بردند هم ما حساسی کیف می کردیم. پدر با آن همه مشغله و با آن بدن خسته لحظه ای از هیچ نکته ای غافل نبودند.

آیا از احساس بیماران پدرتان نسبت به ایشان نکته ای را به یاد دارید؟

سروکار پدرم غالباً با کسانی بود که دیگران جوابشان کرده



می رفتیم خیلی به ما خوش می گذشت. پدر بزرگ به قول همه، سیم شان وصل بود. چیزهایی را که به ما می گفتند با مهربانی و شادمانی توأم بود و به هیچ وجه جنبه دستوری نداشت و به همین خاطر همه از پیر و جوان ایشان را دوست داشتند. ما که گاهی تابستانها یک ماه هم پیش ایشان می ماندیم. علاقه پدر به زیارت حرم حضرت (رضاع) و مخصوصاً با صدای بلند زیارتنامه خواندن، جزو خاطرات فراموش نشدنی من است، مخصوصاً اینکه پدر پزشک بودند و آن روزها اگر کسی با این شأن اجتماعی زیارتنامه

می خواند، به پرستیش برمی خورد، اما پدر این کار را می کردند و به من سفارش می کردند که از طرف همه و با صدای بلند بخوانم. من مکبر مسجد هم بودم که آن روزها برای هم طبقه ای های ما عجیب بود و دائماً به هم می گفتند پسر مکبر است! پدرم عادت داشتند مسافرت را دسته جمعی و با اقوام برویم. موقعی هم که به مشهد می رفتیم به من می گفتند پول تاکسی کسانی را که با خود به حرم می برم حساب کنم. با این که بچه بودم غسل جمعه و غسل زیارت را به من تأکید می کردند که انجام بدهم. غالباً هم از جاده شمال به مشهد می رفتیم و در جاهای خوش آب و هوا توقف می کردیم. گاهی هم ارومیه و سرعین اردبیل می رفتیم چون پدر بزرگ و مادر بزرگ معتقد بودند آب معدنی برای همه ما مفید است.

آیا پدرتان پولدار بودند؟

حتماً بوده اند، چون هم جراح بودند و هم مطب داشتند. هر چند ایشان مثل برخی پزشکان ویزیت و حق عمل جراحی زیادی نمی گرفتند، ولی چون مراجعه کننده زیاد داشتند، حتماً درآمدشان بالا بوده، ولی جالب اینجاست که جز خانه مان املاک و مستغلاتی نداشتند و یک تکه زمین به صورت اشتراکی با آقائی که تزریقات مطب را انجام می داد در کرج گرفتند که آن هم بایر است و دار و درختی ندارد که برویم آنجا تفریح کنیم. پدر درآمد خوبی داشتند، ولی هزینه هایی را به عهده می گرفتند که وقتی به شهادت رسیدند، چیزی از ایشان باقی نماند.

البته جز فرزندان نیکو و دعای خیر دردمندان. که البته بهترین میراث است و گرانبهاترین سرمایه.

سروکار پدرم غالباً با کسانی بود که دیگران جوابشان کرده بودند و اغلب آنها معتقد بودند که دست پدرم شفاست. سروکار داشتن با بیمار، آن هم بیماری که بیماریش پیشرفت کرده و حتی نمی توان او را جراحی کرد چون وضعش بدتر می شود، اعصاب پولادین می خواهد. خود من هنگامی که پزشکی می خواندم و کشیک می ماندم، وقتی که حادثه تلخی پیش می آمد، تا یکی دو روز حال خوشی نداشتم و نمی توانستم به خانه برسم و همیشه برایم این سؤال مطرح است که پدر چگونه با این همه مشکل کنار می آمدند و کار سیاسی هم می کردند و در محیط خانه هم این قدر آرام بودند. یعنی ایشان هیچ وقت شما را کتک نمی زدند؟ خیر، ولی بردارم که خیلی از من شیطان تر بود گمانم دوباری کتک مختصری خورد. یک بار برای اینکه میخ را داخل پریز

کرده بود و گوش به حرف نمی داد و کسی حریفش نمی شد. یک بار هم بچه بود و رفته بود پیش باغبان خانه مان و پکی به سیگار زده بود. دیگر یاد نمی آید که ایشان ما را دعوا کرده باشند. وقتی هم که عصبانی می شدند برای مدت کوتاهی ما را از چیزهایی که دوست داشتیم محروم می کردند، اما مدت قهرشان طولانی نمی شد.

آیا سفر هم می رفتید؟

بله. مخصوصاً مشهد که پدر بزرگ آنجا بودند و وقتی پیش ایشان



دکتر مثل شهید بهشتی دفتری داشتند که همه قرارها و برنامه‌هایشان را در آن ثبت می‌کردند و حتی اگر طرف مقابل، دلخور هم می‌شد، یک ثانیه وقت کاری را به کار دیگر اختصاص نمی‌دادند. می‌توانم به جرئت بگویم که دکتر روی برنامه‌ریزی داشتند

اختصاص نمی‌دادند. می‌توانم به جرئت بگویم که دکتر حتی روی ثانیه‌هایشان هم برنامه‌ریزی داشتند. چه نوع کتابهایی را مطالعه می‌کردند؟

این اواخر که فرصت مطالعه پیدا نمی‌کردند و حجم عظیم کارها واقعاً وقتی برای کار دیگر باقی نمی‌گذاشت. اما زمانی که مطالعه می‌کردند، کتابهای تخصصی رشته خودشان را می‌خواندند و اشعار شعرای بزرگ ایران را.

آیا به نظر شما با توجه به تخصص بسیار بالای امثال شهید عباسپور در کنار تعهد و اعتقاد اصیل و عمیق به مبانی دینی، نباید از ایشان به عنوان برنامه‌ریز و نظریه‌پرداز استفاده می‌شد و امور اجرایی به دیگران سپرده می‌شد؟

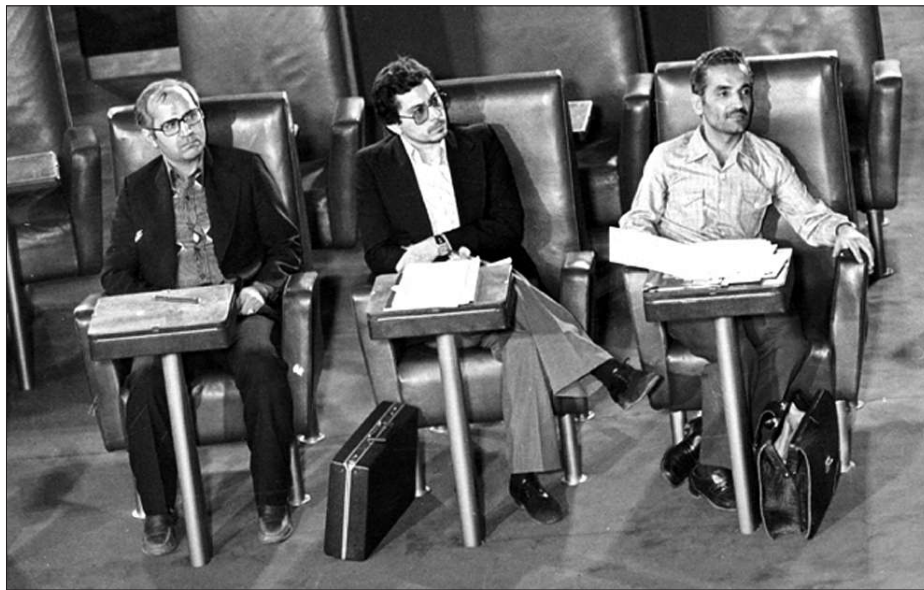
این سئوالی است که در مورد حادثه هفتم تیر و حوادثی از این قبیل غالباً به ذهنم خطور می‌کند. از دست رفتن ۷۲ تن متخصص و زبده و آدمهای جامع‌الاطراف که در آن حادثه از دست رفتند، خسارت اندکی نیست. شرایط

سالهای مبارزه، شیوه تحصیل و مبارزه و تفکر این افراد، از آنها انسانهای منحصر به فردی ساخته بود. من به هیچ وجه در پی اسطوره‌سازی نیستم و اتفاقاً این کار را ظلم به نسل جوان می‌دانم، چون به این ترتیب الگوهای درست را از دسترس آنها دور می‌کنیم، ولی واقعاً ظهور و حضور

افراد که بتوانند در کنار علم اندوزی و تخصص، تعهد و برنامه‌ریزی و مبارزه و اعتقاد و خلاصه همه ارزشها را حفظ کنند و برای خانواده‌شان چیزی جز رضای خدا نخواهند، اگر نگوئیم ناممکن، دست کم دشوار است. اما از سوی دیگر همیشه این فکر، دل مرا آرام می‌کند که قطعاً خون

چنین انسانهای عالم و مخلص بود که به رغم تمام فراز و نشیب‌های و حتی اشتباهاتی که در این سالها صورت گرفتند، انقلاب را بیمه کرد، همچنان که خون حضرت اباعبدالله (ع) و خاندان بزرگوارشان ضامن بقای اسلام شد. در هر حال همان موقع هم خیلی‌ها به دکتر می‌گفتند که اوضاع خطرناک است و بهتر است که ایشان خودشان

را از امور اجرایی کنار بکشند و به تدریس و برنامه‌ریزی و نظریه‌پردازی بپردازند، ولی دکتر می‌گفتند تازه قرار است کفش آهنی بخرند، چون کفشهای معمولی جواب دوییدن‌های ایشان را نمی‌دهد.



دلیل اعتقادی به دین یا جمهوری اسلامی نداشتند. طبیعی است که در بحث با این طیف، باید استدلال و زبان منطقی مجهز بود.

در این بحث‌ها به اصطلاح جوش هم می‌آوردند؟ غالباً آرام و منطقی بودند، چون شناخت درستی از اسلام داشتند، ولی گاهی هم که مخاطب لجاجت می‌کرد و زیر بار هیچ حرف منطقی و استدلالی نمی‌رفت، عصبانی می‌شدند.

میانه دکتر با ورزش چطور بود؟

بسیار خوب. ایشان تنیس بازی می‌کردند و از هر فرصتی برای دویدن استفاده می‌کردند. با این که سرشان خیلی شلوغ بود، اما صبحها می‌رفتند و می‌دویدند و سر راهشان هم نان گرم و تازه برای صبحانه می‌خریدند. در وزارتخانه، ایشان برای این که به اتاق کارشان برسند، باید هفت طبقه را بالا می‌رفتند. دکتر هیچ وقت از آسانسور استفاده نمی‌کردند. دو نفر پاسدار ایشان دائماً گلابه می‌کردند که ما نمی‌توانیم با سرعت ایشان از پله‌ها بالا برویم و از نفس می‌افتیم. دکتر هم می‌گفتند، «با آسانسور بروید و وسط راه به من برسید!»

از نظم و برنامه‌ریزی ایشان خاطره‌ای دارید؟ دکتر مثل شهید بهشتی دفتری داشتند که همه قرارها و برنامه‌هایشان را در آن ثبت می‌کردند و حتی اگر طرف مقابل، دلخور هم می‌شد، یک ثانیه وقت کاری را به کار دیگر

خود را در چه چهارچوبی ادامه دادند.

سال ۵۶ برگشتیم و ایشان جزو مؤسسين انجمن اسلامی استادان بودند و در همان چهارچوب به مبارزه ادامه دادند. آیا دکتر در مبارزات شور و هیجان به خرج می‌دادند یا آرام و باطمینان فعالیت می‌کردند؟

هم این و هم آن. نکته مهم در ایشان این بود که بسیار باهوش بودند و ردی از خود به جا نمی‌گذاشتند و به هیچ وجه مضطرب و دستپاچه هم نمی‌شدند. مواردی پیش می‌آمد که اکثر دوستان ایشان را دستگیر می‌کردند، اما دکتر گرفتار نمی‌شدند. مثلاً یادم هست که حکومت نظامی بود و سربازها جلوی خانه ما ایستاده بودند. به دکتر خبر دادند که دانشگاهیان تحصن کرده‌اند. ایشان نمی‌توانستند از خانه بیرون بروند، ولی با نهایت خونسردی و مهارت از روی پشت بام خانه رفتند و خود را به جلسه رساندند و یا در انگلیس مدتی بود که ساواک به کمک پلیس آنجا به شدت

دانشجویان مبارز ایرانی را زیر نظر داشت، طوری که حتی اگر می‌خواستیم به سینما برویم، برای گرفتن بلیط باید کارت شناسایی و مشخصات می‌دادیم. ایشان چنان با خونسردی و مهارت نامش را نصفه نیمه می‌گفت که پلیس گول می‌خورد. یا یک بار یادم هست که صندوق عقب ماشین ما پر از کتاب و اعلامیه بود. پلیس جلوی ایشان را گرفت و گفت که در صندوق را باز کند و دکتر با قاطعیت و خونسردی استدلال کردند که پلیس حق این کار را ندارد و چنین اموری به عهده مسئولان دیگری است و در هر حال اجازه ندادند که در صندوق باز شود.

آیا از این نحوه برخورد در ایران هم خاطره‌ای دارید؟ بله. ساواک برای جلوگیری از تظاهرات دانشجویان، دانشگاهها را تعطیل کرده بود. مخصوصاً حساسیت زیادی روی دانشکده فنی و دانشگاه صنعتی داشت. دکتر گفته بودند که دانشجویها باید ببینند و امتحانشان را بدهند و با آن که در دانشگاه بسته بود، این کار را کردند و امتحان برگزار شد.

غیر از حضرت امام (ره) که مرجع تقلید دکتر بودند، ایشان شخصاً تحت تأثیر کدام اندیشمندان بودند؟ شهید مطهری و دکتر شریعتی.

آیا با مشغله زیادی که داشتند به بچه‌ها هم می‌رسیدند؟ دکتر معتقد بودند که وقت بسیار کم است و کارهای بسیاری را باید انجام بدهند، برای همین دیروقت به خانه می‌آمدند و شبانه روز کار می‌کردند. حتی روزهای تعطیل هم گرفتار بودند، اما از آنجا که به بچه‌ها خیلی علاقه داشتند، گاهی زنگ می‌زدند و می‌گفتند که بچه‌ها را به وزارتخانه ببریم تا دست کم دقایقی در کنار آنها باشند.

به مسافرت نمی‌رفتید؟ ایشان برای رسیدگی به امور، شخصاً به شهرها و روستاها می‌رفتند و ما را هم می‌بردند.

خوش سفر بودند یا نه؟ خیلی. دکتر بسیار به قول دوستانشان خوش‌خنده بودند. روحیه‌ای عالی داشتند و بسیار اهل تفکر و خوش اخلاق بودند.

به این ترتیب قاعدتاً از پس بحث با مخالفان دین و حکومت برمی‌آمدند؟ بسیار خوب و در سطح بالا. بحث‌های ایشان غالباً با اساتید و کسانی بود که در خارج تحصیل کرده بودند و به همین



درآمد

«عالمان، دانشمندان و متفکران آرمانگرا، پیوسته با زوی قدرتمند جوامع گوناگون و گره‌گشای مشکلات و معضلات گوناگونند. جهان از نبود ایمان در ذهنیت دانشمندان خویش در رنج است. از این روست که حضور افراد نخبه‌ای چون شهید عباسپور، از آنجا که به زیور ایمان و تعهد آراسته‌اند، تأثیرگذار است و کارساز و فقدان آنها تأس‌فبار و جانکاه. باشد که بسیار امثال او در سایه علم و ایمان ببالند و پرچم سرافرازی این ملت رنج‌دیده را بر بام جهان برافرازند.»

«شهید عباسپور در قامت یک همسر» در گفت و شنود
شاهد یاران با فاطمه همدانیان همسر شهید

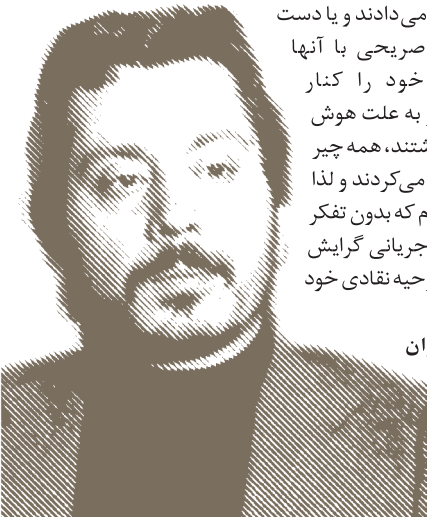
هرگز ندیدم بدون تفکر و استدلال به جریانی گرایش پیدا کند...

شاگردان ممتاز را برای ادامه تحصیل بورسیه می‌کردند و ایشان هم جزو ۲۳ نفری بود که انتخاب شدند. فعالیت‌های سیاسی شهید عباسپور در انگلستان به چه نحو بود؟

در آنجا جلسات و کلاس‌هایی از دانشجویان که گرایش‌های مذهبی داشتند تشکیل می‌شد. اغلب آنها مقلد حضرت امام (ره) بودند و در آن جلسات عمدتاً کتاب‌های ایشان، شهید مطهری و دکتر شریعتی خوانده و درباره مباحث آن بحث می‌شد. در ابتدا که سازمان مجاهدین هنوز اعلام انشعاب نکرده بودند، کسانی که گرایش‌های مذهبی و شور جوانی داشتند، جذب آن می‌شدند، ولی پس از کودتای سال ۵۴

در سازمان، بسیاری از کسانی که قبلاً به آنها گزارش می‌دادند و یا دست کم مخالفت صریحی با آنها نمی‌کردند، خود را کنار کشیدند. دکتر به علت هوش سرشاری که داشتند، همه چیز را نقد آگاهانه می‌کردند و لذا هیچ وقت ندیدم که بدون تفکر و استدلال، به جریانی گرایش پیدا کنند و یا روحیه نقادی خود را کنار بگذارند.

چه موقع ایران برگشتید و شهید عباسپور مبارزات



انگلستان رفتم. آیا ادامه تحصیل دادید؟ بله در دانشگاه لندن در رشته تاریخ خاورمیانه (مقطع ۱۹۴۰ به بعد) تحصیل کردم.

چند فرزند دارید و در چه رشته‌هایی تحصیل کرده‌اند؟ دخترم زینب متولد ۱۳۵۴ و دندانپزشکی خوانده و پسر من حسین متولد ۱۳۵۵ و در رشته روابط بین‌الملل تحصیل کرده

دکتر در انگلستان جزو رهبران فعال انجمن‌های اسلامی بودند. در آن سالها که کمتر کسی به این چیزها مقید بود و مخصوصاً در میان قشر تحصیلکرده، نوعی بی‌اعتقادی و حتی لابی‌لیگیری دیده می‌شد، وقتی این ویژگی‌ها را در ایشان دیدم، متوجه شدم که در اصول بسیار به هم شبیه هستیم

است. چه شد که دکتر عباسپور برای ادامه تحصیل به انگلستان رفتند؟ دکتر در دانشکده فنی دانشگاه تهران لیسانس و فوق لیسانس گرفتند. در آن زمان دانشجویان نخبه و

چگونه با شهید عباسپور آشنا شدید؟ برادر دکتر و پسرخاله من از دوران دبیرستان (علوی) با هم دوست بودند و از این طریق مرا برای همسری دکتر به خانواده او معرفی کردند.

چه سالی بود؟ سال ۱۳۵۳.

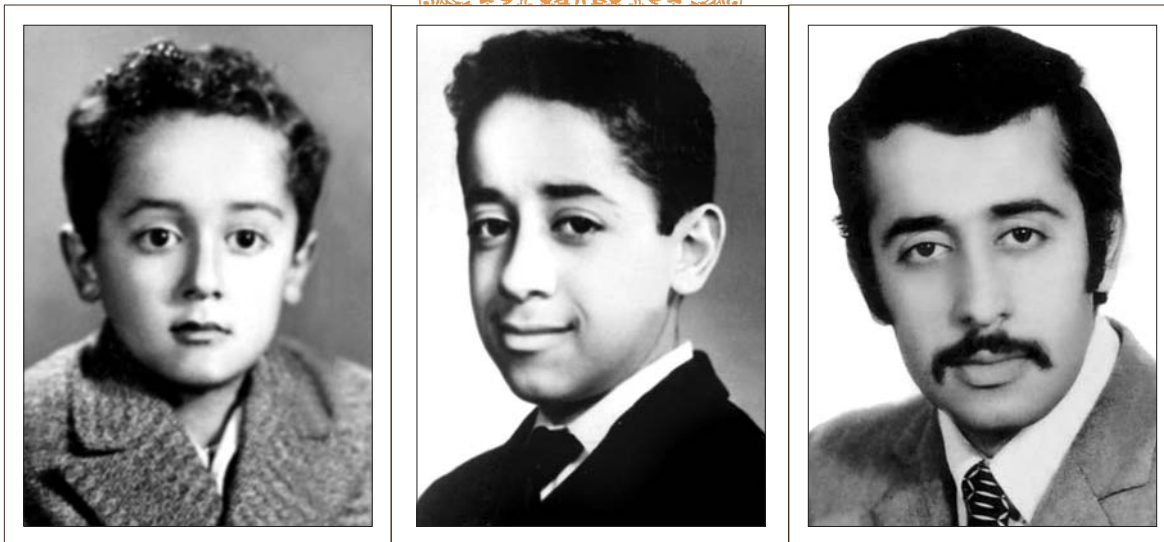
شهید عباسپور ایران بودند؟ خیر. ایشان دوره دکترا را در انگلستان می‌گذراندند و برای صحبت با خانواده ام عید آن سال برای دو هفته به ایران آمدند.

شما خودتان کجا تحصیل کردید؟ در مدرسه عالی دماوند و در رشته ادبیات انگلیسی. در اولین برخورد با شهید عباسپور، او را چگونه انسانی یافتید؟

من با آن که به مدرسه عالی دماوند که آمریکایی‌ها راه انداخته بودند می‌رفتم، اما از آنجا که در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بودم، حجاب و پایبندی به آداب و شعائر دینی برایم بسیار مهم بودند. پسرخاله ام خانوادۀ دکتر را می‌شناختم و می‌گفتند که خانوادۀ ای نجیب، اصیل و متدین هستند. دکتر در انگلستان جزو رهبران فعال انجمن‌های اسلامی بودند. در آن سالها که کمتر کسی به این چیزها مقید بود و مخصوصاً در میان قشر تحصیلکرده، نوعی بی‌اعتقادی و حتی لابی‌لیگیری دیده می‌شد، وقتی این ویژگی‌ها را در ایشان دیدم، متوجه شدم که در اصول بسیار به هم شبیه هستیم.

همراه ایشان به انگلستان رفتید؟ بله. مجلس ساده‌ای گرفتیم و من بعد از دو سه ماه به

www.shahed.isaar.ir



درنگی در زندگی مهندس محمد جواد تندگویان وزیر شهید نفت

شور دین باوری و جهاد

در چنین وضعیتی، جواد با معدل بیست دوره دبستان را پشت سر گذاشت و آماده ورود به دبیرستان شد. در حالی که نفر دوم با معدل ۱۶ قبول شده بود! و اصولاً در آن زمان، خصوصاً در مدارس جنوب شهر سطح نمرات دانش آموزان بالا نبود. لذا معدل بالای جواد در منطقه سروصدا به راه انداخت و جواد تندگویان در سراسر منطقه جنوب شهر نفر اول شناخته شد و جایزه گرفت.

در این حال وضع مالی پدر جواد همچون بقیه مردم نجیب جنوب شهر بود. از یک سورکود کسب و کار و از سوی دیگر مخالفت با رژیم و بحران مالی شدید، او را به شدت تحت فشار قرار داده بود. دوران کودکی و نوجوانی جواد، چه در دبستان و چه هنگام تحصیل در دبیرستان و دانشکده، رنگی از رفاه نداشت. جواد بیشتر خرج تحصیل خود را در دوران دبیرستان، از راه کار کردن و تدریس خصوصی ریاضی، عربی و زبان انگلیسی تأمین می کرد. تحصیل جواد در دبیرستان اسلامی جعفری مصادف با قیام خونین پانزده خرداد ۱۳۴۲ بود. شاه قصد داشت امتیازات بیشتری برای غارت منابع ایران بدهد و هستی ملت را یکسره بر باد دهد! او این کارها را به بهانه رسیدن به دروازه های تمدن بزرگ صورت می داد! از جمله برای اتباع آمریکا، حق «کلیپتولاسیون» یا حق «فضاوت کنسولی» داده بود و قصد داشت تحت عنوان آزادی زنان و اعطای حقوق به آنان، بعضی از مواد قانون مشروطه را ملغی و به جای آن قوانین دلخواه آمریکا و مخالف اسلام را جایگزین کند.

در تاریخ دهم ذی قعدة الحرام اعلامیه ای از سوی آیت الله العظمی امام خمینی (ره) در مخالفت با رژیم منتشر شد. پدر جواد طبق معمول تعدادی از این اعلامیه ها را به دست آورد و در بازار تهران پخش کرد و نسخه ای از آن را نیز به خانه آورد و به جواد داد. این اعلامیه و تلگرافی که به مناسبت چهلیم فاجعه قم از طرف امام

اجازه ندادند، خانواده اش او را از آن مدرسه به مدرسه دیگری منتقل کنند.

جواد قبل از ورود به مدرسه، نام «شهید نواب صفوی» را شنیده بود، نام «غلامرضا تختی» را نیز در دبستان از سایر دانش آموزان شنید. این دو الگوی کودکی جواد بودند.

در دوره دانش آموزی جواد در دبستان، در فاصله بین سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۶ اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور دگرگون شد و حوادثی روی داد که زمینه ساز قیام خونین پانزده خرداد ۱۳۴۲ در ایران شد. البته این وقایع در جنوب شهر بیشترین تأثیر را بر جای گذاشت و بر وضع خانواده تندگویان نیز تأثیر مستقیم داشت.

یکی از اقدامات مردمی برای مقابله با ترویج فساد از سوی رژیم در جنوب شهر، تأسیس هیئتهای جوانان بود. این هیئتها با کمک روحانیون محل و حمایت افراد متدین شکل می گرفت و جواد با حضور فعال در یکی از این هیئتها که در خانی آباد شکل گرفت بود، تلاش مبارزاتی خود را جدی تر کرد. جهان پهلوان تختی نیز در برخی از جلسات این هیئت حضور می یافت و مثل همگان در تقویت توان جوانان می کوشید

جواد تندگویان در سپیده دم روز ۲۶ خرداد سال ۱۳۲۹ هجری شمسی پا به عرصه هستی نهاد. دوران کودکی جواد سالهای ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۶ یکی از بحرانی ترین ادوار تاریخ معاصر ایران است. وقایع ۳۰ تیرا ۱۳۳۱ و سرکوب و کشتار مردم و کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که موجب تحکیم پایه های لریزان حکومت محمد رضا پهلوی شد، در همین زمان روی داد و آمریکا با حمایت از او، عنصری ضعیف النفس را در کسوت شاهی، تبدیل به دیکتاتوری مخوف کرد. خشت بنای سازمان جهنمی «ساواک» در همین دوران گذاشته شد و روند غرب زدگی در همین زمان شتاب پیدا کرد.

قبل از اینکه به مدرسه برود پدرش او را به مسجد برد و با قرآن آشنا کرد. پدرش به هواداری آیت الله کاشانی روحانی مبارز مشهور بود. جواد اکثر شبها، با قدمهای کودکانه اش همراه پدر و پدر بزرگ به مسجد «بنیایی» و هیئت «بنی فاطمه» و فاطمیون خانی آباد می رفت. ساکت و آرام گوشه ای می نشست و به نماز خواندن مؤمنان نگاه می کرد و گوش او به تدریج با دعا و گفتار عالمان دین آشنا شد. هنوز به دبستان نرفته بود که در صف نماز جماعت در کنار پدر و پدر بزرگ خود ایستاد و نماز خواند و درس خضوع و خشوع در برابر حق و ایستادگی در مقابل هر چه غیر خدایی را آموخت. در کنار پدر و پدر بزرگش در جلساتی که بعد هیئت به گونه ای خصوصی برگزار می شد شرکت داشت و با مبارزه مکتبی آشنا شد.

شوق آموختن و علاقه به این که جواد خودش بتواند کتاب بخواند و خط بنویسد باعث شد که پدر زودتر او را به دبستان بگذارد. دبستان اسلامی جواد از شهرت خاصی در خانی آباد برخوردار بود. مدیر و معلم مدرسه به این طفل ضعیف و نحیف ابجدخوان که می توانست بیشتر آیات و سوره های کوچک قرآن را که از پدرش آموخته بود بخواند، علاقه شدیدی داشتند و تا پایان دوره ابتدایی



دراآمد

«شهید دکتر عباسپور، وزیر نیرو، کمی قبل از شهادتش، در مورد نارسائی‌ها و مشکلاتی که در وزارت نیرو وجود دارد، به درخواست نماینده دادستانی کل انقلاب در وزارت نیرو، یادداشت‌های مختصری را در اختیار آنها قرار داد که به مثابه وصیتنامه کاری او تلقی می‌شوند و به‌رغم اختصار، به خوبی گویای روحیه انقلابی و تحول‌طلب و عاصی شهید در برخورد با کمپانی‌های غارتگر امپریالیستی و صدها دلال و مشاور خارجی و داخلی است.»

■ وصیتنامه کاری شهید دکتر عباسپور در وزارت نیرو

حضور انجمنهای اسلامی، دگرگونی بنیادین را ممکن می‌سازد...

دادستانی انقلاب وزارت نیرو اگر در مورد پس گرفتن حقوق غارت شده ملت از عناصر فاسد بتوان کاری کرد، این تنها دادستانی انقلاب است که می‌تواند چنین وظیفه خطیری را انجام دهد، اما چون حجم کار آن زیاد است، بخشی را به دوش دادستانی وزارت نیرو گذاشته است. بدیهی است عناصر آگاه به مسائل و امور فنی و نیز مطلع از مفاسد گذشته، باید نهایت همکاری را با دادستانی بکنند. تسریع در امور حتی با وجود ده درصد خطا، ضرورت دارد، زیرا به اندازه کافی وقت از دست داده ایم

انجمنهای اسلامی باید متشکل‌تر تلاش کنند تا افراد بیشتری را تحت پوشش و آموزش قرار دهند و افراد مسلمان، متعهد، فداکار و آماده ایثار را جذب کنند، زیرا حضور چنین افرادی در رده مسئولین و مدیران، دگرگونی‌های بنیادین را ممکن می‌سازد

و عناصر فاسد که از ضربه انقلاب گنج شده‌اند، به زودی از طریق دادگاههای مختلف، مدعی ملت هم خواهند شد.

نکاتی چند

در نظام دولتی جدید فر بیکار یا کسی که به اندازه دستمزدش کار نمی‌کند، قابل تحمل نیست. از سوی دیگر افرادی که بازده کاری آنها بیش از حد عادی است، باید تشویق و معنوی شوند. تفکر استخدام رسمی دولتی به عنوان مستمری مادام‌العمر باید به کلی منسوخ شود و اصولاً مستخدم رسمی وجود نداشته باشد.

ولو به قیمت توقف تمام پروژه‌ها باید برای مدتی تعطیل شود، چون این کار از رکود چند ساله بهتر است.

دفا تر حقوقی، فنی و مالی

متأسفانه این دفا تر چون بخشی از نظام اداری رژیم گذشته‌اند و غالباً تحول پیدا نکرده‌اند، نقش اصلی خود را که گرفتن حق ملت است و نظارت صحیح بر مسائل فنی و مالی است، انجام نمی‌دهند و اگر خودشان هم عامل ادامه فساد نباشند، حداکثر این موضع خنثی و بیطرفانه را گرفته‌اند تا فرصتی پیش آید که دوباره امکان مشارکت در غارت را بیابند و ضمن تماس با مسئولین انقلاب، هنوز از نعمت نشست و برخاست با بزرگان رژیم (پیمانکاران و مشاوران سابق) نیز بهره‌مند باشند.

انجمنهای اسلامی

در کل نقش افراد مسلمان و متعهد و آماده ایثار به مراتب بیشتر از نقش انجمنهای اسلامی بوده و اگر امتیاز مثبتی برای انجمنهای اسلامی باشد در حقیقت به خاطر این‌گونه افراد است، ولی این به معنی نفی انجمنهای اسلامی نیست. انجمنهای اسلامی باید متشکل‌تر تلاش کنند تا افراد بیشتری را تحت پوشش و آموزش قرار دهند و افراد مسلمان، متعهد، فداکار و آماده ایثار را جذب کنند، زیرا حضور چنین افرادی در رده مسئولین و مدیران، دگرگونی‌های بنیادین را ممکن می‌سازد.

هیئت پاکسازی

این هیئت هر جا درست رفتار کرده، بزرگ‌ترین خدمت را به انقلاب کرده است و می‌کند (مثلاً وزارت نیرو) در جاهایی هم که تندروپها و عدم قاطعیت بوده است، مشکلات زیادی را به وجود آورده و یا تأثیر وجودی چندانی نداشته است (مثلاً سازمان انرژی اتمی). می‌توان یا دعوت از عناصر آگاه و مؤمن به انقلاب، کار ارزنده پاکسازی را با سرعت و قاطعیت و در ابعاد گسترده‌تر ادامه داد.

مدیران و مسئولان در بسیاری از موارد پذیرای وضع، کارکنان و روند کاری موجود هستند و اگر گاهی تلاش هم می‌کنند، تلاش آنها در جهت راه‌اندازی چرخهای زنگ‌زده موجود با تلاش کمتر و بازده بیشتر است. اینها افراد کم‌کار و بی‌کار را چون بخشی از ادوات اداری تحمل می‌کنند و گاهی هم لازم می‌دانند، برای همین در گردش کارها، تحول اداری به وجود نمی‌آورند. وضع کارمندان و بازده آنها به هیچ وجه مطرح نیست و تغییرات در تشکیلات اداری، ربطی به انقلاب عظیمی که در جامعه صورت گرفته، ندارد. یک اداره یا شرکت به جای آن که جایی برای خدمت‌رسانی باشد، محلی برای جذب افرادی است که در مسابقه نفوذ به دستگاه اداری، پیروز شده‌اند و می‌توانند مادام‌العمر مستمری بگیرند. غالباً نقایص و مشکلات را نمی‌بینند و از تذکر و ارائه معایب و نقایص خبری نیست. وضع انبارها، حسابها، مغایرت‌های بانکی و امثال اینها، از این قبیل هستند. آنها برای خود نقشی و رسالتی جز گذران و روزمرگی قائل نیستند و این کار هم هر چه کم‌سر و صدا تر و کم‌خطرتر پیش بیاید، بهتر است، در حالی که مدیران موظفند با توجه به دگرگونی‌های اجتماعی، تشکیلات و برنامه‌های جدید را تدوین و آنها را با توجه به یک نظام کارآمد با بازده مناسب تنظیم کنند. در تغییرات اداری دنبال جذب افراد جدید نباشند، بلکه بر اساس دگرگونی‌های واقعی حرکت کنند. شایسته مسئولیت‌پذیری باشند و از اختیارات خود در جهت صحیح استفاده کنند.

مقاطعہ کاران و مشاوران

نظام مقاطعه‌کاری به شیوه گذشته ابداً قابل ادامه نیست. مقاطعه‌کاران گذشته و کارهای آنها باید افشا شود. باند سازمان برنامه، دستگاههای اجرائی، مشاوران پیمانکار دربار، وابستگان دولت و این چرخه بسته چپاول باید افشا شوند. اهمیت مجازات این غارتگران و پاکسازی آنها کمتر از هویداها و اویسی‌ها نیست. باند سازمان برنامه و بودجه



«بارها نامش را خواندم، در هر گروه از عزیزانی که شتابان و سراسیمه از راه می‌رسیدند و در آغوش پر مهر میبهن جای می‌گرفتند، در هر نگاه او را می‌جستم اما او به انتظار ما پاسخی نداد. به راستی چه کسی می‌داند که جواد کی، کجا و چگونه شهید شده است. بر سنگ مزارش تاریخ شهادت خالی مانده است و اگر تاریخ این چند نقطه را بر نکند این راز تا قیامت سر به مهر خواهد ماند. ... چشمها، گونه‌های مهتابی و سرگشتگی نگاهش نشان از پدر دارد. محمد مهدی تندگویان کارمند وزارت بازرگانی، لیسانس مدیریت از دانشگاه شهید بهشتی است.»

«جلوه‌هایی از سلوک فردی و اجتماعی شهید تندگویان در گفت و شنود شاهد یاران با محمد مهدی تندگویان»

در تدارک استقبال از پدر بودیم که خبر شهادتش را آوردند...

کار خود سعی داشت به کارکنان روحیه بدهد تا محل کار خود را ترک نکنند.

در مدت وزارت چه کارهای را به انجام رساندند؟ چند کار ارزنده انجام شد. اول آنکه دستور داد کلیه مواد سوختی از پالایشگاه تخلیه شود که با این اگر به پالایشگاه خمپاره یا گلوله توپ اصابت می‌کرد، تخریب ناشی از انفجار بود و آتش به مواد سوختی سرایت نمی‌کرد، در غیر این صورت پالایشگاه با مخازن سوختی خود از بین می‌رفت. دوم آنکه سعی کرد صنعت نفت را به مکانهایی که در تیررس دشمن قرار نداشت انتقال دهد. از این رو تشکیلات نفتی پالایشگاه خانگیران مشهد را افتتاح و دستور راه اندازی پالایشگاه اراک را صادر کرد. همچنین با پیگیری پروژه‌های مسکوت راه اندازی شد و کلنگ احداث بسیاری از پالایشگاه‌ها در دوره وزارت وی به زمین خورد.

مادر و خواهرانان با این شرایط چگونه کنار آمدند؟ مادرم زنی دیپلمه و خانه دار و همیشه همراه و همفکر پدرم



خواب بیدار می‌شدیم او را می‌دیدیم. چه تصویری از پدر در ذهن شما نقش بسته است؟ او همیشه خوشرو و خندان و مهربان بود، اما واقعیت این است که ما را مادرمان بزرگ کرده است و پدرم سهمی کوچکی در تربیت ما داشته است.

در زندگی چقدر از پدر تأثیر گرفته‌اید؟ اگر پسر محمد جواد تندگویان نبودم، قطعاً عاشقش بودم، چون اعمال و رفتار او با خدا تنظیم بود نه با نظام و نه با آدمها.

آخرین هدیه‌ای که از پدر گرفتید، کی بود؟ آخرین هدیه، هدیه تولدم بود. شش ساله بودم و تازه اسکیت به بازار آمده بود. هدیه اول و آخر او اسکیت زرد رنگی بود که در حادثه بمب گذاری از بین رفت.

ممکن است در مورد این حادثه بیشتر صحبت کنید. سال ۶۱ در آپارتمان مقابل سفارت سوریه مستأجر بودیم که در جوار خانه‌مان بمبی منفجر شد و کل ساختمان از بین رفت، اما خوشبختانه تلفات جانی نداشت.

از دوران وزارت ایشان چه خاطره‌ای دارید؟ شروع وزارت پدرم با جنگ همراه بود و عمده فعالیتش در مناطق نفت خیز. طی وزارتش شاید ۱۰ شب در خانه بود. به یاد می‌آورم در سفری به آبادان مرا همراه خود برد. آن روز عجیب در ذهن من حک شده است. دشمن همه جا را می‌کوبید. از صدای انفجار وحشت کرده بودم. پدرم با آوردن من به محل

نقل شده بود که ایشان طی اسارت در زندان استخبارات نگهداری می‌شد و بیشتر مدت اسارت خود را در سلول انفرادی به سر برده بود. بر اساس شنیده‌ها از سلول ایشان صدای قرآن، اذان و شعار به گوش می‌رسیده و بعد صدای شلاق و شکنجه که وی را تا مرز بیهوشی می‌برد

شنیده‌ام وقتی به دنیا آمدید پدرتان در زندان بود. درباره فضای آن سالها صحبت کنید.

پدرم قبل از پیروزی انقلاب در دانشگاه صنعت نفت آبادان تحصیل می‌کرد و در تشکیل انجمن اسلامی این دانشگاه نقش اساسی داشت. این موضوع به سال ۱۳۴۸ برمی‌گردد. فعالیت ایشان ادامه داشت تا اینکه در سال ۱۳۵۲ دستگیر شد و من در مدتی که وی در زندان ساواک بود، متولد شدم. پدرم ۱۱ ماه در کمینته ضد خرابکاری ساواک شکنجه شد و یک سال دوره محکومیت خود را در زندان قصر سپری کرد. بعد از آزادی از صنعت نفت اخراج شد و به عنوان سرباز صفر برای خدمت به شیراز اعزام گردید.

در زمانی که پدرتان در زندان به سر می‌برد و حتی بعد از آزادی که از کار اخراج شده بود، هزینه‌های زندگی‌تان چگونه تأمین می‌شد؟

پدر بزرگم که بازاری بود به خانواده ما کمک می‌کرد و بعد از آنکه پدرم از زندان آزاد شد، با مسافرت‌های هزینه‌ها را تأمین می‌کرد. سرنوشت او را چگونه به کارخانه پارس رشت کشاند؟ آن زمان پدرم مدرک مهندسی پالایش خود را از دانشکده صنعت نفت گرفته بود. مهندس بوشهری مدیر کارخانه وی را به طور غیرقانونی استخدام کرد. در همان سالها موفق به اخذ فوق لیسانس در مدیریت بازرگانی شد. تقریباً تا پیروزی انقلاب اسلامی اوضاع آرام بود. پس از پیروزی انقلاب مدیر کارخانه شد، بعد از سوی آیت الله اشراقی برای پاکسازی نیروهای منافق جنوب به عنوان مسئول هیئت پاکسازی دوباره به صنعت نفت پیوست. تقریباً یک سال از فعالیت او نگذشته بود که در سال ۱۳۵۸ به عنوان سرپرست مناطق نفت خیز جنوب منصوب شد و در شهریور ۱۳۵۹ از سوی شهید رجایی به عنوان وزیر نفت انتخاب شد. وزارت ایشان ۴۰ روز بود که در آخرین بازدید خود از پالایشگاه آبادان در نهم آبان ماه ۱۳۵۹ در محور اهواز آبادان به اسارت درآمد.

آن زمان چند ساله بودید؟ هفت ساله.

از ایشان خاطره‌ای هم دارید؟

بعد از انقلاب پدرم کمتر در خانه حضور داشت، خصوصاً هنگامی که سرپرست مناطق نفت خیز در اهواز و آبادان بود، معمولاً دیر وقت به خانه می‌آمد و به طور اتفاقی اگر شبی از



خیمینی (ره) انتشار یافته بود و از طریق پدر جواد، به دست او رسید، تحول عمیقی در روحیه این نوجوان سیزده ساله به وجود آورد و او را یکسره دگرگون کرد.

اعلامیه‌های امام در روح حساس جواد اثر گذاشت و نسبت به «نفت» حساس شد. در آن زمان هنوز نمی‌توانست درک کند ارزش نفت چقدر است و چرا استعمارگران سالیان دراز است برای غارت نفت ایران از هیچ اقدام جنایتکارانه‌ای فروگذار نمی‌کنند؟ اما سالها بعد پاسخ این سؤال را یافت.

جواد برای آموختن زبان عربی و قرآن به مسجد «المصطفی» در میدان حسن آباد رفت. راهی طولانی را هر روز پیاده می‌پیمود تا در درس آقای «رضایی» حاضر شود. در مدت کوتاهی توانست مدرس زبان عربی و آموزش قرآن شود. در ابتدای ورود به دبیرستان اسلامی جعفری تصمیم گرفت زبان انگلیسی را نیز بیاموزد. برای این منظور کلاس رفت و برای تأمین هزینه‌های کلاس انگلیسی، به تدریس خصوصی پرداخت.

جواد ضمن آموزش در ریاضی، عربی، انگلیسی و قرآن، درس اخلاق هم می‌داد و معمولاً کسی که در کلاسهای او حاضر می‌شد، در پایان دوره، از نظر اخلاق و رفتاری نیز تغییر می‌کرد.

بعد از قیام پانزده خرداد ۴۲، مبارزه علیه رژیم سفاک شاه شدید شد. ساواک فعالانه و بی‌رحمانه عمل می‌کرد. زندانها پر شده بود و اختناق به منتها درجه خود رسیده بود. مستشاران آمریکایی در تمام شئون مملکت رخنه کرده بودند و حکومت جائر برای تحکیم اهداف خود در کنار اختناق به ترویج فساد و هرزگی نیز اهتمام داشت. او در مسجد و هیئت و با خواندن کتابهایی که در خانه داشت، با فلسفه قیام و شهادت حضرت سیدالشهدا (ع) آشنا شده بود و با خواندن اعلامیه‌های حضرت امام (ره) می‌دانست که تکلیف هر مسلمانان در برابر جباران چیست.

یکی از اقدامات مردمی برای مقابله با ترویج فساد از سوی رژیم در جنوب شهر، تأسیس هیئتهای جوانان بود. این هیئتها با کمک روحانیون محل و حمایت افراد متدین شکل می‌گرفت و جواد با حضور فعال در یکی از این هیئتها که در خانی آباد شکل گرفت بود، تلاش مبارزاتی خود را جدی تر کرد. جهان پهلوان تختی نیز در برخی از جلسات این هیئت حضور می‌یافت و مثل همگان در تقویت توان جوانان می‌کوشید.

گسترش این گونه هیئتها کم کم ساواک را حساس کرد و موجب شد تا برای هر هیئتی یک مأمور گمارده شود. این مأموران در جلسات

تنها با دعا و عزاداری و چای خوردن جوانها مواجه می‌شدند، اما نمی‌دانستند که جوانان خاصی که صلاحیت کافی دارند، بعد از تعطیلی هیئت در جلسه مخفی شرکت می‌کنند و موضوع جلسات آنها مبارزه با رواج منکرات و مقابله با رژیم است. جواد به اتفاق اعضای هیئت، صندوق تعاونی و قرض الحسنه ای درست کرده بود که بر خلاف بعضی از صندوقهای امروزی دفتر و دستک و بیا و برو و بگیر و ببندی نداشت. تمام تجملات این قرض الحسنه یک دفترچه و یک خودکار بود و هر کس به فراخور حال خود پولی در این صندوق پس انداز می‌کرد و نیازمندان بر اساس تشخیص یک هیئت سه نفری (جواد و دو نفر دیگر) بدون ضامن معتبر و معروف و بیا و برو از صندوق وام می‌گرفتند و به تدریج وام خود را می‌پرداختند، حتی یک مورد هم کسی با صندوق بدحسابی نکرد. در طول مدتی که جواد به دبیرستان می‌رفت، دقایقی وقت و عمر خود را بیهوده تلف نکرد، یا کتاب خواند و یا فعالیتهای اجتماعی داشت. به

پرورش گل و گیاه علاقه فراوانی داشت. علاقمند به اجرای سنتهای پسندیده از قبیل صلۀ رحم و رفت و آمد با اقوام و دوستان بود. دستی گشاده و چهره‌ای متبسم داشت و در کارها از خود پشتکار نشان می‌داد و در برابر مشکلات مقاوم و صبور بود.

جواد به رغم اوضاع مالی نابسامان خانواده و محیط نامساعد جنوب شهر و بحرانهایی که در دوران تحصیل او در دبیرستان پیش آمد توانست با معدل ۱۶/۷۵ دیپلم ریاضی بگیرد و در امتحانات کنکور شرکت کند. شرکت کنندگان در کنکور بسیار بودند. نسبت قبولی شش درصد بود و هر دیپلمه‌ای نمی‌توانست از سد کنکور عبور کند. جواد تندگویان به آسانی از سد کنکور گذشت و در چند دانشگاه قبول شد. «دانشگاه تهران»، «دانشگاه شیراز» و... بالاخره «نفت آبادان»، هریک از این مراکز آموزشی وضعیت خاصی داشتند. دانشگاه شیراز به نفرات اول تا سوم ۱۰۰۰۰ ریال جایزه می‌داد. جواد نیز از دریافت این جایزه برخوردار شد و قرار شد در دانشگاه شیراز به تحصیل ادامه دهد. اما به دلیل مخالفت خانواده‌اش (خصوصاً مادرش) از رفتن به شیراز منصرف شد و دانشگاه تهران را انتخاب کرد.

بانک ملی، از میان قبول شدگان در دانشگاه تهران همه ساله ۲۰۰ نفر را به عنوان سهمیه انتخاب می‌کرد و در انتخاب این سهمیه نهایت دقت را به خرج می‌داد و در مرحله بعد، از میان این نفر، هفت نفر را از طریق آزمون اختصاصی انتخاب و برای طی دوره بانکداری به کشور انگلستان اعزام می‌کرد.

جواد ابتدا جزو سهمیه ۲۰۰ نفری و بعداً پس از گذراندن آزمونهای مختلف، به عنوان نفر سوم سهمیه انتخابی هفت نفره جهت اعزام به انگلستان انتخاب شد. آخرین مرحله آزمون اعزام، مصاحبه بود و جواد در مصاحبه به دلیل این که مذهبی متعصب شناخته شد، کنار گذاشته شد.

پس از رد شدن جواد در امتحان گزینش اعزام دانشجوی به خارج، ابتدا قرار شد او مطابق میل خانواده، در دانشکده فنی تهران شروع به تحصیل کند. ولی خود او تمایل داشت در دانشکده نفت آبادان ادامه تحصیل بدهد.

دانشکده نفت انجمن اسلامی داشت و اگر چه به تشخیص رئیس دانشکده، در گزارشی به ساواک «انجمن اسلامی رو به زوال» بود اما در هر حال وجود داشت و مهم‌ترین عامل جذب جوانان مسلمان به این دانشکده به شمار می‌رفت.

البته دانشکده نفت آبادان در آن زمان و در آستانه افزایش بهای نفت در جهان و افزایش در آمد ارزی از فروش نفت، طبعاً از موقعیت ویژه‌ای برخوردار بود که جواد در اولین روزهای ورود به این دانشکده متوجه آن شد و سعی کرد علیه بعضی از کاستی‌های آن جبهه‌گیری کند.



دانشکده نفت آبادان از ابتدای تأسیس تا پیروزی انقلاب اسلامی در سال ، به روش دانشکده‌های انگلستان و زیر نظر کارشناسان و استادان خارجی و بیشتر انگلیسی اداره می‌شد. دانشجویان به طنز شایع کرده بودند: «دانشکده ماقطعه‌ای خاک ناپاک انگلستان است که برای رفاه حال ما، استعمارگران به ایران منتقل کرده‌اند!» بعلاوه، تعدادی از دانشجویان این دانشکده از فرقه ضاله بهائیت بودند و بهایی‌ها در دانشکده نفوذ زیادی داشتند، زیرا بعضی از استادان دانشکده نفت آبادان نیز بهایی بودند، حتی شایع بود که رئیس دانشکده هم بهایی است!

غیر از استادان بهایی و خارجی، دانشجویان و استادان لائیک و به طور کلی غرب زده نیز تعدادشان کم نبود!

جواد خیلی زود متوجه این نکات پیچیده شد حتی دانست شهر آبادان را شاه و اطرافیان‌ش با چه هدفی به چهره یک شهر اروپایی در آورده اند و چرا کارمندان و طبقه مرفه شهر، برخوردار از یک زندگی کاملاً اروپایی و در عین حال بومیان و کارگران از ابتدایی‌ترین وسایل اولیه زندگی محرومند؟

جواد در جستجوی خود، در میان دانشجویان توانست با جوانان مسلمان و کسانی که مثل خودش، تربیت مذهبی داشتند رابطه برقرار کند و عنصر فعال انجمن اسلامی دانشکده نفت شود. بعد از انقلاب، هیئتی که از سوی شورای انقلاب، مأمور رسیدگی به سوابق استادان و کارمندان و کارگران شرکت نفت آبادان شده بودند و جواد هم در آن هیئت عضو داشت، پس از رسیدگی به پرونده‌های افراد متوجه شدند، از رئیس تدارکات دانشکده و حتی اکثر مسئولان و خدمه خوابگاههای دانشجویی یا عضو ساواک و یا خبر چین آن بوده‌اند! و لااقل نیمی از پرسنل دانشکده به طور مستقیم، یا غیر مستقیم عضو یا وابسته به ساواک بوده‌اند!

در چنین شرایطی جواد به عضویت انجمن اسلامی دانشکده آبادان در آمد، بعضی از اعضای سابق انجمن بعد از پایان تحصیل، به رغم اینکه از این دانشکده رفته بودند و این جا و آن جا شاغل بودند، ارتباط خود را با انجمن اسلامی دانشکده قطع نکرده بودند و گاه گاه سری به آن می‌زدند. با این همه تعداد اعضای انجمن اسلامی، در مقایسه با انبوه دانشجویان لائیک و غرب زده، بهائی و غیره، بسیار کم بود و فعالیت چندانی نمی‌توانست داشته باشد، معمولاً جوانان مسلمان، از یک صدم امکانات مالی دانشجویان بهایی برخوردار نبودند و امکانات بسیار اندک مالی و فشار ساواک و اختناق حاکم بر جامعه، به آنان اجازه فعالیت چندانی نمی‌داد.

آزاده سرافراز مهندس بهروز بوشهری درباره او می‌گوید، «... پس از این که در سال فارغ‌التحصیل شدم، در پالایشگاه آبادان مشغول کار شدم، خانه‌ای نزدیک دانشکده گرفتم و تماس خود را با انجمن اسلامی دانشکده قطع نکردم. در همین زمان بود که با «جواد» که تازه وارد دانشکده شده بود، آشنا شدم. جواد حقیقتاً دوست داشتنی بود. دیدگانش برمی می‌زد و چون عقاب تیزبین و بلندپرواز بود. هر لحظه اندیشه‌ای نو به ذهنش خطور می‌کرد و از همان روزهای اول ورود به دانشکده، نشان داد که برای انجمن اسلامی مهتره اساسی و برای آینده کشور شخصیتی بارز خواهد شد! من به دلیل خصوصیات اخلاقی او، از همان روزهای نخست

جذب جواد شدم و به طور مرتب همدیگر را می‌دیدیم و در همه برنامه‌ریزیهای انجمن اسلامی مشورت می‌کردیم، من پس از شش سال، برای گذراندن دوره فوق لیسانس از آبادان رفتم. جواد هم پس از فارغ‌التحصیلی به پالایشگاه تهران آمد. دوران سرپازی را طی می‌کرد، با ما به خاطر علاقه‌ای که من به او و انجمن اسلامی دانشکده داشتیم، هر چند وقت یک بار به آبادان می‌رفتیم و با دانشجویان مسئول انجمن مشورت می‌کردیم، در یکی از این سفرها ساواک مشکوک شد و در مراجعت به تهران دستگیر و از پالایشگاه اخراج شد و از درجه افسری به درجه سرپاز عادی تنزل کرد. بعد از پایان دوره سرپازی به دلیل حساسیت ساواک و ممنوعیت کار او در ادارات دولتی و بخش خصوصی به کار شخصی روی آورد و راننده (مسافرکش) شد تا شرافت و اعتقادات مذهبی خود را حفظ کند و محتاج غیر نباشد.»



شهید تندگویان به روایت شکنجه‌گرش
در دوران اسارت

ترنم قرآن در برابر محنت‌ها...

او همه ما را دیوانه کرده است. گاهی در لحظه‌ای می‌خواهد زیر شکنجه بیهوش شود، با اشاره او (از دستگاه) پایینش می‌آوریم. می‌گوییم، «حاضری؟» با سر اشاره مثبت می‌کند. وقتی می‌خورد و می‌نوشد و خوب جان می‌گیرد، زیر قولش می‌زند. به جای حرف زدن در مقابل دستگاه‌های ضبط صدا، با انگشت به ما اشاره می‌کند که کور خوانده‌اید. وقتی من عازم ترکیه بودم، وضع چندان خوبی نداشت. چند جای زخم بدنش به شدت عفونت کرده بود. انگار این بدن مال او نبود. فکر نمی‌کنم تا به حال زنده مانده باشد. به هر حال ما با کسی شوخی نداریم، باید حرف بزند یا کشته شود.»

رنگ از روی همه ما پرید. خون‌سردی او در بیان جنایت‌های غیر انسانی‌ش، کشنده بود. برادر خانم با آن جثه ریز به طرف او خیز برداشت و بدترین فحش‌ها را به او و صدام و همه دژخیمان داد. اگر می‌زبان ما و پسر خان پادرمیانی نمی‌کردند، احتمال استفاده طرف از اسلحه بعید نبود. همه چیز به هم ریخت. به جای کنار دریا به استانبول برگشتیم. در تمام طول راه خانمها اشک می‌ریختند. ما هم ناراحت بودیم و کلامی حرف نمی‌زدیم. نزدیک‌های شهر، می‌زبان ما گفت، «جای ناراحتی ندارد، این افتخاری است برای همه خانواده تندگویان و ملت ایران و نظام. به جای ناراحتی باید کاری کرد.»

بنا به صلاحدید ایشان، روز بعد به کنسولگری رفتیم که تعطیل بود. فردای آن روز هم نتوانستیم با کنسول ملاقات کنیم و ماجرا را بگوییم. شاید از طریق صلیب سرخ جهانی و پاره‌ای از دولتهای دوست بشود حیات این قهرمان ملی را نجات داد. گفتند که ایشان در خارج از شهر است و شاید هم به آنکارا رفته باشد. چون ما در حال بازگشت به ایران بودیم، قرار شد نوه‌دایی حضوراً یا طی نامه، آقای کنسول را در جریان قهرمانی و شهادت تندگویان بگذارد تا شاید کاری انجام گیرد. من دیگر از بقیه ماجرا اطلاعی ندارم. فقط می‌دانم که با یکی از مأموران کنسولگری موضوع را مطرح کرده بودم.

عراق پرسیدم. گفت، «همه چیز داریم و کمبودی نیست. مردم به صدام اعتقاد دارند!» هنوز معتقد به پیروزی نهایی بود. هر چه توضیح دادیم که ایران از نظر اقتصادی، کثرت جمعیت، اعتقادات و شور انقلابی لاف‌ل در مقابل عراق شکست‌ناپذیر است و وضع عراق در مقابل ایران، وضع هیتلر در مقابل متفقین را دارد، به خرجش نفرت. در این میان، برادر خانم ناگهان از سلامتی وضع مزاجی تندگویان پرسید. در پاسخ گفت، «او یک تکه سنگ است، سنگ به تمام معنی. همه‌اش مشغول ورد خواندن است. آیه‌های قرآن را مرتباً زمزمه می‌کند. هیچ وعده و وعید و شکنجه‌ای در او اثر ندارد. قبل از آمدن به مرخصی، من رئیس اکیپ بازجویی از او بودم. خواب از چشم ما برد، ولی حرف نزد.»

من گفتم، «اولاً اسرا را شکنجه نمی‌کنند. این بر خلاف کنوانسیون‌های بین‌المللی است. ثانیاً هدف از شکنجه یک اسیر که از مقامات دولتی و قابل احترام است چه می‌تواند باشد؟»

گفت، «منظوری نداریم. می‌خواهیم مانند (شیخ) از رادیو و تلویزیون صحبت کند و آنچه را که (شیخ) می‌گوید، تأیید و تکرار کند، اما او مقاومت می‌کند. شکنجه می‌کنیم، از سقف آویزان می‌کنیم، کابل می‌زنیم، ولی فایده ندارد. تا به حال استخوان چند جای بدنش شکسته، ولی سکوت

در تابستان ۱۳۶۴ بنا به دعوت نوه دائمی که مقیم ترکیه بود، به آن کشور سفر کردم. بچه‌هایم نیز همراه بودند. اتفاقاً برادر خانم به اتفاق خانواده‌اش، در راه بازگشت از آلمان، در آنجا بودند. چند روز قبل از بازگشت به ایران، به اصرار می‌زبان سه خانواده عازم کنار دریای سیاه (کلیوس) شدیم. اواسط راه کنار رودخانه‌ای برای صرف ناهار و استراحت اتراق کردیم.

به فاصله کمی از ما، تعدادی مرد و زن و کودک با سروصدا مشغول توپ بازی بودند. چون آذری بودند و گاهی هم فارسی صحبت می‌کردند، توجه ما را به خود جلب کردند و حدس زدیم که باید ایرانی باشند. به درخواست می‌زبان به جمع ما پیوستند. با اولین نگاه یک نفر را در میان آن جمع شناختم، زیرا علامت مشخصه‌ای در صورت داشت. او فرزند یکی از خوانین منطقه «سولدوز» به مرکزیت نقده از توابع آذربایجان غربی بود. این خان در شاه‌پرستی و تعدی و تجاوز به رعایا مشهور خاص و عام بود و در اواخر دهه بیست، در دبیرستان پهلوی، چند کلاس پایین‌تر از من تحصیل می‌کرد.

بعد از سلام و تعارف، دور هم نشستیم و به صرف چای و میوه مشغول شدیم. در میان جمع آنان، مردی با قد و قواره بلند و تنومند حدود دو متر حضور داشت، به طوریکه من با دیدن او بی‌اختیار به یاد شعبان جعفری (شعبان بی‌مخ) کشورمان افتادم. علاوه بر هیکل آن چنانی، مسلح هم بود. اول فکر کردم که یکی از مأموران امنیتی ترکیه است، ولی پسر خان ما را از اشتباه در آورد و گفت، «ایشان پسرخاله من و یکی از محافظان مخصوص صدام و عناصر فعال سازمان امنیت عراق است و برای مرخصی آمده من و خواهرم را ببیند.» و به دختر خانمی اشاره کرد که ظاهراً خواهرش بود. سپس گفت، «مادر هم قرار است از ارومیه بیاید تا همراه ایشان برای دیدن خاله‌ام به عراق برود. پسرخاله‌ام مورد علاقه خاص صدام است و در کشمکش‌های مرزی ایران و عراق در دوره شاه، شبکه اطلاعاتی خاص در این طرف باز می‌کرد.»

ضمن صحبت، من از وضع مردم مسلمان و اوضاع داخلی

در این میان، برادر خانم ناگهان از سلامتی وضع مزاجی تندگویان پرسید. در پاسخ گفت، «او یک تکه سنگ است، سنگ به تمام معنی. همه‌اش مشغول ورد خواندن است. آیه‌های قرآن را مرتباً زمزمه می‌کند. هیچ وعده و وعید و شکنجه‌ای در او اثر ندارد. قبل از آمدن به مرخصی، من رئیس اکیپ بازجویی از او بودم. خواب از چشم ما برد، ولی حرف نزد»

بود. او فضای خانه را به نحوی آرام نگه می‌داشت که پدرم با خیال راحت فعالیت‌های خود را به انجام برساند. دو خواهر دیگرم که

الان یکی پزشک و دیگری کارمند هستند در آن زمان خردسال بودند و خواهر سوم من نیز که در حال حاضر کارمند است بعد از اسارت پدر به دنیا آمد.

شهید تندگویان چگونه مردی بود؟

مشکل این است که همیشه به دنبال مسائل کلیشه‌ای می‌گردیم و سعی می‌کنیم از شهدا شخصیت اسطوره‌ای و دست نیافتنی بسازیم، در حالی که آنان نیز زندگی عادی داشتند. زندگی پدرم خیلی خوب بود. آدمی شاداب، اهل تفریح و مسافرت و کمک به دوستان و نیازمندان بود. او مردی نبود که هر شب نماز شب به جا بیاورد یا هر روز روزه باشد، اما به اعتقاد من او مسلمان‌ترین آدمی بود که در طی زندگی‌ام شناختم.

برای آزادی‌اش اقدامی کردید؟

مشکل اصلی اینجا بود که هیچ گونه پیگیری خاصی برای آزادی ایشان از سوی دولت انجام نگرفت و به همین دلیل خانواده دست به کار شدند. به طوری که همراه مادرم به دفتر سازمان ملل و صلیب سرخ جهانی در سوئیس رفتیم و با صدر اعظم اتریش که دبیر کل سازمان ملل بود، ملاقات کردیم. ایشان قول مساعد دادند و حتی بازسازی به عراق فرستادند، اما عراقی‌ها اجازه ملاقات بازرسان را با پدرم ندادند. این در حالی بود که پدرم به عنوان وزیر نفت از مصونیت دیپلماتیک برخوردار بود. او نظامی نبود و داخل خاک ایران روده شده بود، یعنی برای جنگ نرفته بود. از این رو بحث اسارت ایشان بود مجامع بین‌المللی حقوقی مثل دادگاه لاهه قابل پیگیری بود که اگر این کار انجام می‌گرفت، شاید حالا در کنار ما بود.

در زمان اسارت با ایشان چطور ارتباط داشتید؟

تا سال ۶۱ نامه‌های کوتاه در حد سلام و احوالپرسی به دستمان می‌رسید، اما در آخرین نامه یعنی ۱۳۶۰/۱/۲۶ دست خطی از او به دستمان رسید با این مضمون که من وزیر نفت جمهوری اسلامی حاضر به مکاتبه با خانواده ام نیستم.

دلیل این تصمیم‌گیری را چه حدس می‌زنید؟

شاید وجود برخی فشارها یا گرفتن برخی از امتیازات بوده باشد، به هر حال کسی نمی‌داند.

تا سال ۶۹ چطور از زنده بودن پدرتان باخبر می‌شدید؟ از طریق نقل قول‌های اسرا. نقل شده بود که ایشان طی اسارت در زندان استخبارات نگهداری می‌شد و بیشتر مدت اسارت خود را در سلول انفرادی به سر برده بود. بر اساس شنیده‌ها از سلول ایشان صدای قرآن، آذان و شعار به گوش می‌رسیده و بعد صدای شلاق و شکنجه که وی را تا مرز

بیهوشی می‌برد. بر اثر ضربات پی در پی،

طحال وی را خارج کردند و مدتی بعد بر اثر

شکنجه، دوباره مورد عمل جراحی قرار گرفت.

در زمانی که در بیمارستان به سر می‌برد به

اسرایی که در آنجا بستری بودند، پیغام داده

بود که به خانواده‌ام بگویید من سالم هستم و

مشکل خاصی ندارم. اگر دنبال آدرس من

هستید، نشانی من صبر و مقاومت است.

آخرین اطلاعاتی که تأییدی بر زنده بودن ایشان

داشت، چه بودند؟

آخرین اطلاعات را اسرای کویتی که در جنگ

با عراق به اسارت درآمده بودند، دادند. طی

جنگ عراق با کویت، زندان استخبارات که

پدرم در آنجا زندانی بود، تخریب شد و او را به

اردوگاه منتقل کردند. آنها تأیید کردند که پدرم

را در محوطه جداگانه‌ای دیده‌اند. مادرم با

سفر به کویت از این اسرا اقرارنامه گرفت و آنها



بعد از پذیرش قطعنامه گفته شد که پدرم با طارق عزیز به ایران باز خواهد گشت، اما اوایل سال زمزمه شهادت پدرم را مطرح کردند که ما به هیچ وجه نپذیرفتیم. در آبان هیئتی همراه با پدر بزرگم و مهندس یحییوی معاون پدرم که همراه وی به اسارت درآمده و بعد آزاد شده بود، راهی عراق شدند. ما در تهران مراسم آزادی ایشان را تدارک دیده بودیم، اما خبر شهادت ایشان را برای ما آوردند

زنده بودن پدرم را مورد تأیید قرار دادند، مشخصات ظاهری را نیز که به مادرم داده بودند، مطابق با واقعیت بود. از این رو ما خود را برای بازگشت پدرم کاملاً آماده کرده بودیم.

و بعد روند پیگیری چگونه طی شد؟

بعد از پذیرش قطعنامه گفته شد که پدرم با طارق عزیز به ایران باز خواهد گشت، اما اوایل سال زمزمه شهادت پدرم را مطرح کردند که ما به هیچ وجه نپذیرفتیم. در آبان هیئتی همراه با پدر بزرگم و مهندس یحییوی معاون پدرم که همراه وی به اسارت درآمده و بعد آزاد شده بود، راهی عراق شدند. ما در تهران مراسم آزادی ایشان را تدارک دیده بودیم، اما خبر شهادت ایشان را برای ما آوردند.

وقتی یازده سال بیم و هراس، صبر و امید شما به آخر رسید چه حسی داشتید؟

یازده سال انتظار کشیدم و تمام حرفهای ناگفته و سختی‌های

نبود پدر را جمع کرده بودم تا به او بگویم، اما درست در لحظاتی که انتظار دیدار او را داشتیم و فکر می‌کردم تمام روزهای سختی تنهایی به پایان رسیده، ناگهان تمام آمل و آرزوهایم فرو ریخت. فقط می‌توانم بگویم سخت بود بی‌نهایت سخت... آخرین تصویر کودکی که از پدر به یاد دارید چه بود؟ نیمه شب، شاید حدود دو ساعت دو بود که از خواب پریدم و از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. پدرم مشغول خوردن شام بود و با مادرم صحبت می‌کرد. مرا که دید در آغوشم کشید. و آخرین تصویر...؟

پوستی قهوه‌ای رنگ که روی استخوانی کشیده شده بود. عراقی‌ها برای اینکه جسد سالم بماند آن را مومیایی کرده بودند. پدر بزرگم، پزشکی قانونی و دکتر دندانپزشکی که دوست پدرم بود، هویت جسد را تأیید کردند. ضمن اینکه شمای کلی چهره جسد نیز خود پدرم بود.

علت و زمان مرگ چه بود؟

پزشکی قانونی شکنجه، خفگی و خرد شدن استخوان حنجره را علت مرگ اعلام کرد و زمان آن را حدود یک سال قبل یعنی سال تخمین زدند.

وقتی مقابل جسد پدرتان قرار گرفتید چه کردید؟ خیلی دلم می‌خواست او را بغل کنم، اما جسد قابلیت در آغوش کشیدن نداشت. فقط لمسش کردم. ولی همین مقدار هم به من آرامش بسیار زیادی داد. به او گفتم کاش انتظار به پایان نمی‌رسید.

یاد و خاطره شهید تندگویان در اذهان بسیاری رمز آلود است. به نظر شما چرا چنین است؟

پدرم مدام مشغول کار بود و شاید مانند بسیاری از شهدا فرصتی برای سخنرانی و نوشتن کتاب نداشت، به خاطر همین شاید در حاله‌ای از ابهام باقی مانده است. او تنهاترین مرد سالهای جنگ است که یازده سال در سلول انفرادی به سر برد. عراقی‌ها با وجود شهید تندگویان می‌توانستند در قبال آزادی وی امتیازات زیادی را از دولت جمهوری اسلامی بگیرند. چرا او را به شهادت رساندند؟

شاید یکی از دلایل، اطلاعات زیاد پدرم بود. زندان مخوف استخبارات افراد و شخصیت‌هایی مانند بنت‌الهدی صدر و یا محمد باقر صدر را دیده بود. شاید هم به طور اتفاقی و بی‌توجهی شکنجه‌گر باعث مرگ وی شده باشد که خیلی هم عجیب و غریب نیست.

بعد از شهادت دنبال شواهد و مدارک علت مرگ پدرتان رفتید؟

از سوی دولت و مسئولان در این زمینه هیچ اقدامی نشد. مسئولان حتی اسناد و مدارک و عکسهای زمان شهادت و فیلمهای جسد را تحویل ما ندادند و به رغم پیگیری‌های فراوان اعلام کردند که اسناد محرمانه است. اما فرهنگسرای پایداری با انجام کار تحقیقاتی، گروهی را به عراق فرستاد و ظاهراً با افرادی در این زمینه گفت و گو کردند و از زندان ایشان عسکهای گرفتند که هیچکدام رسمی نیست. این در حالی است که این موضوع حتی همین حالا در دادگاه لاهه و دادگاه محاکمه صدام قابل پیگیری است.

مسئولان در جواب پیگیریهای شما چه جوابی می‌دهند؟

می‌گویند ای بابا دنبال چه هستید.

خودتان اقدام شخصی نکردید؟

چرا، وکلای دعوی ایران در دادگاه لاهه گفتند این پرونده از سوی دولت جمهوری اسلامی قابل پیگیری است.

یک سؤال تکراری! واقعاً دنبال چه هستید؟

شخص من دنبال غرامت یا محکومیت نیستم، من فقط می‌خواهم راز شهادت پدرم بر ملا شود.





جواد در آخرین نامه اش که خبر تولد هدی را شنیده بود، چنین نوشت: «از دیدن دستخط زباینتان مسرور شدم. از دور روی سمیه و پیمان و مهدی را می‌بوسم. اگر برای نورسیده شناسنامه نگرفته‌ای، نامش را هدی بگذار. انشاءالله که به مبارکی نام و قدومش همگی به هدایت نایل شویم.»

راننده نگاهی به سرنشینان، مخصوصاً تندگویان انداخت و با اشاره سر آنها آرام کنار جاده توقف کرد. حیرت آور بود که داخل خاک خودشان و در منطقه تسلط نیروهای ایرانی، با دستور عراقیها بازداشت شوند. دو اتومبیل پشت سر وقتی این وضعیت را دیدند، سریعاً دور زدند و به سرعت به طرف اهواز به راه افتادند. به دستور افراد مسلح، سرنشینان این اتومبیل یکی پس از دیگری از داخل آن پیاده شدند. جواد گفت:

عزیزان من، مقاوم و هوشیار باشید. احتمالاً ما به اسارت نیروهای بعثی درآمده‌ایم. جواد عصبانی شد و خطاب به عراقیها گفت:

شما متجاوز هستید. شما در خاک ما چه می‌کنید؟ این جا خاک ماست و شما حق ندارید پایتانه را در خاک ما بگذارید.

آنان پس از آزار و اذیت فراوان، زیر آن آفتاب سوزان، اسرا را در یک نقطه به داخل گودالی بردند. حدود یکصد اسیر نظامی، در اطراف گودال نشسته بودند. دستها و چشمه‌هایشان را بستند. ناگهان صدای رگبار گلوله شنیده شد. به نظر می‌آمد که شروع به کشتن اسرا کرده اند. جواد گفت: بهروز! این ناجوانمردان الان همه این بی‌گناهان را می‌کشند، پس بهتر است خودم را معرفی کنم. شاید اینها خیال کنند که

«بید بلند آغاچاری» بروند. خودش و معاونانش بوشهری، یحییوی، روحنواز و بخشی پور به همراه راننده‌اش، اسماعیلی به طرف آبادان به راه افتادند.

سفر آغاز شد. سه دستگاه اتومبیل پشت سر هم در حال حرکت بودند. در اولین اتومبیل، تندگویان، بهروز بوشهری، سید حسن یحییوی، عباس روحنواز و بخشی پور نشسته بودند و علی اصغر اسماعیلی راننده بود. دو اتومبیل دیگر به فاصله یک کیلومتر از آنها در حرکت بودند. وارد جاده اهواز آبادان که شدند، لحظه به لحظه خطر از بیخ گوششان می‌گذشت. یک ماه و چند روز از آغاز جنگ تحمیلی سپری شده بود و دشمن تا نزدیکیهای آبادان نفوذ کرده بود و همچنان به کشت و کشتار خود ادامه می‌داد. آن روزها جاده اهواز آبادان تحت تسلط نیروهای نفوذی دشمن قرار گرفته بود، به طوری که آتش جنگ هر لحظه به طرف این شهرها نزدیک تر می‌شد. با وجود این، جواد ذره‌ای ترس به خود راه نمی‌داد و حتی به همراهانش نیز روحیه می‌داد. هر قدر به آبادان نزدیک تر می‌شدند، جنگ را بیشتر لمس می‌کردند. آبادان و اطرافش به منطقه جنگی تبدیل شده بود. صدای گوشخراش موشک، خمپاره، تانک و مسلسل از زمین و آسمان مردم مظلوم آبادان را در هم می‌پیچید. هر یک از آنان هر روز شاهد شهادت بهترین عزیزانشان بودند، اما با این حال و به رغم نبود امکانات لازم، جوانمردانه دفاع می‌کردند، زیرا ماندن و شهادت را بر ترک دیار ترجیح داده بود.

اکنون اتومبیلها در زیر آتش توپ و تانک دشمن، استوار و مصمم با نظم خاصی به حرکت خود ادامه می‌دادند. ساعتی از طلوع آفتاب می‌گذشت و جاده سوت و کور بود. گاهی اوقات نفربرهای حامل بسیجیها و نیروهای رزمنده، به مسافران در حال حرکت در جاده روحیه می‌دادند. فریادهای الله اکبر، خمینی رهبر و پرچمهای سبز و قرمزی که رویشان نوشته شده بود: مادر جنگ پیروزیم. یا صاحب الزمان ادرکنی و... در وجود مسافران در حال حرکت روح شجاعت و مقاومت می‌دمید.

در همین حین جواد در داخل اتومبیل، در مورد لزوم بازدید از پالایشگاه و مهم بودن سفر برای همراهان توضیح می‌داد. در طول یک ماه و چند روز شروع جنگ این سومین سفری است که به آبادان دارم. چند تن از آقایان در سفرهای قبلی با من همراه بوده‌اند. اثرات آن سفرها خیلی زود آشکار شد. هدف از این سفر نیز تشویق و ترغیب نیروهای ارزشمند و فعال پالایشگاه است. امیدوارم سفری خوب و خوش باشد. خاطره‌ای باشد که همراهان بعدها هم از آن به خوبی یاد کنند. قبول دارم که سفری خطرناک است، ولی مرگ و زندگی دست خداست، اجل هر جا فرارسید، انسان تسلیم اوست و...»

همراهان آرام و ساکت به سخنان روحیه بخش و امیدوار کننده اش گوش فرا می‌دادند. هر چند دقیقه نیز از پشت شیشه‌های گرد و خاک گرفته ماشین، دور و اطراف جاده را می‌پاییدند. تابلوی کنار جاده ۵ کیلومتری آبادان را نشان می‌داد. کمی قبل از تابلو، با ساختمان بزرگی که به نظر می‌رسید قبلاً مرغداری بوده مواجه شدند. ساختمان درست چسبیده به جاده بود. اتومبیل سرعت خود را کم کرد. در این لحظه‌ای عده‌ای مسلح ناگهان از پشت دیوار ساختمان کنار جاده به طرف اتومبیل هجوم آوردند و به صورت دایره وار جاده را محاصره کردند و بستند. گوش تا گوش هم ایستادند و فرمان زدند:

ایست.

مقامات دیگر هم با ما اسیرند و مردم را نکشند. بالاخره جواد خود را معرفی کرد و باعث شد حداقل جان صد نفر از جوانان این مرز و بوم از مرگ حتمی نجات یابد. بعد از اینکه جواد خود را معرفی کرد، او را از بقیه جدا کردند و همراه خود بردند. پس از این، صدای رگبار قطع شد و دیگر کسی کشته نشد.

دشمن هنوز از هویت افراد اسیر شده خبر نداشت، ولی مسلماً می‌دانست شخصیت‌های مهمی را به اسارت گرفته است. وقتی که جواد خود را معرفی کرد، سختگیری آنها بیشتر شد. سه ساعت و نیم در شلمچه از آنها بازجویی شد، سپس با یک خودروی لنکرز (به همراه چند محافظ مسلح) به مقر لشکر شش منطقه «تنومه» از نواحی بصره، اعزام شدند. از آن به بعد جواد از سایر همراهان جدا شد و به زندانهای مخوف عراق انتقال یافت.

در این طرف مرز خبر اسارت جواد و همراهان در منطقه در همه جا پیچید. یک روز از این اتفاق گذشته بود که خبر به دکتر چمران رسید. او با پنجاه چریک به منطقه اعزام شد، ولی جواد یک روز قبل از منطقه منتقل شده بود. همان شب خبر اسارت جواد از تلویزیون جمهوری اسلامی همراه با اطلاعاتی روابط عمومی نخست وزیر به اطلاع همگان رسید.

حالا دوران دیگری از زندگی جواد آغاز شده بود: اسارت، بازجویی و مقاومت.

آنچه در انتظارش بود شکنجه، حبس در سلولهای مخوف و تنگ و تاریک با سنگفرشی از آجرهای تیره، بدون هیچ گونه روزنه‌ای به آفتاب بود. جواد از آن روز به بعد از آفتاب محروم شده بود. او مجبور بود با یک پتو و پارچ و لیوانی پلاستیکی زندگی کند. دوران مبارزه، به نحوی دیگر برای او آغاز می‌شد. از این به بعد جواد بود و راز و نیازهای شبانه، مناجات و تلاوت قرآن، شکنجه و آزار و همچنان مقاومت. روزهای اول خانواده از اوضاع او باخبر بودند. حتی هدی که متولد شد، به جواد خبرش را دادند، ولی بعد از آن هیچ خبری از جواد نشد. جواد در آخرین نامه‌اش که خبر تولد هدی را شنیده بود، چنین نوشت:

«از دیدن دستخط زباینتان مسرور شدم. از دور روی سمیه و پیمان و مهدی را می‌بوسم. اگر برای نورسیده شناسنامه نگرفته‌ای، نامش را هدی بگذار. انشاءالله که به مبارکی نام و قدومش همگی به هدایت نایل شویم.»





چند گام با تندگویان در آغاز سفر عشق

چشم به راه آفتاب ...

خدا حافظ بچه های خوبم. گل‌های سرسید زندگیم. وسایل سفر را برداشت و پس از خدا حافظی با همسر، به راه افتاد. نسرین کاسه‌ای را پر از آب کرد و وقتی جواد سوار ماشین شد و به راه افتاد پشت سر آنها به زمین ریخت؛ امیدی برای سلامتی و بازگشت مسافرش. ماشین آرام آرام از کوچه گذشت. نسرین همچنان به ماشین خیره شده بود که آرام آرام دور و کوچک تر می شد.

اوایل جنگ بود، دشمن به میهن اسلامی فرصت دفاع نداده بود، به طوری که هر روز به حملات خود شدت بیشتری می بخشید. پالایشگاههای جنوب کشور در خطر بمباران و نابودی بودند. جواد در سمت وزیر نفت لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. در خواب و بیداری به فکر پالایشگاههای کشور بود. ترسش از این بود که مبادا دشمن پالایشگاههای آبادان و... را با بمب و موشک از بین ببرد و به اقتصاد مملکت لطمه وارد شود. مرتب به بازدید پالایشگاههای می رفت و از اینکه تأسیسات را سالم و نیروهای مخلص و جان برکفشان را آماده باش، از جان گذشته و در حال فعالیت می دید، فوق العاده خوشحال می شد و خدا را سپاس می گفت.

هنوز چند هفته‌ای از سفرش به آبادان نگذشته بود ولی باز دلهره داشت و می خواست هر چه زودتر پالایشگاه آنجا را از نزدیک ببیند، زیرا معتقد بود در شرایط سخت و دشوار جنگ، کار را باید از نزدیک و در منطقه هدایت کرد. معاونان و همراهانش در حیاط وزارت نفت منتظرش بودند تا در کنار وی به طرف آبادان و آغاچاری حرکت کنند. ماشین حامل جواد وارد وزارتخانه شد و در کنار افراد منتظر در حیاط توقف کرد. جواد از ماشین پیاده شد. شلوار آبی رنگ مرتبی در تن داشت و جلیقه و موها، تمیز و مرتب بود. با تک تک معاونان و همراهان احوالپرسی کرد و گفت:

برادران وقت تنگ است. بهتر است هر چه زودتر راه بیفتیم. سپس به دیگر همراهان مأموریت داد که به بازدید پالایشگاه

و صدای شرشر چای به گوش رسید. جواد گفت: دست شما درد نکند. امروز مأموریت بازدید از پالایشگاههای جنوب را دارم. شاید چند روزی نتوانم منزل بیایم. مواظب خودت و بچه‌ها باش. شما را به خدا و بچه‌ها را اول به خدا و بعد به شما می سپارم. همیشه راهنما و مادر خوبی برایشان باش، همان طور که تا امروز بوده‌ای.

نسرین با بغضی در گلو جواب داد:

از بابت بچه‌ها خیالت راحت باشد. تازه مگر چه خبر است؟! یک مسافرت چند روزه می روی و انشاءالله صحیح و سالم برمی گردی. ما منتظر بازگشت تواییم.

جواد در مقابل این سؤال جوابی نداد و پس از چند لحظه مکث گفت:

خدا حافظ.

سپس به چهره بچه‌ها هایش خیره شد. آنها غرق در خواب بودند. طاقت نیاورد بدون بوسیدن بچه‌ها خانه را ترک کند. آرام خم شد و گونه‌های آنان را بوسید و زیر لب گفت:

در این طرف مرز خبر اسارت جواد و
همراهان در منطقه در همه جا پیچید.
یک روز از این اتفاق گذشته بود که خبر
به دکتر چمران رسید. او با پنجاه چریک
به منطقه اعزام شد، ولی جواد یک روز
قبل از منطقه منتقل شده بود. همان
شب خبر اسارت جواد از تلویزیون
جمهوری اسلامی همراه با اطلاعیه
روابط عمومی نخست وزیری به اطلاع
همگان رسید

پاییز سال ۱۳۵۹ در چهلمین روز وزارت جواد، هنوز آفتاب بالا نیامده بود که زنگ در به صدا در آمد. محمد جواد مشغول خواندن نماز و راز و نیاز بود. بیرون خانه صدای قرآن با صوتی حزین گوش انسان را نوازش می داد. پرنندگان روی شاخه‌ها و برگهای زرد پاییزی جیک جیک می کردند.

صدای خش خش برگهای خشک روی سنگفرش خیابان به گوش می رسید و سکوت زیبای صبحگاهی را در هم می شکست. گویی با اتمام هر آیه‌ای، چندین برگ از شاخه‌های درختان جدا می شدند و به خیل عظیم برگهای پاییزی می پیوستند.

آن روز جواد حال و هوای دیگری داشت. گویا خودش می دانست که امروز آغاز هجرت اوست و برای آخرین بار است که همسر و فرزندان را می بیند. وقت چندانی به آغاز مأموریتش نمانده بود. نسرین تازه نمازش را تمام کرده و در کنار سماور و سفره صبحانه به انتظار محمد جواد نشسته بود. دلش در تب و تاب بود و افکاری عجیب و غریب ذهنش را انباشته بود. در این حین، زنگ در به صدا در آمد. نسرین بلند شد و به طرف در حیاط حرکت کرد. پشت در ایستاد و پرسید:

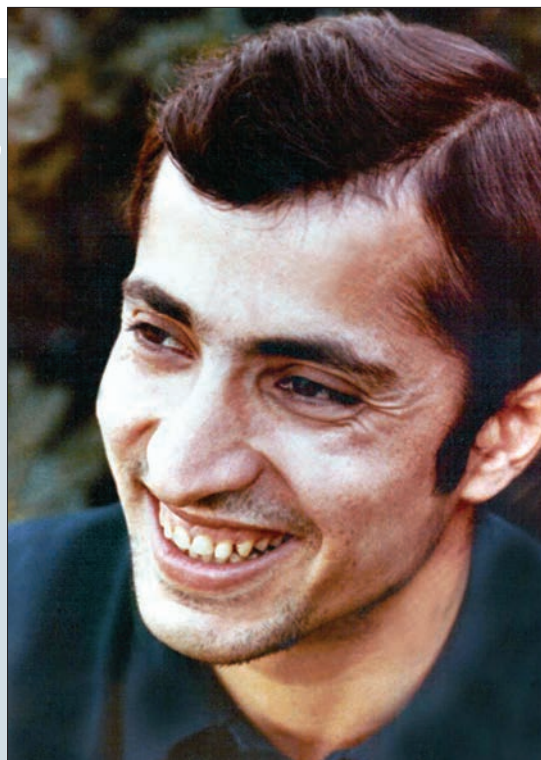
کیه؟

خانم تندگویان منم، اسماعیلی راننده آقای تندگویان. بفرمائید داخل آقای اسماعیلی. صبحانه حاضر است. نه، ممنونم. باید زودتر حرکت کنیم. امروز آقای تندگویان مأموریت دارند. باید به طرف جنوب حرکت کنیم. صبح هر چه زودتر راه بیفتیم بهتر است.

چشم الان خبرشان می کنم.

و بلافاصله به داخل خانه رفت و گفت:

جواد! راننده ات آمده دنبال. زودباش خودت را آماده کن. من آماده ام، فقط اگر چایی لطف کنی ممنون می شوم. سپس نسرین کنار سماور نشست، فوری راز روی آن برداشت



«لحظه‌ای از آموختن فرو نماند، آموختن هر آنچه که زندگی را شایسته زیستن می‌کند. گاه در محضر عالمان دین، زانوی تواضع بر زمین سائید و گاه در پیشرفته‌ترین مراکز علمی جهان، خدا را در دانشی جستجو کرد که دیگرانش مادی می‌پنداشتند. او با حیات کامل و سرشار از تلاش خویش اثبات کرد که باید آئینه دل را رو به قبله‌ای چرخاند که سر منشأ هر چه فیض و برکت و عزت است و سرانجام نیز رایت سرافرازی را بر قامت اراده خویش برافراشت.»

■ «شهید قندی در قامت یک همسر» در گفت و شنود
شاهد یاران با سیمین نکوفر، همسر شهید

هر روز زندگی با او، بهتر از روز قبل بود...

شما را هم می‌پرند؟
بله، ولی نه من و نه هیچ کس دیگری به گرد پایشان هم نمی‌رسیدیم. معمولاً با هم به درکه می‌رفتیم و ایشان به یک چشم بر هم زدن، خودشان را به بالای قله می‌رساندند و آنجا منتظر بقیه می‌ماندند. بسیار ورزیده و چابک بودند. و ورزشهای دیگر؟
گاهی هم در باشگاه، پیام تنیس بازی می‌کردند.
چند سال با شهید قندی زندگی کردید و چند فرزند دارید؟
من حدود هفت سال با شهید قندی زندگی کردم و چهار فرزند دارم.

چند ساله هستند و چه می‌کنند؟ آیا رشته تحصیلی پدر را ادامه دادند؟

دخترم متولد سال ۵۴ متخصّص پوست است. پسر اولم متولد سال ۵۵ است و در انگلستان دوره دکترای الکترونیک را می‌گذرانند. پسر دومم (مصطفی) دندانپزشکی می‌خواند و پسر سومم (محمود) فوق لیسانس مخابرات است و قصد دارد در رشته مهندسی پزشکی ادامه تحصیل بدهد. زحمات شما به عنوان همسر و مادری شایسته قابل تقدیر است. معلوم می‌شود شهید قندی بر اساس معیارهای دقیقی شما را انتخاب کرده‌اند. معیار شما برای انتخاب همسر چه بود؟

من و دکتر هیچ کدام بر اساس خواسته‌های مادی زندگیمان را شروع نکردیم. من قبل از ازدواج نیتیم این بود که با کسی ازدواج کنم که در کنار او هر روز زندگی‌م پربارتر از روز قبل باشد.

و چنین بود؟

به لطف خدا هر روز بهتر از روز قبل بود. خداوند کسی را نصیب کرد که تا آخر عمر به او مدیونم. او کسی بود که دستورات قرآن را موبه مواجرا می‌کرد و در موارد گوناگون از جمله سلوک و رفتار با همسر و خانواده، نمونه بود.

مهم‌ترین اشتراک شما با هم چه بود؟

این که حرف حق را قبول می‌کردیم و به همین دلیل از زندگی

جامع الاطراف.
ویژگی‌های اخلاقی شهید قندی از نظر شما کدامند؟
دکتر بسیار متواضع بود. این صفتی است که هر کسی که با ایشان سر و کار داشته است به آن معتقد است. بسیار ساده زیست بود. لباس مرتب، اما بسیار ساده‌ای داشت و حتی گاهی که ما از وضع ظاهرش ایراد می‌گرفتیم، صورانه لبخند می‌زد. بسیار آرام و متین بود و به هیچ وجه دوست نداشت کسی او را با لقب دکتر یا مهندس صدا بزند و می‌گفت همان محمود قندی از همه بهتر است.

با طبیعت چطور؟ انسی داشتند؟

به شدت، هر پدیده پاک و بکری، دکتر را به شدت مجذوب می‌کرد، به همین دلیل بچه‌ها، گلها و طبیعت را بسیار دوست داشتند.

ورزش هم می‌کردند؟

یادم هست هنگامی که من می‌خواستم در دانشگاه واحد درسی بگیرم، می‌گفتند، کمتر بگیر، اما عمیق‌تر بخوان. موقعی که ورقه دانشجویها را تصحیح می‌کردند و می‌دیدند که دقت لازم را به خرج نمی‌دهند، به شدت ناراحت می‌شدند و می‌گفتند چرا اینها وقت و عمر خود را بیهوده هدر می‌دهند

بله. به کوهنوردی علاقه خاصی داشتند و می‌گفتند از بچگی در ییلاق بالای کرج، گچسر، نساء و کندوان کوهنوردی می‌کردند.

به عنوان سؤال نخست بفرمائید رشته تحصیلی خود شما چیست؟

من مهندس شیمی گرایش پالایش نفت خوانده‌ام. با توجه به سوابق تحصیلی درخشان شهید قندی، لابد یکی از دلایل انتخاب شما به عنوان همسر، تحصیلات شما بوده است.

(می‌خندد) فکر نمی‌کنم این مسئله چندان تأثیری داشته است، چون دکتر در انسانها دنبال صفاتی بودند که ربط چندان به رشته تحصیلشان نداشت.

مثلاً؟

مثلاً در شهید چمران که دارای مدارج عالی تحصیلی بودند و دکتر از همان وقتی که در آمریکا تحصیل می‌کردند با ایشان آشنایی داشتند و در پایه‌گذاری انجمن‌های اسلامی کانادا و آمریکا با شهیدان چمران همکاری می‌کردند تا جایی که یادم هست پیوسته به صبر و متانت و ایمان و دقت ایشان اشاره می‌کردند.

با توجه به علائق شهید قندی نسبت به شهید چمران، واکنش ایشان در مقابل شهادت شهید چمران چه بود؟
یادم هست که به شدت متأثر شده بودند و با آن که بسیار انسان صبور و خودداری بودند، دائماً می‌گفتند که دلشان برای شهید چمران تنگ شده و احساس می‌کند دنیا بر قلبشان سنگینی می‌کند. هنوز یک هفته از شهادت دکتر چمران نگذشته بود که حادثه ۷ تیر پیش آمد. من هیچ وقت دکتر را آن قدر اندوهگین ندیده بودم.

آیا خاطره‌ای از شهید چمران دارید؟

خاطره شیرینی که به یادم مانده از تولد پسر دومم مصطفی است. هنوز یک ساله هم نشده بود که شهید چمران به منزل ما آمدند و او را در آغوش گرفتند. مصطفی خیلی کوچک بود. دکتر به شوخی گفتند، «به اندازه الکترون است!» هنوز پس از سالها وقتی یاد این نکته می‌افتم، شادمانی همراه با اندوهی دلم را می‌فشارد. دکتر چمران بسیار آرام، مهربان، متواضع و صبور بودند. انسانی به معنی کامل کلمه



■ درنگی در زندگی دکتر محمود قندی
وزیر شهید پست و تلگراف و تلفن

تعهد و نبوغی شگرف در خدمت نظام اسلامی

قندی درس داده و یا درس خوانده بود استعدادش همه اساتید فن را خیره ساخته بود.

در اخلاق و صفات قندی از دوستان او سخن بسیار شنیده ایم که او هرگز حاضر به تضعیف یکی از ارگان ها و یا شخصی که برای اسلام زحمت کشیده بود، نبود. همیشه پشتیبان قاطع و محکم روحانیت بود.

در مورد اخلاق اسلامی او، دوستانش بارها از او شنیده بودند که گفت اگر حساب وظیفه شرعی و احساس مسئولیت نبود، بارها از اینکار دست کشیده و به دنبال دروس فقهی و فلسفی می رفتم و همواره یکی از آرزوهای او رفتن به حوزه علمیه قم و ادامه دروس دینی بود. در روزهای آخر پس از شهادت دکتر چمران که یکی از دوستان نزدیک او بود، روحیه قندی بسیار تغییر کرد و بارها از خاطراتش با شهید مصطفی چمران برای یارانش نقل می کرد. حتی روز دوم شهادت چمران به همسرش گفته بود که دلم برای چمران تنگ شده است. در یکی از سخنرانیهای آخرینش در مورد شهادت دکتر چمران گفته بود که: شهادت فیض عظیمی است و نصیب هر کسی نمی شود.

شهید قندی در آخرین ساعات زندگی قبل از شرکت در جلسه حزب جمهوری اسلامی به کلاس درس فقه رفته بود. شهید قندی از نظر مراتب فقهی به دروس خارج رسیده بود، او پس از اتمام کلاس به سوی محل حزب جمهوری اسلامی رفته بود و در آنجا به فیض عظیم شهادت که همیشه آرزوی او همسرش بود نایل شد. شهادت او برای دانشگاهیان مسلمان، روحانیت مبارز ایران و یاران قدیمی اش ضایعه ای بسیار بزرگ بود.

نوشتند، قبل از پیروزی انقلاب در امر تکثیر و توزیع اعلامیه، فعالیت زیادی را به همراه دیگر دوستانش داشت. پس از پیروزی انقلاب در تأسیس جامعه اسلامی دانشگاهیان فعالیت مؤثری داشت.

شهید قندی یکی از شاگردان استاد علامه طباطبائی بود. وی فلسفه را نزد استاد شهید مطهری درس می گرفت، ابتدا این کلاسها در مدرسه مروی و پس از محدودیت های رژیم برای این قبیل کلاسها، در منزل استاد مطهری تشکیل می شد. شهید قندی یکی از با استعدادترین شاگردان استاد به شمار می رفت. قندی از محضر شهید دکتر بهشتی نیز استفاده برد. به توصیه دیگر اساتیدش او نزد آیت الله مجتهدی یکی از مجتهدین بسیار آگاه تهران شروع به خواندن درس فقه و اصول کرد. در این کلاس نیز همچون کلیه مکانهایی که

شهید محمود قندی در سال ۱۳۲۳ در خانواده ای متدین در تهران متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان محمدی و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان علوی در سال ۱۳۴۱ به پایان رسانید، او یکی از بهترین شاگردان این دبیرستان به شمار می رفت.

شهید قندی کلیه سالهای دبیرستان را با رتبه اول به پایان رسانده بود و دیپلم خود را با معدل ۱۹/۸۰ گرفت. دوره فوق لیسانس مهندسی الکترومکانیک را در دانشگاه تهران در سال ۱۳۴۵ به پایان رسانید و سپس برای ادامه تحصیل به دنبال نبودن مراتب عالی این رشته در ایران، به سفارش مربیان خویش عازم آمریکا شد و چون همیشه شاگرد اول بود، مخارج او از سوی دانشگاه تأمین می شد. در سال ۱۳۵۰ شهید قندی درجه دکنترای خود را با بالاترین نمره دانشگاهی در رشته مهندسی برق و الکترونیک گرفت. پس از مراجعت به ایران در سال ۵۰، شروع به تدریس در دانشکده فنی دانشگاه تهران و دانشکده مخابرات کرد.

در زمان اوج گیری انقلاب اسلامی شهید قندی به همراه دو دوست خویش به دلیل پخش اعلامیه امام به زندان افتاد. پس از پیروزی انقلاب به ریاست دانشکده مخابرات و سپس از طرف شورای انقلاب به وزارت پست و تلگراف و تلفن منصوب شد.

شهید قندی فعالیت های اسلامی سیاسی خود را در کتابخانه اسلامی دانشکده فنی آغاز کرد. در آمریکا نیز این فعالیت ها را ادامه داد و یکی از افراد مؤسس انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا و کانادا بود. در همان سالها به همراه شهید چمران و چند تن دیگر از یاران اسانامه انجمن را

■ ■ ■
شهید قندی یکی از شاگردان استاد علامه طباطبائی بود. وی فلسفه را نزد استاد شهید مطهری درس می گرفت، ابتدا این کلاسها در مدرسه مروی و پس از محدودیت های رژیم برای این قبیل کلاسها، در منزل استاد مطهری تشکیل می شد



داستان

«ابعاد علمی شخصیت‌های دولت عشق، پیوسته در میان شخصیت اجتماعی و سیاسی آنها مغفول مانده‌اند. شهید قندی در تمامی دوران تحصیل و زندگی خود، با فاصله حیرت‌انگیزی از همسن و سالهای خود، تبدیل به شخصیت جامع‌الاطراف شده و مجموعه کاملی از علم، دین، تواضع و ساده‌زیستی را در خود گرد آورده بود. دکتر غفوری فرد یار دیرین او، با حسرتی دردآلود از او سخن می‌گوید.»

«مرتب علمی شهید قندی» در گفت و شنود

شاهد یاران با دکتر غفوری فرد

ناشناخته‌ترین وجه شخصیت قندی، بعد علمی اوست...

دانشگاهیان به همراه شهید قندی، شهید عباسپور، شهید آیت، آقای هاشمی گلپایگانی و دکتر نیک‌روش به بسیج کردن اساتید و دانشگاهیان ادامه دادیم.

پس از پیروزی انقلاب چه مسئولیت‌هایی به عهده شما گذاشته شد؟

پس از انقلاب هر دو توسط شهید بهشتی و شهید باهنر به حزب جمهوری دعوت شدیم و در آبان ۵۸ فرمان شهید قندی وزیر مخابرات و من هم استاندار خراسان شدیم، ولی در لابه‌لای جلسات رسمی هنوز هم همدیگر را می‌دیدیم.

خبر شهادت ایشان چطور به شما رسید؟

شب خبر بمب گذاری به ما رسید ولی تا آخر شب از اسامی شهدا بی اطلاع بودم و صبح روز بعد که برای غبارروبی حرم عازم بودیم، خبر کامل را از شبکه سراسری شنیدیم.

آیا شما چنین فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کردید؟

نه متأسفانه، اوایل انقلاب از آنجایی که دچار یک جور خوش‌بینی بودیم، به هیچ وجه پیش‌بینی نمی‌کردیم. ما حتی پس از شهادت شهید قندی و مطهری و... هنوز هم تدابیر امنیتی لازم را رعایت نمی‌کردیم و خیلی از مسئولین هنوز هم با سادگی و مظلومیت در میان جمعیت حاضر می‌شدند. به طور مثال من و آقای بهشتی تقریباً تمام استان خراسان را به تنهایی پیمودیم. آیا در دوران کودکی هیچ گاه شد که شهید قندی شما را از مشکل خاصی نجات دهد؟

خیر بر عکس، چون او واقعاً فرد مظلومی بود، در خیلی از موارد من به کمک او می‌شرفتم ولی خیلی از اوقات در مسائل درسی کمکم می‌کرد و خیلی از دروس هنری مثل خط و نقاشی را به من می‌آموخت. شاهد مثال مظلومیت او در زندان بود که همیشه بین من و دکتر نیک‌روش می‌نشست و هر دو دست او دستبند می‌خورد. سرنوشت ما تا حد زیادی به هم گره خورده بود. از پیمان برادری خود با شهید قندی بگویید.

در روز فارغ التحصیلی از دبیرستان علوی ما ۱۵ نفر اولین فارغ التحصیلان آن مدرسه همراه با چند نفر از کادر آموزشی مدرسه مانند آقایان حسینی روزبه و علامه دستجمعی و به طور رسمی عقد اخوت خواندیم. شاید خیلی پیش از این من و شهید قندی عقد اخوت بسته بودیم. منزل شهید قندی سه راه امین حضور بود و من و او اصرار داشتیم که دیگری را تا در منزل همراهی و در تمام مدت با هم بحث و گفتگو می‌کردیم.

شما که اینقدر به این شهید نزدیک بودید فکر می‌کنید چقدر از این روحیات به جوانان ما انتقال یافته است؟

تقریباً هیچی. به چند دلیل: یکی تواضع و فروتنی ذاتی او که به هیچ وجه جلوی دوربین ظاهر نمی‌شد. دیگر اینکه پس از شهادت یک جمع ۷۰-۸۰ نفری به خاطر جلوه شهیدان بهشتی، رجایی و باهنر گمنام ماندند و از طرفی در آن سالها خیلی از مسئولین لشکری و کشوری شهید شدند. ولی باید ادعان کنم که ناشناخته‌ترین وجه شخصیت شهید قندی، بعد علمی است. او نفر اول کنکور سراسری کشور در سال ۴۱ بود و از بهترین دانشگاه آمریکا در کالیفرنیا فارغ التحصیل شدند و در واقع او از لحاظ علمی در اوج بود. نه تنها در بعد علمی بلکه در دروس حوزوی هم همینطور بود. او حتی در شب شهادت از کلاس درس خارج حوزه به محل شهادت رفت.

در دوران دبیرستان هم با هم بودید؟

خیر. برای مدت کوتاهی اوایل دبیرستان به خاطر اینکه به یک دبیرستان مذهبی رفت و من به خاطر تنگنای مالی به یک دبیرستان عادی، از هم جدا شدیم، ولی در این دوران، در مسجد با هم مطالعه داشتیم و آخر دوران دبیرستان هم مجدداً هم‌کلاس شدیم و باز همان داستان شاگرد اولی او بود و دومی من، چون او در تمام دوران تحصیل با فاصله زیاد از همه ما اول می‌شد. دانشگاه چطور؟

در کنکور سال ۴۱ رتبه اول اولین کنکور سراسری کشور را کسب کرد و به دانشکده فنی رفت و من به دانشکده فیزیک و ما همچنان دو دوست و هم‌رزم در تمام دوران بودیم.

و پس از فارغ التحصیلی؟

پس از فارغ التحصیلی همراه او در انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا به مبارزه و فعالیت ادامه دادیم. پس از بازگشت در سالهای ۵۳ و ۵۴ مجدداً در دانشگاه‌ها با هم مشغول شدیم و سال ۵۶ بود که تصمیم گرفتیم به دروس حوزوی ادامه دهیم و قرار بود با هم دکتری تخصصی را در فلوریدا بگیریم که مصادف با سالهای انقلاب شد.

از اولین دستگیری‌هایتان بگویید؟

در همان سالها هنگام پخش اعلامیه امام در میان سربازان توسط گارد دستگیر شدیم و چون آن موقع تمام زندان‌های دولتی پر بود ما را پس از چند روز معطلی به زندان موقتی پر از زندانی در پادگان باغ شاه (حر قلی) جا دادند که حتی ما جا برای دراز کردن پا نداشتیم.

پس از آزادی چه کردید؟

ما همچنان در این دوران سخت و پر اضطراب با هم بودیم. البته بر اثر اعتصاب دانشگاهیان دولت مجبور شد ما را آزاد کند، هر چند

ناشناخته‌ترین وجه شخصیت شهید قندی، بعد علمی است. او نفر اول کنکور سراسری کشور در سال ۴۱ بود و از بهترین دانشگاه آمریکا در کالیفرنیا فارغ التحصیل شدند و در واقع او از لحاظ علمی در اوج بود. نه تنها در بعد علمی بلکه در دروس حوزوی هم همینطور بود. او حتی در شب شهادت از کلاس درس خارج حوزه به محل شهادت رفت

ما راضی نبودیم چون فضای مناسبی برای تبلیغ بود ولیکن بدرفتای نیروهای رژیم با روحانیون همانند شهید شاه‌آبادی باعث شد که ما را زندان خارج شویم و خدمت آیت‌الله خوانساری برای گله و شکایت از رفتار بد مزدوران با روحانیون در زندان رسیدیم. پس از آزادی باز هم در سازمان ملی دانشگاهیان و جامعه اسلامی

آشنایی شما با وزرای شهید دولت به طور اعم و شهید قندی به طور اخص به چه دوره‌ای برمی‌گردد؟

من با اغلب این برادران در تماس بودم به طورمثال وزیر کابینه شهید باهنر بودم و هم چنین با دعوت ایشان به شورای مرکزی حزب جمهوری پیوستم. با شهید رجایی قبل از انقلاب در انجمن اسلامی معلمان و با شهید چمران از سالهای ۴۸ و ۴۹ در انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا آشنا بودم. در زمان استانداریم در خراسان میزبان شهید تندگویان در بازدید از مناطق نفتی خراسان بودم. با شهید نامجوی در گزینش دانشجویان افسری فارغ التحصیل در اوایل انقلاب همکاری نزدیک داشتم. با شهید کلانتری و برادر ایشان از گذشته رابطه داشتم. جامعه اسلامی دانشگاهیان و سازمان ملی دانشگاهیان قبل از انقلاب را به همراه شهید عباسپور و شهید آیت تاسیس کردیم، اما بیشترین دوستی را با شهید قندی از دبستانی در چهارراه سیروس داشتم که با هم محل و هم‌کلاس بودیم و ایشان همیشه شاگرد اول بودند و من شاگرد دوم.

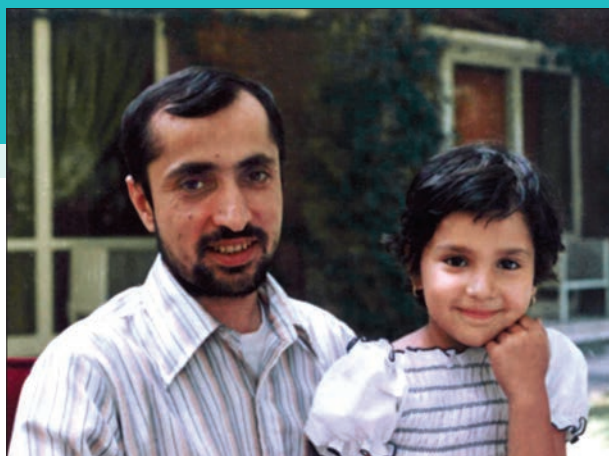
حسادت نمی‌کردید؟

نه چون فاصله آنقدر زیاد بود که باعث حسادت نمی‌شد. او در اکثر دروس به طور مطلق نفر اول بودند یعنی علاوه بر دروس مفهومی مانند ریاضیات و فیزیک و... در دروس حفظی و حتی دروس هنر و انشا و غیره به طور جامع نفر اول بود.

آیا از دوره دبستان با ایشان خاطره‌ای دارید؟

یادم می‌آید در سال پنجم دبستان یک داستان ساختگی را به عنوان موضوع انشا خواند که تقریباً همه ما بچه‌ها حدود ۵ دقیقه برایش دست زدیم.





با هم، رضایت داشتیم. دکتر انسانی بسیار متفکر، منطقی و دقیق بودند و اگر حرف منطقی و حقی می‌زدی، به هیچ وجه لجاجت نمی‌کردند.

آیا مسئولیت‌های سنگین اجتماعی، ایشان را بی‌حوصله و عصبی نمی‌کرد؟

به هیچ وجه، دکتر همیشه اعتقاد داشتند یک مسئول بیش از دیگران باید مقید به سلوک و رفتار اسلامی باشند. ایشان می‌گفتند که اگر انسان در محیط کار و در منزل قناعت پیشه کند و صورت باشد، مسائل آسان تر و سریع تر حل می‌شوند. بارزترین ویژگی شهید قندی از نظر شما کدام است؟ تفکر! دکتر خیلی فکر می‌کردند و این موضوعی بود که از همان ابتدای زندگی توجه مرا بسیار به خود جلب می‌کرد. ایشان از هیچ موضوعی به راحتی نمی‌گذشتند. روی همه مسائل فلسفی، علمی، اسلامی، مملکتی و سیاسی دقت می‌کردند و همیشه به ما می‌گفتند که راحت و آسان چیزی را نپذیرید و در مسائل عمیق شوید. غیر از علوم فنی، در کلاسهای طلبگی هم شرکت کرده بودند و شاید تا چند سال آینده دروس خارج را هم تمام می‌کردند. یکی از بهترین شاگردان استاد شهید مطهری بودند و به فلسفه، بسیار علاقه داشتند. یادم هست هنگامی که من می‌خواستم در دانشگاه واحد درسی بگیرم، می‌گفتند، کمتر بگیر، اما عمیق تر بخوان. موقعی که ورقه دانشجویی را تصحیح می‌کردند و می‌دیدند که دقت لازم را به خرج نمی‌دهند، به شدت ناراحت می‌شدند و می‌گفتند چرا اینها وقت و عمر خود را بیهوده هدر می‌دهند. دکتر به دلیل همین اهمیتی که به تفکر می‌دادند، بهترین مشاور برای همه، از جمله من بودند. من در همه مسائل از سیاست و امور فقهی گرفته تا مباحث اجتماعی و تربیتی، ایشان را صاحب نظر می‌دانستم و به دقت و صلاحیتشان ایمان داشتم.

به نظر شما چرا شهید قندی و افرادی نظیر ایشان با آن که به دلیل استعداد و توانایی علمی بالا، به سادگی می‌توانستند جذب غرب و به ویژه آمریکا شوند، همچنان هویت خود را حفظ کردند؟

تمام کسانی که از دوران کودکی مبانی و مفاهیم اسلامی را به شیوه دقیق و درستی می‌آموزند، هرگز هویت خود را از

دست نمی‌دهند. شهید قندی در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدند و بزرگ شدند. گفته که آشیخ مرتضی زاهد از عرفای بزرگ در گوش ایشان اذان گفته‌اند و در دوره کودکی، بارها همراه پدرشان به مجالس مذهبی می‌رفتند و گاهی هم تا دیروقت همراه ایشان می‌ماندند و پای منبر خوابشان می‌برد. بعدها هم در مدرسه علوی و زیر نظر معلمهای ارزنده‌ای درس خواندند. دروس طلبگی را هم که در مدرسه مجتهدی گذراندند. از محضر بزرگانی چون استاد مطهری هم که بهره‌ها بردند و بعدها هم که مآنوس و همنشین بزرگوار چون شهید چمران بودند. این همه تلاش و در عین حال فیض خداوندی برای بهره بردن از بهترین‌ها، چنان شخصیت استواری به ایشان داده بود که نه تنها جذابیت‌های غرب که مقام و عنوان هم کمترین تغییری در ایشان ایجاد نکرد و من کوچک‌ترین فرقی بین

دوره قبل از وزارت و بعد از آن در ایشان ندیدم. شکل‌گیری صحیح اعتقادات دینی و متخلق شدن به اخلاق اسلامی در دوران کودکی و جوانی، بهترین راه حفظ هویت اصیل است. نحوه برخورد شهید قندی با آزادی مخالف چگونه بود؟ او با همه اقشار با ملایمت رفتار می‌کرد. یادم هست یکی از اقوام دانی من گرفتار گروهکها و خانه‌های تیمی شده بود و ایشان از دکتر خواستند بروند و با او صحبت کنند. از آنجا که دکتر زیربنای فکری و انحرافات گروهکهای مختلف را عمیقاً می‌دانستند، به هیچ وجه در مواجهه با آنها عصبی نمی‌شدند و می‌توانستند با زبانی منطقی اشتباهاتشان را به آنها بفهمانند. برخی از کسانی که بعدها در سازمان مجاهدین به انحراف کشیده شدند، در دوران دبیرستان جزو شاگردان مذهبی و همکلاس آقای دکتر بودند و ایشان آنها را خوب می‌شناختند و لذا می‌دانستند با چه زبانی متقاعدشان کنند. در موارد دیگر هم دکتر اهل منطق بودند و عصبانی نمی‌شدند. یادم هست جلسات دعای کمیل داشتیم و یکی از خانمها حجاب درستی نداشت. دکتر به جای برخورد تند، به گونه‌ای رفتار کردند که آن خانم حجاب کامل اختیار کردند و بعدها هم همسرشان شهید شد. در محیط کار و دانشگاه هم دکتر همین شیوه را داشتند و کسی را به خاطر اشتباهات کوچکی که می‌کرد، طرد نمی‌کردند و همین رفتارشان باعث می‌شد که افراد معمولاً رفتارهای خود را اصلاح می‌کردند. آیا شهید قندی بر اساس برنامه‌ریزی مکتوب عمل می‌کردند؟ یادم نمی‌آید که آیا ریز به ریز برنامه‌هایشان را می‌نوشتند یا نه، اما می‌دانم که برای هر روز خود برنامه‌های خاصی را در نظر می‌گرفتند و مقید به انجام آنها بودند.

در این برنامه‌ها، خانواده چه جایگاهی داشت؟ پس از انقلاب، فرصت کم بود و کار زیاد، در نتیجه همه اعضای خانواده ناچار بودند در کنار هم فعالیت کنند و واقعاً فرصت برای تفریح و سفر و اوقات فراغت نبود، اما این همراهی‌ها و همدلی‌ها، حقیقتاً بسیار دلنشین تر از هر تفریحی بود.

یعنی سفر نمی‌رفتید؟

اگر هم می‌رفتیم، آقای دکتر قطعاً در آن مأموریتی را انجام می‌دادند، مثلاً یک بار ایام عید همراه خانواده مهندس حیوی به چابهار رفتیم. اعضای خانواده استراحت کردند،

ولی دکتر به دنبال کار و مأموریت بودند. رابطه شهید قندی با هنر و ادبیات چگونه بود؟ ایشان به طراحی و نقاشی سیاه قلم علاقه داشتند و من بخشی از آثار ایشان را به بنیاد شهید داده‌ام. به فلسفه و تفسیر قرآن علاقه زیاد داشتند و غیر از کتابهای تخصصی، کتابهای فلسفی زیادی در کتابخانه ایشان به جا مانده است. از میان فلاسفه به چه کسانی علاقه داشتند؟ به شهید مطهری که اسفار را در نزد ایشان خوانده بودند و به علامه جعفری که از قدیم با پدر من آشنایی خانوادگی داشتند.

اهل شعر خواندن بودند؟

بله. ایشان تقریباً اشعار همه شعرا را خوانده بودند و در این زمینه نیز بسیار دقیق و عمیق بودند.

با توجه به تسلط ایشان به زبان انگلیسی، آیا با ادبیات غرب هم آشنا بودند؟

بله. یادم می‌آید یکی از دوستانشان می‌گفتند که در آمریکا که بودیم، ما زبان را برای خواندن دروس علمی و فنی یاد می‌گرفتیم، ولی دکتر زبان را بسیار عمیق و دقیق و در همه زمینه‌ها می‌آموخت.

چگونه از خبر شهادت ایشان باخبر شدید؟

من به تنها جایی که گمان نمی‌بردم اتفاقی برای دکتر پیش بیاید، دفتر حزب بود. آن شب همراه با بچه‌ها از مراسم شب هفت شهید چمران برگشته بودیم. من می‌دانستم یکشنبه‌شبها در دفتر حزب جلسه هست و دکتر دیر می‌آید. غذای دکتر را گرم کردم و جلوی تلویزیون خوابم برد. ناگهان تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم آقای رجائی سراغ او را از من گرفتند. ایشان به من حرفی نزدند، ولی من از لحنشان فهمیدم که باید اتفاق بدی روی داده باشد، همان موقع هم چند تن دیگر از دوستان، حال دکتر را پرسیدند و من نگران

یادم هست جلسات دعای کمیل داشتیم و یکی از خانمها حجاب درستی نداشت. دکتر به جای برخورد تند، به گونه‌ای رفتار کردند که آن خانم حجاب کامل اختیار کردند و بعدها هم همسرشان شهید شد

شدم. ساعت یازده شد، دیدم نیامد. ما با پدر شوهرم زندگی می‌کردیم. نزد ایشان رفتم و ماجرا را گفتم و از بیمارستانهای مختلف خبر گرفتیم و سرانجام به نخست‌وزیری تلفن زدیم و فهمیدیم که در آنجا انفجاری روی داده است.

در آن لحظات چه احساسی داشتید؟

من از قبل خودم را آماده کرده بودم و گفتم، «خداایا! راضی‌ام به رضای تو. مرا دریاب که در مقابل خون شهدا شرمنده نباشم.» و نشدید.

انشاءالله که خداوند شهید عزیز ما را با شهدای کربلا محشور و دعای خیر او را شامل فرزنداناش گرداند. من هم سعی خود را کردم تا در پیشگاه خداوند «چه قبول افتد و چه در نظر آید.»



● درآورد

«مادران را با فرزندان خویش الفتی عمیق و دیرپاست. فقدان فرزند برای مادر از هرکسی گران‌تر است، اما او با آن که وقتی یاد شهادت فرزندش می‌کند، بغضی در گلو دارد، اما تمام خاطراتی که از او نقل می‌کند، با رضایت و شادمانی همراه است. خجسته یاد چنین فرزندی که هنوز از پس نزدیک به ربع قرن، یاد و خاطره‌اش مایه شادمانی خویشاوندان است.»

■ «شهید کلانتری در قامت یک فرزند» در گفت و شنود
شاهد یاران با کبری اسفندی مادر شهید

هر جا کار می‌کرد نه حقوق می‌گرفت نه از مزایای آن استفاده می‌کرد...

می‌گفت ماها بدون گردنبد و دستبند می‌توانیم سر کنیم، ولی بی‌سربناه‌ها بدون خانه نمی‌توانند. آخر هم طلاها را داد به خواهرش که همراه با یکی از همسایگان امام در قم ببرد خدمت خودشان بدهد. موقعی هم که وزیر بود دیدیم ماشین بیوکش را فروخته و پیکان خریده. پرسیدم مادر ماشینت را چه کار کردی؟ گفت با پیکان هم می‌شود این طرف و آن طرف. ولی بنده‌خدایی می‌خواهد دخترش را شوهر دهد و پول ندارد، خدا را خوش نمی‌آید که او کاری نکند.

ماجرای نخست‌وزیری ایشان چه بود؟
موسی به دکتر بهشتی خیلی علاقه داشت، همین‌طور هم دکتر. یک روز مثل این که دکتر بهشتی در ساری می‌گویند که کلانتری برای نخست‌وزیری از همه کس مناسب‌تر است. به خانه که آمدم گفتم، «چشمم روشن! وزارت برای تو کافی نبود، حالا به فکر نخست‌وزیری افتادی؟» خندید و گفت، «آقای بهشتی به من لطف دارند. بعد هم مادر جان خیالتان راحت باشد، وزیر باشم، نخست‌وزیر باشم، یا مسئول کفش‌کنی، نه در زندگیم فرقی پیدا می‌شود نه در لباسم، نه در اخلاقم. غرض خدمت کردن است و هر جا لازم باشد که بروم می‌روم.»

واقعاً این کار را کردند؟
بله. برای موسی فرقی نمی‌کرد کجا کار کند، نه حقوق آنجا را می‌گرفت و نه از مزایای آن استفاده می‌کرد. در تمام طول وزارت، یک ریال هم حقوق وزارت را نگرفت، بنابراین عملاً هیچ فرقی نمی‌کرد که او مدیر و رئیس کجا باشد.

جلوه‌هایی از حضور ایشان را پس از شهادتشان نقل کنید.
شهادت همیشه با ما هستند. او هم هر اتفاق ناگواری که می‌خواهد برای ما پیش بیاید، آگاهمان می‌کند. سال ۶۵ بود که پسر یکی از اقوامان شهید شد. سه شب قبل از آن، پدر شهید او را خواب دیده بود که صحنه‌هایی از یک تشییع جنازه را برایش نشان داده و گفته بود خود را برای مصیبتی آماده کند. هنگامی که یک سپاهی دم در می‌آید که خبر بدهد، او می‌گوید که می‌داند پسرش شهید شده طوری که پیام‌آور سخت بکند می‌خورد و می‌گوید که این خبر محرمانه بوده و حیرت می‌کند که چطور پدر شهید خبر داشته. ایشان می‌گفت هیچ‌یک از صحنه‌های تشییع و ترجمیم برای او تازگی نداشته و دقیقاً همانهایی بوده که شهید کلانتری به ایشان نشان داده بود.

و سخن آخر؟
خدا انصاف بدهد کسانی را که با روی خون شهدا می‌گذارند و خدا آقای خامنه‌ای را طول عمر بدهد که پاسداری از خون آنها می‌کنند و با این همه مشکلاتی که هست، همیشه یاد و راه آنها را زنده نگه می‌دارد. کسانی که در حزب سوختند و خاکستر شدند، آدم‌های پاک و مخلصی بودند. کسانی که فکر نمی‌کنم بشود به این زودی‌ها کسی را جایگزین آنها کرد. خدا کند پسر در قیامت شفیع من باشد.

کامل مرا دیدم، در مسجد را باز کرد و ما ۷ نفر رفتیم و یکی از به یادماندنی‌ترین نمازهایمان را خواندیم.

دوره تحصیلتان که تمام شد کجا رفتند؟
بیست و دو سالش بود که مسجد سلیمان و دشت مغان رفت. وقتی به او گفتم با وجود امکاناتی که در تهران داری چرا به نقاط دور افتاده می‌روی؟ می‌گفت مناطق محروم به کارش بیشتر نیاز دارند. هر وقت می‌رفت و برمی‌گشت همه پوستش سوخته بود. اصلاً این پسر آدم بخصوصی بود. البته همه‌شان همین‌طورند. امریکا هم رفته بودیم. همه دنبال تفریح و گردش می‌رفتند، او هلیکوپتر کرایه کرده بود از پلها و راه‌ها فیلمبرداری می‌کرد. دائماً هم می‌گفت کاری ندارد، با پول یک هواپیما می‌شود کیلومترها اتوبان در ایران ساخت. همیشه می‌گفت مردم گرسنه‌اند، کار می‌خواهند. آنجا به فکر خودش نبود.

از بخشندگی و کرامت شهید کلانتری زیاد صحبت می‌شود. آیا در این زمینه خاطره‌ای دارید؟
قبل از انقلاب ظاهراً دانشگاهیان که اعتصاب می‌کنند، زمانی می‌رسد که آنها در اثر نگرانی حقوق مستأصل می‌شوند. موسی شرکت راهسازی و ماشین آلات گران‌قیمتی داشت که پول بخشی از آنها را من و پدرش داده و در سود شرکت سهیم شده بودیم. یک وقت دیدیم که رفته و همه ماشین‌آلات را فروخته و حقوق دانشگاهیان اعتصابی را داده که اعتصاب را نشکنند. در جواب من و پدرش هم گفت که برابمان باقیات الصالحات خریده! در وصیتنامه‌اش نوشته که به هیچ‌کس جز من و پدرش مقروض نیست و خواسته او را ببخشیم.

بخشیدید؟
قبل از این که بگوید، از شیر مادر حلال تر. یک بار هم آمد و به من و خواهرهایش گفت هر چه طلا داریم بدهیم برای حساب ۱۰۰ امام.

■ ■ ■

دکتر بهشتی در ساری می‌گویند که کلانتری برای نخست‌وزیری از همه کس مناسب‌تر است. به خانه که آمدم گفتم، «چشمم روشن! وزارت برای تو کافی نبود، حالا به فکر نخست‌وزیری افتادی؟»

خندید و گفت، «آقای بهشتی به من لطف دارند. بعد هم مادر جان خیالتان راحت باشد، وزیر باشم، نخست‌وزیر باشم، یا مسئول کفش‌کنی، نه در زندگیم فرقی پیدا می‌شود نه در لباسم، نه در اخلاقم»

از کودکی شهید کلانتری برایمان تعریف کنید.
او بچه بسیار مؤدبی بود. خانه مادر مرند بسیار بزرگ بود و سه حیاط داشت. من نمی‌گذاشتم فرزندانم بیرون و توی کوچه بروند و ترجیح می‌دادم بچه‌های مردم را به حیاط بیاورند. این کار، دشوار بود و برای آدم زحمت درست می‌کردند، ولی از این بهتر بود که ندانم کجا می‌روند و یا کارها و حرفهای بد یاد بگیرند. این جوری دست کم جلوی روی خودم بودند و می‌توانستم کنترلشان کنم.

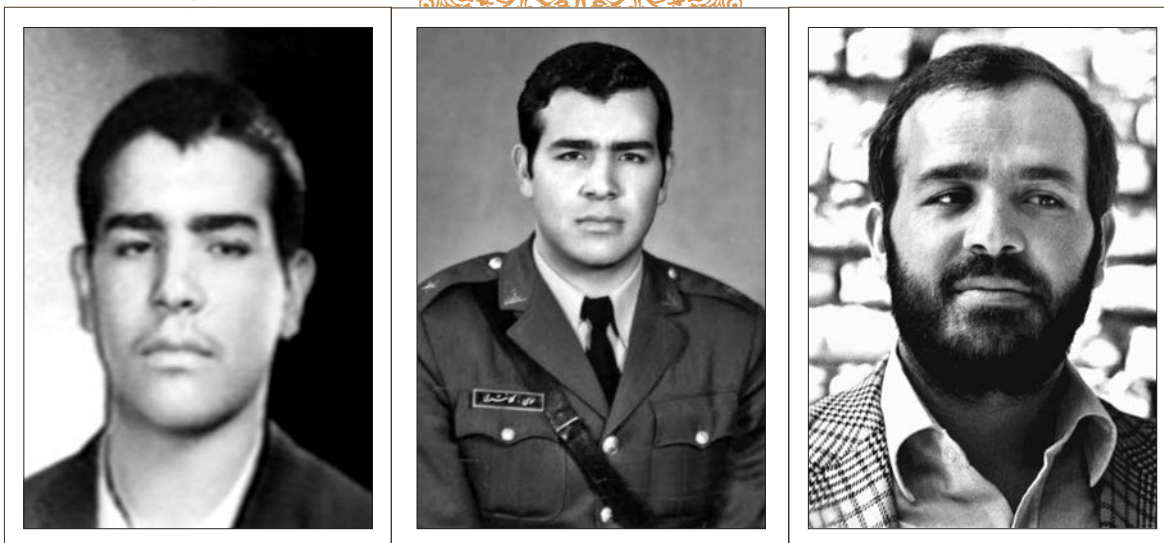
آیا خاطره خاصی از آن دوران دارید؟
همسایه ما مرحوم آیت‌الله میرزا علی اکبر مرندی، مردی بسیار عارف و دانشمند بودند. ایشان هر وقت که قرآن می‌خواندند، موسی می‌رفت و در پنجره می‌ایستاد و دقیق گوش می‌داد. او علاقه عجیبی به ایشان داشت و تا آخر عمر هم هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد به حضورشان می‌رسید و کسب فیض می‌کرد. این اواخر یک روز همراه من به خانه‌شان رفتیم و موسی یک جارو برقی برایشان برد. موسی عادت نداشت هیچ‌جا دست خالی برود. مرحوم آیت‌الله فرمودند، «خانه یک وجبی من چه نیازی به جارو برقی دارد؟» موسی با نهایت تواضع و شرم گفت، «آقا! برای شما نیآورده‌ام. برای حاج خانم آورده‌ام که موقع جارو کردن کمر درد می‌گیرند.» آیت‌الله خندیدند و با ملاحظت سری تکان دادند. ایشان از همان وقتی که بچه‌ها کوچک بودند به آنها و مخصوصاً به موسی علاقه خاصی داشتند و می‌گفتند تاجی خانم (مادر خانه اقوام تاجی صدا می‌زنند) مراقب این بچه‌ها باشید. اینها بچه‌های خوبی هستند. آنها را برای ادامه تحصیل به تبریز یا تهران ببرید.

از چه سالی به تهران آمدید و کجا ساکن شدید؟
موسی کلاس ششم دبستان را تمام کرده بود که به تهران آمدم و در محله وزیر نظام ساکن شدیم. بعد هم به دریا نوستار خان رفتیم و تا سال ۶۰ آنجا بودیم.

از کودکی شهید دیگر چه خاطره‌ای دارید؟
موسی چهار ساله بود که پدرش در جریان مصدق قرار گرفتند و قرار شد برای محاکمه به تبریز بروند. قبل از عزیمت، گفتم بچه‌ها را ببریم که آقا ببینند. موسی همین که چشمش به پدرش افتاد گفت، «شما چه کار داشتین با شاه و مصدق؟ می‌رفتین پیش امام حسین (ع).» تمام کسانی که حضور داشتند، سعی کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند، ولی نشد!

در کدام دبیرستان درس خواندند و کدام دانشگاه؟
دبیرستان خوارزمی و دانشکده پلی تکنیک (امیر کبیر).

ماجرای آمریکا رفتن شما با شهید کلانتری چه بود؟
او من و پدرش را برد و ۲۱ ایالت آمریکا را نشانمان داد. تمام مدت من با جادر مشکلی و حجاب کامل این سو و آن سو می‌رفتم و با این که همه با تعجب نگاهم می‌کردند، با افتخار تمام همه جا می‌رفتم. یادم هست که یک بار نماز مغرب و عشا تمام شده بود که به مسجد واشنگتن رسیدیم. در مسجد بسته بود. خادم مسجد وقتی حجاب



درنگی در زندگی مهندس موسی کلانتری وزیر شهید راه و ترابری

فدایی راه خدا...

در مقابل همکاران از دست نداد. ساده زندگی می‌کرد و ساده زیستن را دوست داشت و به ظواهر دنیای خاکی چشم طمع نداشت.

آنچنان وارسته بود که وقتی می‌خواستند جامه از پیکر خون آلودش خارج کنند، به شهادت همه آنهاپی که در بهشت زهرا حضور داشتند، کفشهایش سوراخ بود، نه این که او پول خرید یک جفت کفش نداشت. این تظاهر هم نبود، حقیقت این بود که روح او بی‌نیاز از ثروت دنیا بود و تا آخرین لحظه حیات اسیر عرفان روح خود بود و هرگز در بند زندگی خاکی گرفتار نشد.

وصیت نامه شهید موسی کلانتری

بسم الله الرحمن الرحيم
انا لله و انا اليه راجعون

آرزوی منم که در بستر نمیرم و هر چه شرع انور مقرر داشته عمل شود. به بچه‌های من بگویند همه چیز خود را فدای راه خدا کنند، تا جایی که به خاطر دارم به کسی بدهکار نیستم و جز پدر و مادرم که انشاءالله مرا خواهند بخشید، آنهاپی که مرا می‌شناسند بدانند این انقلاب مال خداست و خود را فدای آن کنند، خداوند همیشه رحمت خود را از این ملت دریغ نفرماید و طول عمر به امام امت عطا فرماید.

راه شد و جهت فعال کردن اداره راه خوزستان به آن منطقه رفت و پس از مدتی به همین منظور به استان آذربایجان غربی اعزام شد و مسئولیت اداره کل راه و ترابری ارومیه را به عهده گرفت.

شهید کلانتری، در دی ماه سال ۱۳۵۸، از سوی شورای انقلاب به سمت وزیر راه و ترابری منصوب و پس از تشکیل دولت شهید رجائی تا هنگام شهادت همچنان در این سمت به انجام وظیفه و خدمت به مردم و جمهوری نوپای اسلامی ایران ادامه داد.

اولین بار که در سالن سخنرانی وزارتخانه آمده بود تا به عنوان وزیر جدید از نزدیک با همکاران آشنا شود، آنقدر ساده و بی‌پیرایه لباس پوشیده بود و آنقدر خودمانی و بدون تکلف سخن گفت که بعضی از همکاران، آن همه سادگی و اخلاص را باور نکردند.

سخنرانی معارفه را با این جمله آغاز کرد: «من برادر کوچک شما هستم و به وزارت راه و ترابری آمده‌ام که در کنار شما برادران و خواهران ارجمند و بزرگوار به بازسازی راههای این مملکت بپردازم.»

و این قول خود را هرگز فراموش نکرد و تا آخرین لحظه حیات به این شیوه پایبند بود و هرگز فروتنی ذاتی خود را

شهید موسی کلانتری، در سال ۱۳۲۷ در شهرستان مرند متولد شد. تحصیلات ابتدایی و قسمت اعظم تحصیلات متوسطه خود را در همان شهر به پایان رسانید و دیپلم خود را از دبیرستان خوارزمی تهران گرفت. شهید موسی کلانتری، در سال ۱۳۴۵ وارد دانشگاه امیرکبیر تهران شد و در رشته راه و ساختمان به تحصیل پرداخت با درجه فوق لیسانس در رشته راه و ساختمان فارغ التحصیل شد. در دوران دانشگاه، وی یکی از افراد فعال عضو انجمن اسلامی بود.

مهندس کلانتری، پس از انجام خدمت سربازی در کارگاههای مختلف راهسازی در شهرهای مختلف به کار پرداخت. در تمامی این مدت، به صورت مخفی به مبارزات سیاسی خویش ادامه می‌داد.

با گسترش مبارزات امت مسلمان در سال ۱۳۵۷، کار خود را رها کرد و چون سیل خروشان مردم به فعالیت آشکار و مسلحانه علیه رژیم پرداخت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷، به عنوان پاسدار در کمیته‌ها به حراست از انقلاب اسلامی پرداخت.

شهید مهندس کلانتری، در تابستان سال ۵۸ وارد وزارت



کند، با دست خالی هم می‌تواند کاری بزرگی انجام دهد. وقتی در زمان جنگ قرار بود جهادسازندگی اتوبان تهران قم را بسازد، برادر کوچکم آمد پیش او و اعتراض کرد که دائماً می‌گویید باید این اتوبان سریع تر تمام شود و ابزار و وسایلمان را هم گرفته‌اید و فرستاده‌اید جبهه. چه طور باید این کار را بکنیم؟ برادرم گفت، «با مغزت! مغزت را به کار بینداز. ما این همه نیروی انسانی و امکان بالقوه داریم. اگر شده با

دستهایتان و جیب به وجب تمام ایران را خواهیم ساخت.» اگر گوش به حرفهای ایشان نمی‌دادید، چه می‌کردند؟ بس که مهربان بود، مگر می‌شد گوش به حرفش ندهیم؟ صبح‌ها که می‌آمد یکی یکی بغلمان می‌کرد و می‌برد وضو بگیریم. آب که به صورتمان می‌خورد و دست نوازش او بر موها و صورتمان باعث می‌شد که ناراحت نشویم. امکان نداشت تحکم کند. جا برای مخالفت و گلایه نمی‌گذاشت، از بس که درایت داشت. وزیر هم که شد به همه مدیرکل‌ها که با دقت انتخابشان کرده بود گفت تا شما معطل کارهای اداری شوید، وقت گذشته. بروید و به مسئولیت من کارهایی را که صلاح می‌دانید شروع کنید تا کارهای اداریش طی شود. طبیعی است آدمی که با او چنین رفتاری بشود و این جور به او اعتماد کنند، چه جور پربال می‌گیرد و با چه شوق و انگیزه‌ای کار می‌کند. به قول جوانهای امروزی کارش خیلی درست بود و ما این طور از او حساب می‌بردیم. پس شهادت ایشان دل خیلی‌ها را سوزانده!

خیلی زیاد. کل فامیل می‌گفتند حس می‌کنیم پشتمان خالی شده. می‌گفتند فکر می‌کردیم بچه‌ها که بزرگ شوند یک مشاور خوب و آرام و مهربان دارند.

با این همه مشغله چطور به این کارها می‌رسیدند؟ قبل از انقلاب که شرکت بیمانکاری داشت و ماهی ۷۰، ۸۰ هزار تومان در آمد داشت. از این پول پنج شش هزار تومان را برای خرج زندگی خودش برمی‌داشت و بقیه را صرف بی‌نواها و آدمهای مقروض می‌کرد. با این درآمد سرشار می‌توانست بهترین امکانات را داشته باشد، ولی اعتقاد عمیق داشت که تجملات مثل باتلاقی است که اگر در آن افتادی، هر چه بیشتر دست و پایی زنی، بیشتر فرو می‌روی. یک بار در گفت‌وگویی با خانمهای شرکتش در دوره قبل از انقلاب گفته بود که اگر بخواید در این مسابقه مصرف بیفتید، سرانجام به رقابت با زن شاه می‌افتید که گمان نکنم بتوانید به اندازه او لباس بخرید و خرج کنید، پس سعی کنید با علم و تحصیل و آگاهی تشخیص پیدا کنید. من زیاد اهل زیورآلات نبودم، ولی از روزی که او شهید شده، از همان انگشتر ساده خودم هم بدم می‌آید و دلم نمی‌خواهد به آن نگاه کنم. شما در چه رشته‌ای تحصیل کرده‌اید؟

علوم اجتماعی.

کار هم می‌کنید؟

در دوره انقلاب فرهنگی در روابط عمومی مجلس و مدتی هم آموزش و پرورش کار می‌کردم.

شهید کلانتری موافق کار کردن زنها بودند؟

بله. او می‌گفت باید حسابی درس بخوانی. حتی وقتی انقلاب فرهنگی شد، چون برادرهایم خارج بودند، می‌گفت برو درس بخوان که عقب نیفتی.

آیا در مورد ازدواج خواهرها و برادرها نظر مشورتی می‌دادند؟

بله. قبل از انقلاب خرید مفصل در خانواده‌ها رسم بود. ما هم از نظر مالی وضع خیلی خوبی داشتیم. وقتی برای خواهر بزرگترم خواستگار آمد و حرفهای اولیه زده شد، برادرم او را خواست تو به من هم گفت بنشینم و گوش کنم و سپس گفت، «بین خواهرم! توی این کشور انقلاب شده. انقلاب که فقط به اسم نیست. ما باید در همه جنبه‌ها انقلاب کنیم. انقلاب ما اسلامی است، پس باید ببینیم اسلام در این مورد چه می‌گوید. اگر تو که فرزند مرد ثروتمند هستی، ساده ازدواج کنی، بقیه هم از تو پیروی می‌کنند و به این ترتیب رقابت و حسادت تمام می‌شود و همه ازدواج را

ساده می‌گیرند و فساد هم گسترش پیدا نمی‌کند.» واقعاً همین‌طور شد؟

بله. همه دخترهای فامیل و همسایه‌ها از خواهرم تقلید کردند. در انتخاب همسرشان چه معیاری داشتند؟

زن برادر من دانشجوی رشته فیزیک دانشگاه شریف بود. خواهرم دوستی داشت که در واقع می‌خواست برادرم را به او معرفی کند. برادرم می‌رود او را ببیند که خانمش را می‌بیند و از حجاب او خوشش می‌آید.

اهل ورزش هم بودند؟

به شدت. کوهنوردی و فوتبال که ورزشهای اول او بودند. ورزشهای دیگر را هم بازی می‌کرد. شنا هم که ورزش دائمی او بود و همه خواهر و برادرهایش را تشویق می‌کرد که این کار را بکنند.

شما را هم می‌بردند؟

بله. یک بار خیلی کوچک بودم مرا با خودش برد فوتبال و گفت توی دروازه بایستم.

و شما هم پشت سر هم گل خوردید؟

ابدأ، او و دوستانش حسابی دفاع می‌کردند و نمی‌گذاشتند گل بخورم.

از روحیه کریمانه ایشان خاطره‌ای دارید؟

فراوان! یادم هست زمینی در شمس آباد داشت. یکی از بستگان ما فرهنگی بود و وسع‌اش نمی‌رسید زمین با خانه‌ای بخرد. زمین را داد به او. پدرم وقتی فهمید گفت، «مرد حسابی! تو خودت خانه نداری!» برادرم گفت، «من بالای خانه شما نشسته‌ام. خدا کریم است.» یا یادم هست تازه سماور برقی آمده بود. او رفت و برای همه اقوام نزدیک یکی بکدانه خرید و صندوق عقب و صندلی عقب ماشین را پر کرد و به مادرم گفت، «خیلی وقت است سراغ اقوام نرفته‌ایم.» می‌گفت دلم نمی‌خواهد کسی که به خانه ما می‌آید سماور برقی را ببیند و دلش بسوزد. آن چائی مزه ندارد. همیشه به ما می‌گفت همه می‌دانند شما دختر حسابی هستید و پول دارید. ساده بیوشید که دل بقیه نسوزد.

اشاره‌ای به علاقه برادران به شهید بهشتی کردید. نکته‌ای را به یاد دارید؟

برادرم از وقتی با ایشان آشنا شد، علاقه بسیار شدیدی به دکتر شهید پیدا کرد، طوری که شب انفجار دفتر حزب، موقعی که به ما خبر دادند که آقای بهشتی در آنجا شهید شده‌اند، همه

هراسان از هم می‌پرسیدیم چه جوری این خبر را به داداش بدهیم؟ حتماً سکنه می‌کند. دکتر بهشتی برای برادر من الگوی برازندگی، خوش صحبتی، تفکر و صبر بود. آقای بهشتی هم برادرم را خیلی دوست داشتند و حتی یک بار در سخنرانی ساری سال ۵۹ گفته بودند اگر دنبال تحولات سریع و صحیح هستید کلانتری را نخست‌وزیر کنید. تخریب شخصیت در مورد شهید بهشتی به حدی بود که یاهوگویان همین را دست گرفته بودند و می‌گفتند، «معلوم است که باید کلانتری را نخست‌وزیر کند، چون دامادش است!» کار این شایعات به قدری بالا گرفته بود که اقوام خودمان زنگ می‌زدند و می‌پرسیدند، «موسی کی داماد آقای بهشتی شد که ما خبردار نشدیم!»

جواب شهید کلانتری به این شایعات چه بود؟

من آن موقع‌ها در روابط عمومی مجلس بودم. البته کسی نمی‌دانست من خواهر او هستم و راحت این حرفها را می‌زدند. به او گفتم، «خان داداش! جوابی! مناظره‌ای!» می‌گفت، «به قول دکتر بهشتی، وقت نداریم. نباید بگذاریم وقت از دست برود. آنها همین را می‌خواهند.»

از دوره‌ای که در مجلس بودید خاطره‌ای دارید؟

بله. از بس که دوستش داشتیم، وقتی می‌آمد مجلس، می‌رفتم قاتی خبرنگارها می‌نشستم. قبلاً هم به او می‌گفتم که آنجا هستم. سرش را بلند می‌کرد و برایم دست تکان می‌داد. می‌گفتم، «تو چه وزیری هستی که جلوی همه و جلوی دوربینهای تلویزیونی برایم دست تکان می‌دهی؟» می‌گفت، «مگر وزیر حق ندارد عاشق خواهر و برادرهایش باشد؟»

از نظم و پر کاری ایشان بگوئید؟

ساعت ۱۲ شب می‌آمد، آن هم با کلی پرونده. نصف شب هم نماز شب می‌خواند. صبح ساعت ۵ که می‌خواست برود، خانمش

در سال ۵۴ که همراه پدر و مادرم به آمریکا رفت، به هزینه خودش هیلکوپتر اجاره کرد و از راهها و پلها فیلمبرداری می‌کرد. او دائماً می‌گفت ساختن این پلها و راهها کاری ندارد. ما متخصص داریم، خودباوری نداریم. انگیزه کاری نداریم. می‌گفت انسان اگر اراده کند، با دست خالی هم می‌تواند کاری بزرگی انجام دهد

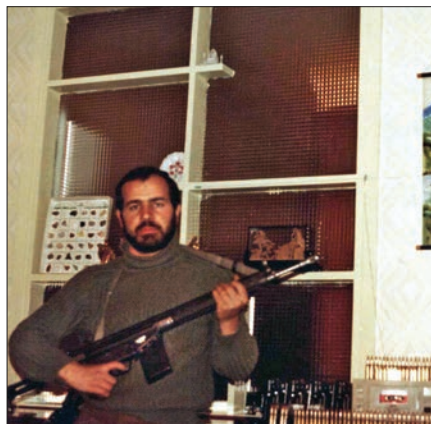
حریف نمی‌شد به او صبحانه بدهد از بس عجله داشت. مامان وسط پله‌ها دستگیرش می‌کرد و به زور یک لقمه نان و پنیر توی جیبش می‌گذاشت. همه عادت کرده بودیم که او این جوری است.

از او چه به یاد دارید؟

امید، لبخند، شادی و توکل محض.

و سخن آخر.

دلم می‌خواهد خاطره شیرینی را از سفر آمریکا رفتنشان تعریف کنیم. مادرم پابه پای پدر و برادرم با چادر مشکی همه ایالتهای آمریکا را گشتند. می‌گویند همیشه برادرت می‌گفت، «مردم آمریکا دونفر را خیلی خوب می‌شناسند. یکی رئیس جمهورشان را، یکی مادر مرا که تنها زنی است که با چادر مشکلی از همه بازدید می‌کند.»





درآمد

«آن کسی که رضایت پروردگار را با جان و دل خود تجربه می‌کند، چه شیرینی و حلاوتی بالاتر از آن می‌تواند آرزو کند؟ لیکنندی به لب محرومی نشانیدن، ناامیدی را با نور امید گرم کردن، خاطری را آسودگی بخشیدن و خدمت مخلصانه همان شاهراهی است که شهید کلانتری شناخت و پیوسته در آن گام زد و دیگرانی را نیز که چون او می‌اندیشیدند، همسفر و یاور بود.»

«جلوه‌هایی از سلوک اخلاقی شهید کلانتری» در گفت و شنود
شاهد یاران با شمسی کلانتری خواهر شهید

همه را بر خود مقدم می‌دانست...

چند خواهر و برادر هستید؟

پنج خواهر و سه برادر.

شما چندمی هستید و چند سال کوچک‌تر از شهید کلانتری؟
من یکی مانده به آخر و ۱۲ سال کوچک‌تر از او.

پس حسای برایتان بزرگ‌تری می‌کردند؟

(می‌خندد) آقا بود. بزرگ‌تری نمی‌کرد، ولی واقعاً بزرگ‌تر بود، نه تنها از من که حتی از پیرمردهای فامیل. همیشه طرف مشورت دیگران و رفع‌کننده دعوائ آنها بود.

اولین خاطره شیرینی را که از ایشان به یاد دارید برایمان تعریف کنید؟

من هر چه خاطره از او دارم شیرین است. اولین خاطره‌ام برمی‌گردد به وقتی که ۴ ساله بودم و او ۱۶ ساله بود. مادر خانه استخر داشتیم. برادرم معتقد بود که همه باید ورزش کنند و مخصوصاً دخترها به خاطر اینکه قرار است وظیفه دشوار مادری را به عهده بگیرند، باید بدن قوی داشته باشند. مادر خانه استخر داشتیم. برادرم مرا روی شانه‌اش می‌گذاشت و یادم می‌داد که چطور نفسم را نگه دارم تا زیر آب بتوانم تاب بیاورم. تاب آوردن در سایر مراحل زندگی را هم یادتان می‌دادند. همیشه. او ما را به تفکر و تعمق و برنامه‌ریزی و مهم‌تر از همه توکل به خدا توصیه می‌کرد و چون خودش عامل به حرفی که می‌زد بود، ما هم قبول می‌کردیم، برای همین با لطف خدا در هیچ دریائی غرق نشویم.

هیچ‌کدام؟

هیچ‌کدام!

همه خواهر و برادرها مثل شما با نشاط و امیدوارند؟
کم و بیش همه‌مان همین‌طور هستیم، چون هم پدر و مادرمان آدمهای امیدواری بودند، هم خان داداش.

منظورتان شهید کلانتری است؟

بله، او که سرچشمه جوشان امیدواری و نشاط بود. کدام یک از ویژگیهای برادران در ذهن شما خیلی بارز است؟ این حرفها را به این دلیل نمی‌زنم که شهید شده و غالباً افراد با اغراق درباره شهدا حرف می‌زنند، بلکه معتقدم چون برادرم صاحب این ویژگی‌ها بود، خداوند به او لیاقت شهادت داد. او ایمان کاملی داشت. حرف و عملش واقعاً یکی بود. حرفی را نمی‌زد، مگر اینکه خودش عمل می‌کرد. همه را مقدم بر خودش می‌دانست. همیشه می‌گفت حتی اگر توان این را ندارید که برای دیگران کاری بکنید، آنها را دست کم توی ذهن خودتان بر خودتان مقدم بدانید. همیشه می‌گفت خدا را ناظر و حاضر بدانید. طبیعی است که وقتی انسان چنین چیزی را عمیقاً باور

کند، نمی‌تواند بسیاری از خطاها را انجام بدهد. ظاهراً ایشان در تربیت شما و اعضای خانواده تأثیر فراوان داشته‌اند.

دقیقاً همین‌طور است. با اینکه تفاوت سنی او با فرزند دوم خانواده بیش از دو سال نبود، ولی همیشه احساس می‌کرد پدری است که باید مراقب فرزندانش باشد. مثلاً خواهر بزرگ من به مدرسه امامیه می‌رفت و قاعدتاً خیال برادرم از بسیاری جهات راحت می‌بود، ولی همیشه می‌گفت شرایط اجتماعی، سالم نیست و باید شش‌دانگ حواسمان را جمع کنیم. تکیه کلام همیشه‌اش او این شعر بود که، «همنشین تو از تو به باید»

بر عقل و دین شما چگونه می‌افزودند؟

یکی از نمونه‌هایش این بود که من مدرسه خوارزمی می‌رفتم... از آن مدرسه‌های طاغوتی درجه یک.

بله از نظر درسی در سطح خیلی بالا، ولی از نظر اخلاقی معمولاً فرزندان طبقات بالای شهر می‌آمدند و من تنها شاگرد باحجاب مدرسه بودم.

در چنان محیطی و در آن سالها بسیار جالب است. چطور این کار را می‌کردید؟

با کمک برادرم. او می‌گفت تو باید افتخار کنی که می‌توانی در چنین محیطی حجاب خود را حفظ کنی. حالا برو و روی دوستانت کار کن. بعد هم یک کارتن کتاب مسئله حجاب شهید مطهری را خرید و به من داد که بدهم به همکلاسی‌هایم. و شما هم این کار را کردید؟

یواشکی و به آنهایی که احساس می‌کردم تحت تأثیر قرار خواهند

قبل از انقلاب که شرکت

پیمانکاری داشت و ماهی ۷۰، ۸۰

هزار تومان درآمد داشت. از این

پول پنج شش هزار تومان را برای

خرج زندگی خودش برمی‌داشت

و بقیه را صرف بینواها و آدمهای

مقروض می‌کرد

گرفت. و نتیجه؟

نتیجه این که هشت نفر، از جمله دختر رئیس کلانتری با حجاب شدند و مدیر هم صدایم زد و گفت، حیف که بچه درسخوانی هستی، وگرنه می‌دادم همین حالا بیرونت کنند. ظاهراً داشتن دل و جرئت در خانواده شما موروثی است. نمی‌دانم، ولی به هر حال با کمک برادرم توانستم، این کار را بکنم. فقط کسانی که در آن سالها زندگی کرده‌اند می‌دانند این کار شما یعنی چه؟

درست است. کار بزرگی بود.

دیگر از اخلاق خوش برادران بگوئید.

فوق العاده آرام بود، اما در صورت نیاز، بسیار زیبا صحبت می‌کرد. لحنش به قدری مهربان و منطقی بود که هر کس در فامیل اختلافی داشت، به سراغ او می‌آمد و مشورت می‌کرد و می‌خواست که پادرمیانی کند. یکی از بستگان بسیار نزدیک ما با دختر و پسرش اختلافات عمیق و ریشه‌ای پیدا کرده بود. برادرم با نفوذ کلام و منطقی که داشت و مخصوصاً به خاطر مطالعات گسترده و عمیق و تجربه‌های زیاد، توانست مثل یک استاد جامعه‌شناسی، مسائل آنها را که ناشی از تناقضات خانواده‌ها و جو جامعه بود برایشان تحلیل کند.

ظاهراً اوزرات راه و ترابری اولین وزارتخانه‌ای بود که زنانش حجاب را پذیرفتند. شهید کلانتری چطور این کار را کردند؟ چند روز قبل از این که می‌خواست بخشنامه بدهد، همه خانمها را جمع کرد و با آنها صحبت کرد. نوار آن جلسه را دارم. به قدری لحنش مهربان و منطقی است که هر آدم دگم و لجوجی هم آن حرفها را می‌پذیرد. گمان می‌کنم اصلاً نیازی به بخشنامه نبود و خانمها همان روز حرف او را قبول کردند.

قبل از انقلاب بیشتر تحت تأثیر کدام نظریه پرداز بود؟ او در دانشکده پلی تکنیک درس می‌خواند و پدر دوستش از مدرسین حوزه بود. آن قدر قدرت فکری داشت که با افراد مختلف با افکار گوناگون تعامل داشت و پیوسته هم بر آنها تأثیر می‌گذاشت. به مرحوم مطهری علاقه زیادی داشت و پیوسته در کنار کسانی که به سیاست کلی کشور اعتراض داشتند، قرار می‌گرفت و نقش مبارزاتی خود را در نهایت هوشیاری ایفا می‌کرد. از خودباوری و اراده ایشان بسیار گفته‌اند آیا خاطره‌ای دارید؟ در سال ۵۴ که همراه پدر و مادرم به آمریکا رفت، به هزینه خودش هیلکوپتر اجاره کرد و از راهها و پلها فیلمبرداری می‌کرد. او دائماً می‌گفت ساختن این پلها و راهها کاری ندارد. ما متخصص داریم، خودباوری نداریم. انگیزه کاری نداریم. می‌گفت انسان اگر اراده



شدم و یک برگ معاینه برداشتم و همراه او به اداره بهداری ارتش واقع در خیابان پاستور رفتم و سفارش او را کردم. او پس از انجام معاینات به مدرسه نظام رفت. پس از سه سال با عنوان یکی از بهترین شاگردان دبیرستان نظام دیپلم ریاضی گرفت و وارد دانشکده افسری شد.»

در سال دانشکده افسری را به پایان رساند و با درجه ستوان دومی به عنوان استاد نقشه خوانی عضو هیئت علمی دانشکده افسری گردید.

تحول دوم در زندگی شهید نامجوی با آشنایی با حضرت امام(ره) شروع می شود. ماجرای این آشنایی را خواهر شهید چنین نقل می کند، «پدرم مسئول تعمیر مخابرات منطقه قلهک بود. یک روز به او اطلاع می دهند که تلفن فردی به نام آقای روغنی که حضرت امام(ره) در منزل او به سر می بردند اشکال پیدا کرده است. پدرم برای تعمیر خط آنها به منزل آن آقا می رود و در آنجا با امام(ره) که مرجع تقلید خودش نیز بود روبه رو می شود. او پس از این ماجرا هر چند روز یک بار به زیارت امام(ره) می رفت و هر بار که برمی گشت از زندگی او برای ما تعریف می کرد و عشق و علاقه درونی خود را به امام(ره) به ما منتقل می کرد. این تعریفها در دل و جان ما هم آن چنان تأثیر گذاشت که از پدر می خواست که او را نیز به ملاقات امام(ره) ببرد. پدرم به خاطر اینکه موسی نظامی بود در حضور ما حرفی نزد، ولی یک روز به بهانه اینکه می خواهند با هم به زیارت حضرت عبدالعظیم(ع) بروند از منزل خارج شدند. آن روز غروب که ما هم برای کاری به قلهک رفته بودیم. وقتی از آنها پرسیدیم که شما چرا به زیارت حضرت عبدالعظیم نرفتید موسی جان طاقت نیاورد و با شوق و ذوق زیاد شروع به تعریف از امام(ره) نمود و معلوم شد که آنها به زیارت امام(ره) رفته بودند.

از آن به بعد موسی جان هر چندگاه به زیارت امام(ره) می رفت و این دیدارها در زندگی او تأثیر زیادی به جای گذاشت. گویی روح تازه ای در کالبد موسی جان دیده شده



است. او بیش از پیش به آموزش مسائل دینی پرداخت. دیگر همیشه با وضو بود و هفته ای چند روز روزه می گرفت.»

با آشنایی با امام خط سیر فکری شهید سمت و سوی اصلی خود را پیدا کرد. آشنایی با مرحوم ناصر رحیمی نیز مزید بر علت شد. سید موسی چنان جذب شخصیت ناصر رحیمی شده بود که در بین دوستانش چنین معروف شده بود که «کاری که شمس بامولوی کرد ناصر رحیمی با سید نامجوی کرد و قطب اعتمادی او شد.» و خود سید موسی نیز بارها و بارها به این موضوع اشاره کرده بود تا جایی که بعد فوت مرحوم ناصر رحیمی از روی ارادت که به وی داشت نام فرزند پسر خود را ناصر نهاد.

او مسئول شاخه نظامی گروه مخفی بود. گروه مخفی یکی از سازمانهای مبارزاتی زیرزمینی در زمان طاغوت بود که یکی از شاخه های آن شاخه نظامی بود که در ارتش و نیروهای مسلح فعالیت می کرد. از به وجود آوردندگان اصلی این تشکیلات می توان دکتر جاسبی، دکتر آیت، شهید عباسپور و... را نام برد که شهید نامجوی اولین عضو نظامی این گروه بود که مسئولیت شاخه نظامی این گروه را به عهده داشت. بعدها توسط شهید نامجوی افرادی چون شهید کلاهدوز و شهید اقارب پرست هم جذب این گروه شدند. از فعالین دیگر این گروه می توان از شهید سپهبد صیادشیرازی و بسیاری دیگر از افسران و فرماندهان کنونی ارتش جمهوری اسلامی ایران نام برد.

فعالتهای این گروه زیر چتر امنیتی بسیار قوی اداره می شد. آنها افراد مذهبی را در ارتش و نیروهای مسلح شناسایی می کردند و سپس به جلسات مذهبی خود که در خارج دانشکده و یا در دانشکده یا در نمازخانه به عنوان دعای کمیل و مراسم مذهبی و بحثهای دینی برگزار می شد دعوت می کردند. این جلسات معمولاً توسط مرحوم ناصر رحیمی اداره می شد. ایشان یکی از نظامیان شاخص از نظر مذهبی بودند که فوق لیسانس فلسفه داشتند و از مبارزین سرسخت علیه بهائیت بوده و بر روی بحثهای مذهبی تسلط داشتند که قبل از انقلاب به طور مرموزی فوت می کنند. از بین این افراد نیز افرادی برای جذب در تشکیلات انتخاب می شدند. کارهای امنیتی این گروه چنان قوی بوده است که هر فرد تنها با دو یا سه نفر از اعضای گروه آشنایی داشته و بقیه را نمی شناخته یا تاجایی که در خاطرات یکی از اعضای این گروه آمده است که شهید کلاهدوز و اقارب پرست توسط او به گروه مخفی معرفی شده اند در حالیکه قبلاً این دو شهید بزرگوار از اعضای اصلی این گروه بوده اند.

این گروه با پخش اعلامیه و سخنرانی های حضرت امام در سطح دانشکده و حتی خارج از آن در جهت روشننگری قشر

نظامی فعالیت می کردند و جالب اینکه آنها در تمام کشور مهره چینی کرده بودند و به همین دلیل در بعد از انقلاب با وجود چنین عنصری در ارتش بسیاری از کودتاها در نطفه خفه شد.

اطلاعات بیشتر درباره گروه مخفی را به روایت دکتر جاسبی خواهیم داشت: «ما فکر می کردیم که مبارزه سیاسی نظامی باید به آن صورت باشد که ما در درون ارتش و نیروهای انتظامی نفوذ کنیم و شبکه ای را در داخل ارتش و نیروهای مسلح به وجود بیاوریم تا در زمان مناسب بتوانیم آن را در خدمت انقلاب و مردم قرار دهیم.

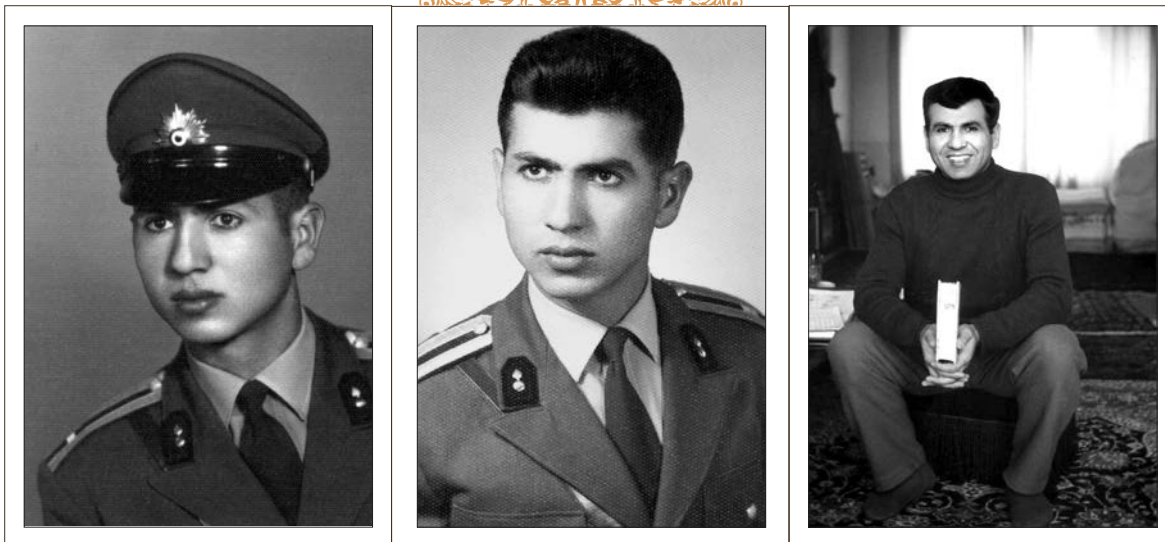
با این تفکر ما موفق شدیم برنامه ای را تنظیم کنیم. این برنامه اوایل سال ۴۵ و اوایل سال ۴۶ نوشته و تدوین شد و دارای چهارده اصل بود و پس از آن کار عضوگیری را آغاز کردیم. شهید نامجوی اولین فرد نظامی بود که به عضویت سازمان ما درآمد. بایستی اینجا اعتراف کنم که در حقیقت شکل دهی اصلی جناح نظامی سازمان توسط نامجوی انجام می شد.»

او ابداً اهل ریا نبود و کارهایش را بی سروصدا انجام می داد و از طرفی چون بیشتر در محیط کار بود تا در خانه لذا خانواده هم کمتر از کارهای او خبر داشتند و هر از چندگاه چیزهایی به دستشان می رسید که تا آن لحظه آنها را ندیده بودند. شهید نامجوی حدود سه ما با مقام معظم رهبری در جبهه ها بودند و در جمله بسیار جالبی که رهبر معظم انقلاب در دیدار با خانواده ایشان فرمودند این بود که، «ایشان یکی از نظامی هایی بود که من به آنها تکیه کردم.»

شهید بسیار به دانشکده افسری علاقمند بودند به طوری که جزو بنیانگذاران ایدئولوژیک دانشکده بودند تا حتی آنقدر این علاقه شدید بود که هنگام گرفتن رأی اعتماد از مجلس برای وزارت دفاع اینگونه خود را معرفی می کند، «سرهنگ سید موسی نامجوی فرمانده دانشگاه افسری مأمور در وزارت دفاع.»

اکثر فرماندهان فعلی ارتش از شاگردان او بوده اند و خود شهید نیز وقت زیادی برای دانشجویان صرف می کردند. در بین دوستان معروف به مغز کامپیوتری بودند که حتی بعد از گذشت سالها دانشجویان خود را می شناختند و از همین دانشکده دانشجویان مستعد را برای جلسات مخفی عقیدتی که با دیگر نظامیان انقلابی مانند شهید صیاد شیرازی داشته اند دست چین می کردند.

به خاطر موقعیت استراتژیک دانشکده در بعد از انقلاب نسبت به تأمین امنیت آن بسیار حساس بودند به طوری که تعریف می کنند که در اوایل انقلاب که در دانشگاه درگیری می شود شهید نامجوی خانواده و فامیل خود را برای پاکسازی دانشکده به کار می گیرند. دانشجویان خاطی را از دانشکده تصفیه می کنند به طوری که دانشجویان اخراجی در صدد بودن سید ناصر (فرزند بزرگ شهید) برمی آیند. شهید نامجوی نسبت به امام(ره) علاقه شدیدی داشتند و متقابلاً امام نیز به ایشان علاقه بسیاری داشتند. به قول سید ناصر تنها کسی که امام در دیدارها به ایشان می گفت سید موسی و او را با نام کوچک صدا کردند شهید نامجوی بود. ایشان اگر مطلبی را به امام(ره) می گفتند دیگر امام مخالفت نمی کردند.



درنگی در زندگی شهید سرتیپ سید موسی نامجو وزیر شهید دفاع

تکیه‌گاه ایمان و رزم‌آوری مجاهدان راه خدا

در اداره مخابرات تهران استخدام شد و ما به تهران رفتیم.»

دوم دبیرستان بود که با خانواده به تهران آمد ولی همچنان زندگی سختی را می‌گذراند. او در تهران هم به علت احتیاج مبرم کار می‌کرد. در دبیرستان بهبهانی شروع به تحصیل کرد. رشته مورد علاقه‌اش پزشکی بود ولی به علت احتیاج مادی وارد مدرسه نظام شد.

جریان ورود به دبیرستان نظام را سرتیپ سید رحیم حسینی چنین نقل می‌کند، «در دبیرستان نظام مسئول ثبت نام دانش‌آموزان بودم. یک روز دانش‌آموزی با یک قیافه شهرستانی و ساده آمد و مدارک خود را برای ثبت نام ارائه نمود. وقتی مدارکش را بررسی کردم متوجه شدم که برگ معاینه و سوء پیشینه ندارد. به او گفتم پس از دریافت برگ عدم سوء پیشینه از انزلی برای انجام معاینات به تهران برگردد. او مدارک را گرفت و رفت. پس از مدتی دوباره به دفترم آمد و از من خواست مدارکش را پس بدهم. وقتی علت را پرسیدم، گفت که مسئولین بهداری گفتند که مهلت معاینه تمام شده و دیگر او را معاینه نمودند. آن روزها در آخر هر دوره استخدام چند نفر را خط می‌زدند تا افراد پارتی‌دار را به جای آنها ثبت نام کنند. من متوجه شدم که او هم اسیر این بی‌قانونی شده و از معاینه او سر باز زده‌اند. لذا با توجه به صداقتی که در چهره او دیدم ناخودآگاه بلند

مسئله تصادف را به ما می‌گویند. با کمک همان راننده‌ها رفتیم و پدر را از آستارا آوردیم.

پدر پس از این تصادف که منجر به بستری شدن طولانی او شد همه سرمایه‌اش را از دست داد و مجبور شد برای کار به تهران برود. در ایام ذکاوت سید موسی به داد ما رسید. او با مراجعه به باغداران و بستن قرارداد با آنها، مرکبات باغ آنها را می‌خرید و در بیرون می‌فروخت و با سود آن حدود دو سال زندگی ما را اداره کرد. پدر هم پس از دو سال در بهداری عاقبت

در ۲۶ آذر ۱۳۱۷ در بندر انزلی در خانواده‌ای متدین و از تبار ولایت به دنیا آمد. پدر او حافظ قرآن بود و با روحانیت ارتباط خوبی داشت. لذا سید موسی هم در تحت تربیت همین پدر متدین با مبانی مذهبی آشنا شد، جایی که در ۵ سالگی مکتبی مسجد محلشان بود.

با هوش و ذکاوتی که از خود نشان داد مسئولان مدرسه ابتدایی را قانع کرد که او را در سن ۵ سالگی به عنوان دانش‌آموز بپذیرند و سید موسی شاگرد اول دبستان شد. با پیش آمدن حادثه‌ای برای پدر موسی سفره امتحان و آزمایش الهی از همان دوران طفولیت و نوجوانی برای سید گسترده گردید. اصل ماجرا را با روایت خواهر شهید بخوانید:

«پدر ما کاسب بود و می‌رفت اردبیل و آستارا و از آنجا خرید کلی می‌کرد و می‌آورد انزلی و در آن‌جا می‌فروخت. پدرمان حافظ قرآن بود و با روحانیت ارتباط داشت. برای او یک تصادف درست کردند که هم سرمایه‌اش از دست رفت و هم چیزی نمانده بود که خودش قربانی این توطئه شود. در هر صورت خواست خدا این بود که او زنده بماند و در بیمارستان آستارا بستری شود. سید موسی و خواهر کوچکم از تصادف او خبردار می‌شوند و بدون اطلاع دادن به ما با پای پیاده به طرف آستارا راه می‌افتند. در راه راننده‌هایی که دوست پدرمان بودند آنها را سوار می‌کنند و به منزل می‌آورند و

او مسئول شاخه نظامی گروه مخفی بود. گروه مخفی یکی از سازمانهای مبارزاتی زیرزمینی در زمان طاغوت بود که یکی از شاخه‌های آن شاخه نظامی بود که در ارتش و نیروهای مسلح فعالیت می‌کرد



درآمد

«به دنیا نیامده بود که پدر را از دست داد، اما عشق به ویژگی‌های بارز پدر او را به جستجوی پیگیر و هوشمندانه واداشت، بدان گونه که شناخت او از پدر از تمامی کسانی که حضور فیزیکی پدر را تجربه کرده‌اند، بیشتر است. همان دقت و هوشیاری و انصاف پدر را دارد و لحنش از آرامش و طمأنینه خاصی برخوردار سرشار است از تواضعی عالمانه. پدر همیشه در کنار او بوده است.»

«شهید نامجو در قامت یک پدر (۳) در گفت و شنود شهادت یاران با سید مهدی نامجو فرزند شهید»

پدرم بنیانگزار ارتش حزب الهی بود...

مبارزان، گروه‌های مخفی مبارزاتی تشکیل داده بودند. پدرم در بخش نظامی دانشجویان متدین را جذب می‌کردند و به این ترتیب افراد متعددی گرد هم می‌آوردند. این گروه مرامنامه کتبی نداشت و مهم‌ترین اصل آن پایبندی به اصول و احکام دین مبین بود. پدر دقت نظر بسیاری در این زمینه به خرج داد، از همین رو در حال حاضر غلب فرماندهان ارتش «دست‌پروردگان او و حاصل مبارزات آن سالها هستند. در اهمیت دانشکده افسری که اینک به دانشگاه تبدیل شده همین بس که رهبر معظم انقلاب از تنها جایی که سان می‌بیند، آنجاست. نقش دانشکده افسری را در جنگ چگونه می‌بینید؟ با آن که دانشجوی علی‌الاصول موظف به جنگیدن نیست، در روزهای اشغال خرمشهر، بسیاری از دانشجویان دانشکده افسری به آنجا می‌رفتند و در دفاع از آنجا نقشی اساسی داشتند، ولی معمولاً در صحبت‌ها، کسی یادی از سلحشوری آنها نمی‌کند.

از نظم و پرکاری پدرتان چه نکاتی را شنیده‌اید؟ پدرم در حالی که فرمانده دانشکده افسری بود، نمایندگی امام در شورای عالی دفاع و نیز وزارت دفاع را بر عهده داشت. در نطق دفاعیه وزرا در مجلس که معمولاً وزرا از سابقه تحصیلی و سایر افتخارات خود می‌گویند، پدرم گفت، «من سید موسی نامجوی، رئیس دانشکده افسری و مأمور به وزارت دفاع هستم.» ایشان معتقد بود کار اصولی و اساسی را باید از مسیر آموزش و تعلیم و تربیت دانشجویان دانشکده افسری ادامه داد. از پرکاری ایشان همین قدر بس که دانشجویانی که افسر نگهبان بوده‌اند می‌گویند همیشه چراغ اتاقشان روشن بود. چند خواهر و برادر دارید، در هنگام شهادت پدر چند سال داشتند؟ یک خواهر دارم که در آن هنگام ۷۸ ساله بود و برادر بزرگ‌تر که ۶۵ ساله بود.

می‌کردند که انقلاب شده و چرا باید بعضی از قوانین و مقررات خشک نظام را رعایت کنید. البته آنها قصدشان به هم ریختن شالوده‌های اصلی بود. پس از انقلاب، پدرم و دوستانشان همت کردند درهای دانشکده افسری را بستند و با کمک خانواده‌ها، به آنجا که قلع و قمع شده بود، سرورسامان دادند. سپس به تصفیه دانشکده از افراد ضد انقلاب پرداختند و مهره‌چینی‌ها را با دقت علمی بالا و با مشورت و مخصوصاً رهنمودهای ارزنده امام انجام دادند. به نظر من چنین فرآیندی در تاریخ بی‌نظیر

علاقه ایشان به تک تک ما از همه رفتارها و حرف‌هایشان پیدا بود. هنگامی که هواپیمای پدرم سقوط کرد، در کیف دستی، ایشان نقاشی‌های کودکانه خواهرم وجود داشت که بخشی از آنها سوخته بود و همین نشان می‌دهد که ایشان لحظه‌ای از ما غافل نبود

است و همه انقلابی‌ها پس از پیروزی نخستین کاری که می‌کنند از بین بردن ارتش رژیم قبلی است، اما امام و به تبع ایشان، پیروان مخلصشان ایمان داشتند که بدنه ارتش، مردمی است و نباید به خاطر خیانت فرماندهان، پیکره ارتش را به هم ریخت. از فعالیت‌های پدرتان قبل از انقلاب چه می‌دانید؟ پدرم همراه با شهید بهشتی، شهید آیت و بسیاری دیگر از

چند ساله هستید؟ ۲۶ ساله هستم و چهار ماه پس از شهادت پدرم به دنیا آمدم. رشته تحصیلی‌تان چیست؟ مهندسی عمران از دانشگاه تهران. پدرتان را چگونه شناختید؟ از صحبت‌های مادرم و خاطراتی که با سواس و دقت از دوستان و شاگردان و همکاران ایشان به دست آوردم. و ماحصل این تحقیقات؟

ماحصل این که پدرم را بنیانگزار ارتش حزب الهی می‌دانند. او قبل از انقلاب و پس از آن افسرانی را دستچین می‌کرد تا بعدها عهده‌دار مسئولیت‌های مهم شوند و تحولی اساسی در دانشکده افسری پدید آورد. پدرم در هر زمینه‌ای ممتاز بود. قبل از اینکه به سن مدرسه برسد یعنی در ۵ سالگی دبستان را شروع کرد. در کنکور پزشکی قبول شد، اما به علت مشکلات مالی، ناچار شد به دانشکده افسری برود. در آنجا هم پیوسته رتبه اول را داشت و قرار بود برای ادامه تحصیل، با بورس دولتی به فرانسه برود. همه وسایل و خانه و زندگی‌اش را هم فروخت، ولی درست در لحظه عزیمت، ضد اطلاعات مانع شد. فوق‌لیسانس خود را در رشته مهندسی نقشه‌برداری در اینجا گرفت و سپس به تدریس پرداخت و پیوسته استاد نمونه بود. و چه از لحاظ نظامی و از چه نظر علمی، انسان منحصر به فرد بود.

به نظر شما بزرگ‌ترین نقش ایشان چه بود؟ پس از انقلاب گروه‌هایی که بعدها مقاصد آنها مشخص شد، سعی داشتند شالوده ارتش را به هم بریزند. بزرگ‌ترین نقش ایشان و همفکرانشان که البته با حمایت قاطع حضرت امام (ره) امکان تجلی پیدا کرد، حفظ ارتش بود. پدرم دانشکده افسری را به شکلی کلاسیک اداره می‌کردند و تخصص‌های گوناگون را در آن تقویت کردند. اوایل گروه‌های مختلف سمپاشی



«شهید نامجوی در قامت یک همسر»

در آئینه خاطرات خانم افسر طلوعی، همسر شهید

«او آموزگار زندگی من بود...»

غمبار به اتفاق مادرم و بچه‌ها در مقابل منزل به آسمان نگاه می‌کردیم و هلی‌کوپترهای در حال عبور را تماشا می‌کردیم، خیلی دلمان می‌خواست که او با یکی از همین هلی‌کوپترها آن شب از راه برسد و ما او را ببینیم، شب را با دل‌تنگی فراوان به صبح رساندم، ولی احساس من چیز دیگری می‌گفت و اتفاقات ناگواری را در پیش روی من مجسم می‌کرد. صبح زود رئیس دفتر ایشان به اتفاق چند تن از بستگان به منزل آمدند و من از آنها خواستم که هر خبری شده بگویند، اما آنها برای رعایت حال من که چهار ماهه باردار بودم، از دادن خبر خودداری کردند. هر چه اصرار کردم نگفتند، تا این که ساعت ۸ صبح خبر سقوط هواپیمای سی-۱۳۰ حامل فرماندهان ارتش و بعد هم اسامی شهدای این حادثه ناگوار را از طریق رادیو شنیدیم.

چند ماه بعد از این حادثه، سید مهدی پسر دوم من با خصوصیات خاص پدر و با روحی به لطافت روح پدر به دنیا آمد. در زمان شهادت، دخترم ۹ سال و فرزند دومم ناصر ۶ سال داشت. با شنیدن این خبر عرق سردی بر وجودم نشست، سفارش شهید مبنی بر گریه نکردن در شهادت او و غم از دست دادن همسر و پدر فرزندم، دلم را آتش می‌زد. نمی‌دانستم چه باید بکنم و ساعتها می‌فروغدم، سرانجام با خود گفتم: «وظیفه دارم از این پس برای بچه‌های شهید هم مادر و هم پدر باشم.» و با توکل به خدا تا امروز چراغ زندگی یادگارهای آن شهید بزرگوار را روشن نگه داشته‌ام و در حال حاضر دختر و پسر بزرگم دندانپزشک و پزشک و پسر کوچکم مهندس عمران هستند. من امروز افتخار می‌کنم که مادر کودکان شهید نامجو هستم و بالاتر از دلخوشی من این است که خود را یکی از پیروان ناچیز حضرت فاطمه (س) می‌دانم. امروز تقین دارم که من و مادر یا همسر سایر شهدا به خاطر خدا و مصالح انقلاب اگر همانند حضرت زهرا (س) بردباری را پیشه خود سازیم و تسلیم رضای حق گردیم مطمئناً پاداش این فداکاربهارا در آن دنیا خواهیم گرفت.

شهید نامجوی خصوصیات اخلاقی و روحی والا می‌داشت. با وجود خستگی زیاد ناشی از کار که خواه ناخواه بر روحیه انسان تأثیر می‌گذارد، سعی می‌کرد این مسئله اثری در رفتار او نسبت به خانواده نداشته باشد. بیش از هر چیز به روحانیت اهمیت می‌داد و شاید در همدیف‌های او که افرادی متدین و متعهد به اسلام بودند و به این اصل ایمان دارم، خصوصیات بارز شهید نامجوی را مشاهده نکردم. به تمام معنا خاکی بود. همیشه به سفاهیان می‌گفت، «وحدت خودتان را حفظ کنید» و در وحدت ارتش و سپاه تلاش و آفری داشت تا این دو نیرو در یک سازمان متحد و یکدل و یک‌رنگ به نام ارتش اسلام شکل بگیرد.

شهید نامجو در کنار حضرت آیت‌الله خامنه‌ای حدود دو سه ماه متوالی در ستاد عملیات نامنظم فعالیت داشت. در طول این مدت که ما زیر بمب و موشک دائم بودیم، بعضی وقتها تماس تلفنی با ما داشت و جوایب احوال ما می‌شد. یک بار در حین صحبت تلفنی متوجه شدم که صدایش گرفته است. پرسیدم، «طوری شده؟» و او با لبخند گفت، «چیزی نیست نگران نباش، از دود و آتش است.» و پس از آن پیام فرستاد که پمادی برایش تهیه و ارسال کنیم. علتش را پرسیدم. گفت، «انگشتان پایم زخم شده است.» پرسیدم، «چرا؟» گفت، «برای اینکه وقت نمی‌کنم پونتهایم را از پایم در آورم.» چند شب بعد ناگهان دیدیم شهید نامجو به منزل آمد. از او پرسیدم، «چطور شد که به مرخصی آمدی؟» گفت، «آقای خامنه‌ای به من امر فرمود سید دو، سه شب برو خانه.»

ارتش و دانشگاه افسری بود. او با آنکه از آغاز انقلاب دارای مسئولیتهای مهمی بود، با این حال این پستها و مقامها در او تأثیری نداشتند. او همان نامجوی قبل از انقلاب بود و حتی افتاده تر و متواضع تر از قبل شده بود. پس از پیروزی انقلاب، فهرستی به دستمان افتاد که رژیم شاه نام او را جزو اعدامی‌ها نوشته بود و اگر انقلاب پیروز نمی‌شد او را اعدام می‌کردند. حجم زیادی کار و مسئولیتهای متعددی موجب شد که ما از دیدن او نسبتاً محروم شویم، ولی به خاطر اینکه او برای انقلاب و اسلام و ایران فعالیت می‌کرد ما تحمل می‌کردیم. پاسی از شب گذشته به منزل می‌آمد و چون احساس خطر می‌کردیم، لذا پیشنهاد دادیم به منزل نیاید و شهادر اداره بماند و به این ترتیب از نظر امنیتی از خطر دور باشد. می‌گفت، «ما مسلح به الله اکبریم.» بعدها که رفت دانشکده افسری چند نفر را به عنوان محافظ برای او گماردند که او با قاطعیت گفت، «با این کار دشمن خیال می‌کند که از او می‌ترسیم و خوشحال می‌شود.» و از پذیرفتن محافظ امتناع نمود.

شهادت آرزوی او بود. در نیمه های شب، وقتی به نماز می‌ایستاد، با خدا راز و نیاز می‌کرد و با اشک و ناله‌های بلند از خدا آرزوی شهادت می‌کرد. او در مورد شهادت با بچه‌ها صحبت و آنها را آماده شهادت خود کرده بود. البته این آمادگی را از سالها قبل به من داده بود و از من خواسته بود در صورت شهادت او اوصال گریه نکنم. این موضوع را بارها به طور صریح به دخترم گفته بود و دخترم نیز روی این مسئله حساسیت پیدا کرده بود. اما چون همه ما او را دوست داشتیم، گفته‌ها و سفارشهای او هم برای ما دوست داشتنی بودند. گرچه از دست دادن عزیزان بسیار سنگین است، ولی انسانی که یک بعدی نباشد می‌داند که در دنیای دیگر زندگی دیگری وجود دارد و

● **بعدها که رفت دانشکده افسری چند نفر را به عنوان محافظ برای او گماردند که او با قاطعیت گفت، «با این کار دشمن خیال می‌کند که از او می‌ترسیم و خوشحال می‌شود.» و از پذیرفتن محافظ امتناع نمود**

● **پس از پیروزی انقلاب، فهرستی به دستمان افتاد که رژیم شاه نام او را جزو اعدامی‌ها نوشته بود و اگر انقلاب پیروز نمی‌شد او را اعدام می‌کردند**

بهرت است انسان راضی باشد به رضای خدا. پس از بازگشت از سفر کره به منزل جدید در خارج از شهر نقل مکان کردیم. برای او که وزیر دفاع بود، این محل اصلاً منطقه امنی نبود، ولی او بدون توجه به این مسائل با فولکس کهنه‌اش رفت و آمد می‌کرد و به تهدیدات گروهکها و تروریست‌های ستون پنجم اعتنا نمی‌کرد.

سه روز بعد از اسباب‌کشی به جبهه اعزام شد و قرار بود برای جشن سردوشی دانشجویان مراجعه کند. طبق معمول ما هم منتظر آمدنش بودیم و چون همه همسران، با نگرانی و دلشوره در غروبی

آشنایی خانواده من با پدر و مادر موسی موجب ازدواج ما در سال ۴۹ شد. در آن زمان من سال آخر دبیرستان بودم و مدرک دیپلم را پس از ازدواج گرفتم. از وقتی سعادت همسری این مرد بزرگ را پیدا کردم، دگرگونی سیاسی بزرگی در زندگی من به وجود آمد و با کمک و ارشاد او، شور و شوق نهفته مذهبی من شکوفا شد. با دیدن اعتقادات شهید نامجوی تلاش می‌کردم که خودم را به او برسانم و معلومات علمی و اجتماعی خود را بالا ببرم. سید موسی در طول حیات پر برکتش نه تنها همسری نمونه و شایسته برای من بود، بلکه حکم آموزگاری پر حوصله را داشت و در همه ابعاد زندگی، مرا راهنمایی می‌کرد. زندگی ما با سختیهای فراوانی شروع شد. گاهی من از نجهای زندگی به او گله می‌کردم، اما او با کلام متین و گیرایش به من آرامش می‌داد. در مقابل تمام مسائل زندگی جدی بود و هر وقت لازم می‌شد خیلی دوستانه مسائل را گوشزد می‌کرد. او از اول زندگی‌مان به مسائل اجتماعی اهمیت می‌داد و از صبحتهایش بوی نارضایتی از حکومت شاه می‌آمد. ابتدا من تعجب می‌کردم، ولی وقتی رفت و آمدهای او را با شهید آیت و دیگران دیدم، فهمیدم که فعالیتهایی دارد.

از سالهای ۵۰ به بعد، با آن که فعالیت سیاسی، آن هم برای ارتش، خیلی خطرناک بود او بدون ترس و واهامه اعلامیه‌ها و نوارهای امام (ره) را جابه‌جا می‌کرد و هیچ ترسی از این کارها نداشت. او از ابتدا مقلد امام (ره) و عاشق ایشان بود و با تمام وجود به امام (ره) عشق می‌ورزید. نحو برخورد و صحبت‌های شهید نشان می‌داد که فردی مذهبی و معتقد است و این مسئله حتی در کلاسهای او نمایان شده بود و تا آنجا که من اطلاع دارم دانشجویان مذهبی دانشکده افسری دور او جمع شده بودند و به قول معروف از او خط می‌گرفتند. شهید کلاهدوز و شهید اقارب پرست از دانشجویانی بودند که با او ارتباط نزدیک داشتند.

از نظر ابعاد مذهبی، ایشان هیچ کم و کسری نداشت. مرتب روزه می‌گرفت و خیلی وقتها نماز شب می‌خواند. نماز شب او نماز معمولی نبود. طوری گریه می‌کرد که اتاق به لرزه می‌افتاد. ما گاهی از صدای گریه او بیدار می‌شدیم. او هیچ وقت دوست نداشت مرفه زندگی کنیم و از روز اول زندگی‌مان در منزل اجاره‌ای زندگی می‌کردیم. در آن زمان ارتش به پرسنل، خانه سازمانی می‌داد و وقتی من از او خواستم که منزل سازمانی بگیرد، گفت بگذار کسانی که نیاز دارند بگیرند. فامیل خود را با وضع سیاسی مملکت آشنا می‌کرد و در زمانی که امام (ره) دستور دادند که شبها مردم به پشت بامها بروند و تکبیر بگویند، او بی محابا از ایوان منزل تکبیر می‌گفت. او همیشه در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد و از هیچ کمکی برای مردم انقلابی دریغ نمی‌کرد.

همسرم با فرزندان روابط عاطفی بسیار نزدیکی داشت. بعضی از روزها که خیلی خسته بود، من از بچه‌ها می‌خواستم که او را اذیت نکنند تا استراحت بکند، ولی او با کمال خوشرویی با آنها شروع به بازی می‌کرد و حرفهای آنها را می‌شنید و با مهربانی جواب می‌داد. با پیروزی انقلاب، او تمام وقت خود را وقف انقلاب کرد و اوایل انقلاب که بچه‌های انقلابی پادگانها را می‌گرفتند خیلی به آنها کمک می‌کرد و تا نیمه‌های شب بیرون بود. او می‌گفت: «بچه‌ها هنوز پخته نشده‌اند و آمادگی نظامی ندارند. من باید به آنها کمک بکنم.» بعد از پیروزی انقلاب، به اتفاق شهید محمد منتظری، شهید کلاهدوز و تعدادی دیگر از دوستانش اقدام به تأسیس سپاه پاسداران کرد. فعالیت او بعد از انقلاب به قدری زیاد بود که شب و روز کار می‌کرد. او واقعاً به ارتش اسلام عشق می‌ورزید. زندگیا



درآمد

«هنوز کودک بود که پدر را از دست داد، اما حضور تأثیر گذار او آن قدر بود که شاکله شخصیت وی را شکل داد، به گونه‌ای که حتی لحن و تأکیدی که روی کلمات دارد، بسیار به او شبیه است. همان آرمانها و دغدغه‌ها را دارد و پدر برایش حضوری زنده، راهنما و موجب سرافرازی پایدار است.»

«شهید نامجو در قامت یک پدر (۲)» در گفت و شنود
شاهد یاران با دکتر ناصر نامجو فرزند شهید

پدر، عمود خیمه نه تنها خانواده که تمام فامیل بود...

چند ساله بودید که پدرتان شهید شدند؟

پنج سال و نیم.

در حال حاضر چه می‌کنید؟

دانشجوی سال آخر پزشکی هستم.

اولین خاطرات شما از پدرتان چه هستند؟

من آنچه را که از ایشان به یاد دارم در حد فهم و درایت یک کودک پنج ساله است. مخصوصاً آخرین سال حیاتشان که ایشان را خیلی کم می‌دیدیم. می‌دانید که پدرم نماینده حضرت امام (ره) در شورای عالی دفاع بودند و لذا باید از نزدیک در جریان جنگ قرار می‌گرفتند و برای امام گزارش می‌فرستادند. حتی یک بار که ایشان برای تجهیز و تدارک چند سفر به خارج رفتند، حتی فرصت نکردند به تهران بیایند و مستقیماً از فرودگاه به منطقه رفتند. ایشان گاهی تلفن می‌زدند و من یک صدای خسته را که غالباً با سرفه‌های خشک و صدای تیر و انفجار همراه بود آن هم به مدت ده بیست ثانیه می‌شنیدم.

با این همه مشغله، چگونه با فرزندان‌شان ارتباط برقرار می‌کردند؟ حضور فیزیکی پدر و مادر، مهم است، ولی از آن مهم‌تر حضور معنوی و به ویژه تأثیرگذاری آنهاست. پدرم حکم عمود خیمه نه تنها خانواده که کل فامیل را داشتند، بنابراین لحظاتی را که در کنار ما بودند، آن گونه که باید و شاید تأثیرشان را گذاشتند.

فکر می‌کنید چرا این‌طور بود؟

چون حرف و عمل پدرم یکی بود. پدر زیاد اهل نصیحت نبودند، ولی رفتارشان نمونه و الگوی کاملی برای همه ما بود. یادم هست پدر هندوانه خیلی دوست داشتند و هر وقت می‌خریدند و می‌آوردند، مرا صدا می‌زدند که کوچک تره‌ایش را بردارم و تلاش کنم و ببرم و به این ترتیب به من یاد دادند که در امور خانه در حد توان خودم مسئولیت به عهده بگیرم.

ویژگی‌های پدرتان چه بود؟

جدی، آرام، کم حرف، و از همه مهم‌تر با محبت.

با محبت یعنی چه؟
یعنی که با آن همه مشغله و گرفتاری برای هر یک از ما وقت می‌گذاشتند.

با شما بازی می‌کردند؟

خیلی زیاد.

چه بازی‌ای؟

ما یک میز فلزی کنار حال خانه داشتیم که روی آن پارچه‌ای کشیده بودیم. پدرم روی آن میز کار می‌کردند. فرارگاه من هم زیر میز بود! با چه کسی می‌جنگیدید؟

نمی‌جنگیدم، طبابت می‌کردم.

چه طوری؟

برای خودم دفتر و دستک و مهری داشتم و یک کیف بزرگ سیاه مثل کیف پزشکان، آنجا نسخه می‌نوشتم و طبابت را تمرین می‌کردم. نسخه‌ها را چه کسی می‌پیچید؟

من، این جور الفت‌ها با پدرم است.

از کار زیاد و نظم ایشان بگوئید.

پدرم بسیار با تدبیر و درایت بودند. ایشان به دانشگاه افسری عشق می‌ورزیدند و سرنوشت تک تک دانشجویها و ارتقای سطح علمی آنها برایشان بسیار مهم بود، به طوری که حتی روزهای جمعه و تعطیل هم سه چهار ساعت وقت می‌گذاشتند و به امور آنجا می‌رسیدند. می‌توانم بگویم که دغدغه پدر، بعد از خانواده، دانشگاه افسری بود. این موضوع به قدری برای ایشان اهمیت داشت که حتی در مواقعی هم که آنجا نبودند، با بی سیم در جریان امور قرار داشتند و تصمیماتی را می‌گرفتند. در دانشگاه هم که بودند، در اتاقشان باز بود و همه می‌توانستند راحت بیایند و بروند و ایشان واقعاً برای همه وقت می‌گذاشتند و برای دانشجویها پدری می‌کردند.

شما را هم با خود می‌بردند؟

گاهی اوقات با ایشان می‌رفتم و چیزهایی که از رفتار ایشان با بقیه به یاد ماند و بعدها سعی کردم رعایت کنم، مربوط به همان لحظات و ساعات اندک، اما تأثیرگذار است.

موردی را به یاد می‌آورید؟

بله. پدرم از مجلس رأی اعتماد گرفته و عکسشان را در روزنامه‌ها انداخته بودند. من چهار سال داشتم. روزنامه را برداشتم و جلوی عکس پدرم، گل و پرده نقاشی کردم، اما برای بقیه ریش و سبیل گذاشتم. پدر با قاطعیت تمام مرا دعوا کردند و گفتند نباید کسی را مسخره کنم. یادم هست که به شدت ترسیدم و غصه خوردم.

ولی این کار تمام شد!

بله. از آن به بعد هرگز به خودم اجازه ندادم به کسی بخندم.

به نظر شما دینداری پدرتان در چه اعمالی جلوه می‌کرد؟

انسان دیندار همه اعمال و گفتارش حول این محور تنظیم می‌شود و به دلیل اخلاص، تأثیر خود را می‌گذارد. از نظر اجرای شعائر و آداب دینی، تا پدرم زنده بودند هر وقت فرصتی دست می‌داد، با آن که من و خواهرم خیلی کوچک بودیم، اما پدر جلو می‌ایستادند و ما به ایشان اقتدا می‌کردیم و نماز جماعت می‌خواندیم. در مورد نماز جمعه، هرگز به یاد ندارم که پدرم نماز جمعه را ترک کرده باشند، مگر بنا به ضرورتی که نمی‌شد آن را تغییر داد.

رفتار ایشان با پدر و مادر و خواهر و برادرها چگونه بود؟

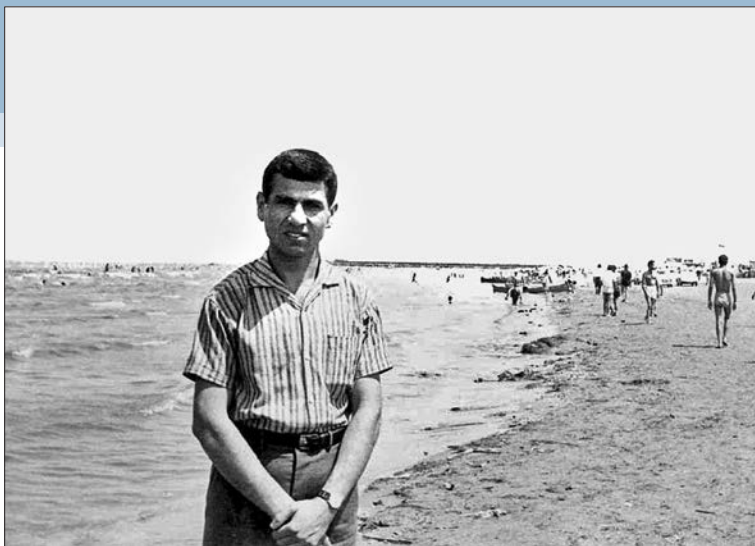
من از پدر بزرگ و مادر بزرگم چیزی به یاد ندارم، ولی سه خواهر و برادر

زندگی پدر من بعد از وزارت بسیار ساده‌تر از قبل شد و از وزارت پدرم، آنچه که نصیب ما شد، نگرانی برای سلامتی ایشان، ندیدن نشان برای مدت‌های طولانی و خستگی و کار شدید ایشان بود، در حالی که متأسفانه بعدها مشاهده شد که برخی از مسئولین، بهره‌برداری از شغل و موقعیت را حق خود و خانواده‌شان تلقی کردند

پدرم. ایشان موظف بود نسخه‌های مرا ببینند و اگر تأیید می‌کرد، آنها را می‌پیچید.

دیگر چه بازیهایی می‌کردید؟

پدر به قدری کار می‌کردند که وقتی به خانه می‌رسیدند، عملاً رمقی برایشان نمی‌ماند. ایشان می‌آمدند و مشغول روزنامه خوان که می‌شدند، من از شانه‌هایشان بالا می‌رفتم و با گوشه‌هایشان بازی می‌کردم. گاهی اوقات مادرم اشاره می‌کردند «که ناصر! بیا پایین». پدرت از زور خستگی، خوابش برده.» یکی از شیرین‌ترین خاطرات



گوناگون با علما ارتباط برقرار می‌کردند و تقریباً در تمام مسائلی که به نوعی در حیطه دانشکده افسری و در اجتماع و امور سیاسی مطرح می‌شدند، نظرات دقیقی داشتند.

پدرم در بخش نظامی دانشجویان متدین را جذب می‌کردند و به این ترتیب افراد متعهد گردهم می‌آوردند. این گروه مرامنامه کتبی نداشت و مهم‌ترین اصل آن پایبندی به اصول و احکام دین مبین بود. پدر دقت نظر بسیاری در این زمینه به خرج داد، از همین رو در حال حاضر غلب فرماندهان ارتش» دست‌پروردگان او و حاصل مبارزات آن سالها هستند

مادرمان بود. خدا رحم کرد که سه روز مانده به شهادت پدر، ما به خانه‌ای که متعلق به خودمان است، رفتیم، وگرنه معلوم نبود با وضعیت دشوار اجاره و معیشت، چه مشکلاتی برایمان پیش می‌آمد. مادرم کاملاً دست‌تتها، ماسه نفر را بزرگ کردند. به درسمان رسیدگی کردند و مراقب همه چیز بودند. آیا پدرتان به وضعیت درسی شما می‌رسیدند. در این زمینه **خاطره‌ای دارید؟**

پدرم واقعاً مشغله‌شان خیلی زیاد بود. می‌گویند یک بار معلمی به ناحق به خواهرم نمره کم می‌دهد و او اعتراض می‌کند. مادرم برای سرکشی به مدرسه می‌روند و با کمال تعجب می‌بینند پدرم آنجاست. ایشان با آن که خودش کلاس داشته، ولی حواسش به مسائل خواهر و برادرم بوده و برای سرکشی به مدرسه او می‌رفته است.

از دیگر ویژگی‌های بارز پدرتان چیزی می‌دانید؟ ایمان و توکل پدرم بی‌نظیر بوده است. مادر نقل می‌کند که یک شب پدر دیر به خانه می‌آیند. آن روزهایی بوده که ترور زیاد بوده و همیشه این نگرانی وجود داشته که اتفاقی برای پدر پیش بیاید. پدرم محافظ قبول نمی‌کرد و برایش بسیار دشوار بود که دیگران به واسطه او در معرض خطر قرار بگیرند. آن شب مادر ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای را می‌شنوند. سراسیمه به طرف در حیاط می‌دوند و می‌بینند گلوله‌ای از تپانچه پدر شلیک شده. پدر می‌گویند، «این اسلحه همیشه روی ضامن است. من گرمی گلوله را از کنار گوشم حس کردم و بهتر از هر زمان دیگری دانستم تا خدا نخواهد برگ از درخت نمی‌افتد. شما هم نگران نباشید. تا اجل انسان نرسد، طوری نمی‌شود.» آرامش و لحن مطمئن پدرم، عاملی بود که مادر می‌توانستند نگرانی‌های ناشی از تهدیدها را تحمل کنند. آیا در مورد حادثه سقوط هواپیما پرس و جوئی کردید؟ بسیار زیاد.

نتیجه؟

تقریباً هیچ. ظاهراً قرار بوده پدرم و سایرین با هواپیمای دیگری پرواز کنند. در هر حال تحقیقات من و خانواده به جایی نرسید تا وقتی که پدر به خواب یکی از اقوام آمدند و گفتند در این مورد تحقیق نکنید و ما هم گفتیم چشم!

و سخن آخر؟

پدپد آمدن انسانهای عالم، دقیق، با انضباط، متعهد و متدین امر دشواری است، لذا باید تا زنده‌اند قدرشان را بدانیم و از آنان به درستی مراقبت کنیم و وقتی هم از دستشان می‌دهیم، سعی کنیم به دور از اغراق و اسطوره‌سازی، چهره واقعی آنها را به جوانترهان نشان دهیم و الگوسازی درستی بکنیم.

این کار را کرده‌ایم؟

تا حالا که خیر. انشاءالله خواهیم کرد.

از ساده‌زیستی ایشان چه می‌دانید؟ در زمانی که همه یک ماشین پیکان زیر پا داشتند، پدرم همان فولکس قورباغه‌ای قدیمیش را داشت و بسیار سعی می‌کرد از مردم متوسط به پایین جامعه، ساده‌تر زندگی کند و اصراری بر استفاده از امتیازات و تشریفات نداشت. دوستانش همیشه می‌گفتند حالا که وزیر شدید، ماشینت را عوض و ما را از زحمت هل دادن خلاص کن.

با توجه به کتابهایی که احتمالاً از ایشان باقی مانده، تأثیر کدام متفکر یا دوست و همکاری را روی ایشان بیشتر می‌بینید؟

غیر از حضرت امام (ره) که پدرم ارادت ویژه‌ای به ایشان داشت، در کتابخانه‌شان کتابهای شهید مطهری و دکتر شریعتی زیاد هست. همچنین از دکتر پاک‌نژاد و یکی از افراد نظامی به نام ناصر رحیمی تأثیر می‌گرفتند. پدرم بسیار اهل مطالعه و اطلاعاتشان پیوسته به روز بود.

از ازدواج پدر و مادرتان خاطره‌ای برای شما نقل شده است؟ بله. خواهر و خواهرزاده‌ها، مادرم را توصیه می‌کنند. پدرم شخصاً به تحقیق می‌پردازند و مادرم را که ده دوازده‌سالگی کوچک‌تر هم بوده‌اند، به دلیل وقار، درایت و پختگی خاص ایشان انتخاب می‌کنند. خاطره جالبی که همه نقل می‌کنند این است که ظاهراً عروس را با تاکسی به خانه می‌آوردند که همه وسایلشان در صندوق عقب تاکسی جا می‌ماند. البته راننده تاکسی آنها را برمی‌گرداند، ولی همین خاطره نشان می‌دهد که پدرم چقدر نسبت به تشریفات دنیا بی‌اعتنا بوده‌اند. همین طور مادرتان.

صد البته. اگر درایت و مدیریت و خانمی مادرم نبود، محیط مناسب برای رشد و پیشرفت پدرم حاصل نمی‌شد. پدرم ستون خیمه یک خاندان بود و وقتی شهید شد، واقعاً همه دچار مشکل شدند. از آن همه پس همه مشکلات ما بر دوش



ایشان غیر از دروس نظامی دروسی چون تاریخ معاصر و تاریخ تحلیلی را نیز به صورت اجباری اضافه و از بزرگانی چون شهید بهشتی برای تدریس دعوت می‌کردند. آقایان دکتر کاشانی و مرحوم آیت هم می‌آمدند. دکتر سید جلال‌الدین مدنی در مقدمه کتابی که نوشته بودند، اسم پدرم را به عنوان فردی که برای چاپ کتاب ایشان را تشویق و کمک کرده، پدرم بودند. به دلیل افزودن این درس به برنامه‌های رسمی دانشکده افسری، دیگران ایراد می‌گرفتند که آنجا را تبدیل به فیضیه کرده است. پدرم می‌گفتند، «البته اگر شده بود، اشکالی نداشت.» پدر همیشه اصرار بر تخصص همراه با تعهد داشتند و می‌فرمودند که تخصص و تعهد اگر در کنار هم نباشند، کار به درستی پیش نمی‌رود. ایشان بسیار عالم بودند و در زمینه‌های



«پدران و دختران را مهری عمیق و دیرپاست. مریم کوچک بود که پدر رفت، لیکن تک تک لحظه‌های سرشار از عشق و رأفتی را که با او تجربه کرده به یاد دارد و همانها را دستمایه زندگی خویش ساخته است. او پدر را در کلام و برخورد دیگران، سرافراز و جاودانه می‌یابد و از این رو، یاد پدر به جای آن که اندوه را میهمان دلش کند، شادمانی افتخار آمیزی را برایش به ارمغان می‌آورد.»

«شهید نامجو در قامت یک پدر (۱)» در گفت و شنود
شاهد یاران با مریم السادات نامجوی، فرزند شهید

پدرم عمیقاً اعتقاد داشتند که مؤمن از چیزی نمی‌ترسد...

مرگ بر شاه، پدر ماشین را نگه داشتند و پیاده شدند و گفتند، «باریکلا پسر!» یکمرتبه رنگ آن پسر بچه مثل گچ سفید شد. دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد. پدرم متعجب که چرا این طور کرد؟ مادرم گفتند، «مرد حسابی! بالباس نظامی رفتی به بچه می‌گویی باریکلا که نوشتی مرگ بر شاه، توقع داری چه کار کند؟» پدر تازه متوجه موضوع شدند. آمدند توی ماشین لباسشان را عوض کردند. مردم حیران مانده بودند که قضیه از چه قرار است. وقتی بالباس شخصی دنبال پسر بچه رفتند، همان جا یک راه پیمایی اساسی «مرگ برشاه» راه انداختند.

پس پدرتان دور از چشم شاه، تظاهرات هم می‌رفتند! چه جور هم! تظاهراتی نبود که پدر نروند و مرا هم نبرند. کلاه پوستی روی سرشان می‌گذاشتند و عینک دودی می‌زدند.

و لابد شما را هم روی کولشان می‌گذاشتند. بله و چه کیفی داشت تماشای جمعیت از آن بالا! این چه جور راه پیمایی‌ای است؟

(می‌خندد) اتفاقاً پدرم هم همین را می‌گفتند. ایشان به کوه‌نوردی خیلی علاقه داشتند. من گوش به زنگ بودم که صبح زود که می‌خواهند بروند بلند شوم و همراهشان بروم. هر چه مادر می‌گفتند، «بچه جان! تو کوچکی! بگیر بخواب.» به خرجم نمی‌رفت. بلند می‌شدم و با بابا راه می‌افتادم. و لابد دوباره همان قضیه روی شانه پدر راه رفتن! بله، یک کمی که می‌رفتم خسته می‌شدم و بابا مرا روی شانه‌شان می‌گذاشتند و می‌گفتند، «پدر جان! تو کوه‌پیمایی نمی‌کنی، کول پیمایی می‌کنی.»
عجب حوصله‌ای!

سعه صدر بابا نظیر نداشت و خدا می‌داند چقدر مهربان بودند. پدر، نماز جمعه‌ها را می‌رفتند و ما را هم می‌بردند.

پدر زیاد وقت نداشتند و همان ساعات اندکی که ما را به پارک می‌بردند، خیلی خوش می‌گذشت. یک وقت‌هایی هم به مسافرت می‌رفتیم و جای من و ناصر توی صندلی عقب فولکس بود که کیف می‌کردیم. از پنجره آن صندوق دنیا دیدن داشت.

مثلاً چه می‌دیدید؟

کت و شلوار اتو کشیده بابا را که آویزان می‌کردند به جالباسی کنار ماشین که هر وقت لازم شد لباس شخصی بپوشند و با

قرارگاه من و بابا کنار تلفن بود. من نقاشی‌ها و نامه‌هایم را آنجا می‌گذاشتم که اگر خوابم برد، بابا که می‌آیند آنها را ببینند. پدر می‌دیدند و برایم جایزه می‌گذاشتند و جواب نامه‌هایم را می‌دادند

لباس نظامی نپوشند.

لازم هم می‌شد؟

خیلی زیاد. یک بار یادم هست گمانم اواخر تابستان ۵۷ بود که داشتیم در خیابانی می‌رفتیم.

با همان فولکس قورباغه‌ای معروف؟

(می‌خندند) با همان فولکس معروف! من از پشت شیشه عقب دیدم که پسر بچه کوچکی دارد روی دیوار می‌نویسد

چند ساله بودید که پدرتان شهید شدند؟
هشت ساله.

حالا چه می‌کنید؟

دندانپزشک هستم و در کلینیکی تخصصی کار می‌کنم که اغلب مراجعه‌کنندگان آن ارتشی هستند.

پدرتان را می‌شناسند؟

اغلب آنها وقتی شباهت مرا با پدرم می‌بینند از من می‌پرسند که آیا با شهید نامجو نسبتی دارم و وقتی می‌فهمند که دختر او هستم، چنان رفتاری با من می‌کنند که واقعا تنم می‌لرزد. آنها با چنان احترام و علاقه‌ای از پدرم یاد می‌کنند که من احساس می‌کنم دختر او بودن عجب مسئولیت سنگینی است. یکی از آنها که همکار پدرم بوده، بار اول که فهمید من دختر او هستم، یکی دو دقیقه‌ای ساکت به من زل زد و چشم‌هایش پر از اشک شد، طوری که من دستپاچه شدم و واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم.

احساس خوبی است یا بد است؟

عالی است، ولی فوق‌العاده دشوار است. باید انسان تمام مدت مراقب باشد اشتباهی نکند که به شأن و مرتبت والای او خدشه‌ای وارد شود.

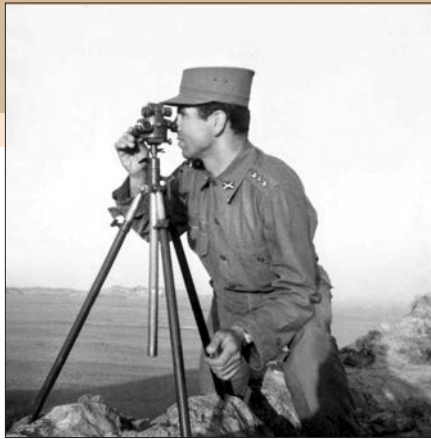
پدرتان حالا زنده‌ترین یا آن موقع‌ها؟

آن موقع‌ها که ما اصلاً پدر را نمی‌دیدیم. گمانم حالا به شما زیاد سر می‌زنند؟

سر نمی‌زنند، همیشه هستند. در تمام تصمیم‌هایی که می‌خواهیم بگیریم، در غم‌هایمان و در شادی‌هایمان. چطور؟ شما که سنی نداشتید که ایشان شهید شدند.

بله، ولی در همان مدت کوتاه با صبرشان، درایتشان و به خصوص مهربانیشان نهالی را در دل فرزندان‌شان کاشتند که اینک تبدیل به درخت تناوری شده است.

اولین تصاویری که از پدر به یاد دارید کدامند؟



تا پدرم زنده بودند هر وقت فرصتی دست می داد، با آن که من و خواهرم خیلی کوچک بودیم، اما پدر جلو می ایستادند و ما به ایشان اقتدا می کردیم و نماز جماعت می خواندیم

بود که در آنجا را می پندد و پدرم را توبیخ کرده بود، با این همه پدرم از اصول خود دست برنداشتند. دانشجویان، کلاس پدر را خیلی دوست داشتند. ایشان عادت داشتند آخر کلاس بمانند و درباره دین و اخلاق صحبت کنند و درس به قدری برای دانشجویان شیرین بود که از کلاس خارج نمی شدند و پای صحبت ایشان می نشستند. به نظر شما تفاوت اصلی پدر شما و سایر شهدای دولت شهید رجایی با مسئولین بعدی در چیست؟

پدر من و بسیاری از این شهدای بزرگوار که اشاره کردید، مجموعه عجیبی از ویژگی های ارزشمند بودند. پدرم به تخصص در حد بالا بسیار اهمیت می دادند و از سوی دیگر ایمان، اعتقاد، وفاداری، عشق به مردم و دردمندی برای آنها را عمیقاً پذیرفته بودند. این افراد مجموعه ای از علم و تخصص، دینداری به مفهوم حقیقی کلمه و نه در حد شعار، ساده زیستی و بی اعتنائی به مقام و شهرت و مادیات بودند و از همه مهم تر این که حرف و عملشان یکی بود، صادق بودند و به همین دلیل از شجاعت بی نظیری برخوردار بودند. آیا شما از این گونه خصلت های پدر بهره برده اید؟ سعی می کنم لحظه ای هدف را از جلوی چشمم دور نگه ندارم. هدف شما چیست؟

رفع مشکل جامعه هدف.

جامعه هدف شما از دردمندترین گروه هاست. چگونه با این همه درد کنار می آید؟

سعی می کنم مثل پدرم برخورد عقلانی با مسائل داشته باشم و زود احساساتی نشوم. سعی می کنم عینک ساده زیستی پدرم را همیشه به چشم داشته باشم و مشکلات مردم را مشکل خود بدانم. فکر می کنید چرا شما و خواهر و برادرتان بر خلاف بسیاری از همسن و ساله ایاتان هنوز به این چیزها فکر می کنید؟

لطف خدا و نان حلالی که پدرمان به ما دادند و زحمات طاقت فرسایی که مادرم به جان خریدند. بارها پیش آمده که به دلیل موقعیت اجتماعی و شغلی در معرض این قرار گرفته ام که از رانت های مختلف استفاده کنم و نکرده ام.

فکر می کنید چرا این بلا سرتان آمده؟

(می خندد) خون پدر بدجوری دست و پای فرزندان را بسته است.

واقعاً خون این قدر مهم است؟

بی تردید نان حلال و شیوه و سلوک پدر و مادر، مهم ترین نقش را در تربیت فرزند دارد. پدر و مادر من انصافاً خیلی پاک و طیب و طاهر زندگی کردند. زندگی پدر من بعد از وزارت بسیار ساده تر از قبل شد و از وزارت پدرم، آنچه که نصیب ما شد، نگرانی برای سلامتی ایشان، ندیدنشان برای مدتهای طولانی و خستگی و کار شدید ایشان بود، در حالی که متأسفانه بعدها مشاهده شد که برخی از مسئولین، بهره برداری از شغل و موقعیت را حق خود و خانواده شان تلقی کردند.

پدرم او را مثل بت می پرستیدند و به تفکر او اعتماد مطلق داشتند. حرف پدرم در خانواده و فامیل، حجت بود و بی آنکه قصد اسطوره سازی داشته باشم، می خواهم بگویم که پدرم با تلاش و ممارست، تبدیل به شخصیت جامع اطراف می شده بودند. از خلوت و عبادت های پنهان ایشان نکته ای را به یاد دارید؟ من در همان عالم کودکی، می دیدم که ایشان در دعاهاشان دائماً شهادت را آرزو می کنند. من البته آن روزها تصویری از شهادت مخصوصاً آرزوی آن نداشتم، ولی پدر به قدری در اعمالشان مخلص بودند که همه ما باور کرده بودیم که شهید به وجه الله نظر می کند و شهادت اوج سرفرازی یک فرد آرمانگراست.

دغدغه های اصلی پدرتان چه بوده است؟

غیر از سرنوشت و برنامه های دانشگاه افسری و وقتی که پدرم برای تعلیم و تربیت دانشجویانش می گذاشتند، خدمت به خلق و زندگی پایین تر از مردم متوسط، روش ایشان بود. پدرم دائماً این دغدغه را داشتند که باید برای معیشت مردم کاری کرد و مثلاً برای کسانی که در وزارت دفاع کار می کنند شرایط بهتری را فراهم آورد. پادم هست فصل پاییز و هوا سرد بود. یکی از افراد تحت فرماندهی پدرم در جبهه بودم. پدرم دو سه تا پیت نفت را در صندوق همان فولکس فوراغاهای معروفشان گذاشتند و دم در خانه او رفتند و پیت ها را تحویل دادند و پرسیدند که کم و کسری دارند یا نه. به اعتقاد من یکی از نشانه های عمده دینداری، انفاق و رسیدگی به مردم است. با توجه به این که دانشجویان می توانستند به دفتر پدرم بروند و راحت حرفشان را بزنند، صدای پدرم را از یاد نمی برم که با لحنی قاطع و محکم و در عین حال مهربان به آنها می گفتند، «سرکار دانشجو! مرخصی و کمک هزینه سرجایش، اما باید درس ات را بخوانی. بدون تلاش و زحمت، نمره بی نمره!»

سختگیر بودند؟

عادل بودند. پدر دلشان نمی خواست کسی بدون تلاش، بهره ای را که حق اش نیست، ببرد.

با توجه به اینکه پدرتان در برنامه آموزشی دانشگاه افسری، غیر از دروس نظامی، درسهایی چون تحلیل تاریخ و احکام و مبانی دینی را هم قرار داده بودند. ماحصل کار را چگونه می بینید؟ پدرم به هدف و برنامه ریزی برای دستیابی به آن بسیار اهمیت می دادند، به همین دلیل معتقد بودند دانشجویان افسری سوازی این که تخصص های نظامی مسلط هستند، باید بدانند که چرا باید بچنگند و هدف از این امر چیست، یعنی در واقع باید مجهز به آرمان و اندیشه ارزشمندی باشند و در خدمت هدف والائی قرار بگیرند، نه این که صرفاً به دلیل نظامی بودن، کورکورانه دستورات را اجرا کنند، به همین دلیل بهترین فرماندهان و اندیشمندان ترین آنها، جزو شاگردان پدر هستند. خیلی ها می گفتند نامجو دانشگاه افسری را تبدیل به فیضیه کرده. حتی یک بار بنی صدر با لحن زنده ای گفته



و نه خودشان چیزی دیدند و نه فرزندان. بدیهی است. غیر از این باشد، آن وقت باید به وعده های محکم الهی شک کرد. دنیاپرستی و بی اعتنائی به درد محرومان، خلاف ناموس خلقت است و بدیهی است که سرانجام خوشی برای افرادی که نسبت به حقوق مسلم مردم توجهی ندارند، نخواهد داشت. شما و خواهرتان بسیار کوچک بودید که پدرتان شهید شدند و برادر کوچکتان هم که پس از شهادت ایشان به دنیا آمدند. امروز هر سه، سوازی کسب تخصص های بالا، انسان های متدین و کارآمدی هستید. بدیهی است مادر شما در این روند نقش بسیار تعیین کننده ای داشته اند. از ایشان سخن بگویید.

از مادرم هر چه بگویم کم گفته ام. مادرم من در یک کلام شیرزن واقعی هستند. ایشان زنی فهیم، مدبر و بسیار صبورند که همان قاطعیت و صلابت پدر را با مهر مادری ترکیب کرده اند. مادرم هیچ خطائی را نادیده نمی گرفتند و در عین حال از روشهای مخرب سرزنش و تهدید استفاده نمی کردند. ایشان یکه و تنها در مقابل سیل مشکلات و نارسائی ها سینه سپر کردند.

چگونه؟ با لطف خدا و شعور و هوش ذاتی سرشار. آیا پدر شما واقعاً حضور ندارند؟

برعکس، ایشان واقعاً حضور دارند. دیگران در اثر مرور زمان پیر و فرتوت و خسته می شوند، اما پدر من پس از نزدیک به ربع قرن، همچنان چهل ساله، با نشاط و مصمم در لحظه لحظه زندگی فرزندان، شاگردان و اقوامشان باقی مانده اند.

ایشان چگونه به چنین شأنی دست پیدا کرده اند؟

به خاطر اخلاص. ویژگی های الهی و انسانی بیپوسته پایدارند و تمامی کسانی که حامل این ویژگی ها هستند، جاودانه می مانند. پدر از کودکی انسان با صفا و ساده ای بوده اند. شنیده ام که در کودکی مکر و مؤذن مسجد بوده و به قدری پاک و بی آرایش بوده اند که بعضی ها برای برآورده شدن حاجاتشان می گفتند نذر این سید و غالباً هم جواب می گرفتند. تلاش شبانه روزی و دعای پدر و مادر، ضامن سلامت نفس و پایمردی پدر بوده است. ایشان پشتکار عجیبی داشته، به طوری که یکی از همشهری های ایشان می گوید اهل کجا بودند؟

بندر انزلی... ایشان می گوید درس هر دوی ما خیلی خوب بود. پاییز بود و هوا بسیار سرد. داشتیم می رفتیم خانه که دیدم موسی کنار خیابان ایستاده و در حالی که ژاکت بسیار کهنه ای بر تن دارد، شیرینی می فروشد. گفتم، «سید! مگر فردا امتحان نداریم؟» برگشت و گفت، «مگر شب امتحان نباید کار کرد؟» پدرم معاش خانواده را تأمین می کردند و در عین حال نمراتشان همیشه عالی بود.

شما چه؟ شب امتحان کار می کنید؟

همین هفته گذشته بود که شب امتحان تا صبح کشیک داشتیم.

و سخن آخر؟

به عنوان سخن آخر، می خواهم چند ویژگی را به طور مشخص در

پدرم و شهدای دولت عشق مرور کنم.

× علم و آگاهی، تخصص بالا و علم واقعی و معرفت و آگاهی حقیقی سبب شده بود که این شهدا، کارهایشان را بر اساس برنامه های علمی و دقیق پیش ببرند و در حداقل زمان و با کم ترین هزینه، بهترین نتایج را بگیرند.

× نظم و انضباط و شعور اجتماعی، بزرگ ترین رمز پیشرفت است و باید در این زمینه به شکلی جدی و گسترده و فوری، فرهنگ سازی شود.

× بنیاد بالا و وسعت اندیشه و خودباوری، راهی است که می تواند کشور را از چالش های گوناگون، سرفراز بیرون آورد. پدرم آزادسازی قدس را آرمان خود قرار داده بودند و بدیهی است که پیروزی های دیگر زیر مجموعه این آرمان بلند قرار می گیرند.

من صمیمانه آرزو می کنم بتوانم روش و منش ایشان را که مبتنی بر نظم و انضباط، تخصص بالا، دین داری حقیقی و تلاش و پشتکار مخلصانه و هدفمندی و خدمت به خلق خداست، در پیش بگیرم، هر چند می دانم که در این راه، دشواری های فراوانی قرار می گیرد. ما قرار دارند. مشکلاتی که هر روز پیچیده تر می شوند و لذا به آگاهی، تخصص، هوشیاری، توجه و مخصوصاً ایمان و توکل بیشتری نیاز داریم.



حادثه غریبی بود حادثه سقوط هواپیما و از آن شگفت انگیزتر زنده ماندن علی اصغر کریم «مسئول آرشو فیلم و تهیه گزارشات ویژه خبری سیما» چند روزی قبل از عملیات شکست حصر آبادان، سرپرستی گروههای فیلمبرداری در این عملیات را به عهده می‌گیرند. علی اصغر کریم پس از انجام عملیات برای ارسال نوار گزارشها به فرودگاه اهواز می‌رود، اما هیچ پروازی به مقصد تهران انجام نمی‌شود چون همه پروازها لغو شده تا اسرای عراقی را به عقب منتقل کنند. شرح ماجرا را از زبان وی می‌شنویم:

گزارش گونه‌ای از حادثه سقوط هواپیمای C ۱۳۰
به روایت: علی اصغر کریم، تنها بازمانده حادثه

واپسین پرواز با شهدا...

اکثراً مشغول استراحت بودند. شهید فکوری که از همان ابتدا سرش را به صندلی تکیه داد و زیپ کاپشن خود را تا روی سینه پایین آورد و در آن سر و صدای زیاد از شدت خستگی به خواب رفت.

هوا تقریباً تاریک شده بود. من نگاه کردم دیدم چراغهای شهر از آنجا معلوم است. با دیدن چراغها فکر کردم که رسیده ایم. لذا شهید فلاحی را صدا کردم و در حالی که به پنجره پشت سر ایشان اشاره می‌کردم، «رسیدیم، چراغهای تهران معلوم است.» ایشان برگشتند از پنجره بیرون را نگاه کردند. بعد رو کردند به من و گفتند، «هنوز نرسیده ایم. یک مقدار دیگر مانده است.» من دیگر ساکت نشستم و چیزی نگفتم. در همین لحظات یک مرتبه چراغهای تخم مرغی داخل هواپیما خاموش شد و همه جا کاملاً تاریک شد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمانم به تاریکی عادت کردند. همان لحظه دیدم که شهید فکوری بلافاصله بلند شدند. سر و صدای هواپیما همچنان ادامه داشت. ایشان ابتدا ایستادند، سپس رفتند به طرف کابین خلبان و بعد با یک چراغ قوه برگشتند. من پایم را جمع کردم تا بتواند عبور کند. ایشان به وسط هواپیما رفتند. در آن قسمت روی دیواره هواپیما درپچه‌ای بود حدود ۵۰ سانت در ۱/۵ متر که دو تا در داشت. ایشان درها را باز کردند و نور چراغ قوه را به داخل درپچه انداختند و دیدم یک سری لوله‌های مسی مانند لوله‌های آب کولر و یک سری شیرفلکه داخل آن است. ایشان مشغول دستکاری شیرها بودند که یک مرتبه خلبان از داخل کابین صدا زد، «چراغ قوه، چراغ قوه!»

من دیدم که چراغ قوه در دست شهید فکوری است و ایشان به آن نیاز دارند. لذا چراغ قوه خودم را که داخل ساک بود و شیشه آن را به خاطر استفاده در منطقه، رنگ آبی زده بودم در آوردم و به شهید فلاحی دادم. گفتم، «این را بدهید به خلبان.» شهید فلاحی چراغ قوه را به داخل کابین خلبان رد کرد.

خدمه‌ها دائم در تکاپو بودند. بعضی‌ها از جمله اخوان هنوز در خواب بودند و آنها هم که بیدار بودند هیچ کاری نمی‌کردند و همین طور ساکت نشسته بودند. شهید فکوری هم ضمن اینکه شیرها را دستکاری می‌کرد به خدمه فرمانهایی را می‌داد. در همان لحظه ناگهان برگشت و با عجله به خدمه گفت، «چرخها را باز کنید، چرخها را باز کنید» و بلافاصله همراه خدمه به وسط هواپیما رفتند. صدای ناهنجار موتورها همچنان ادامه داشت و در وسط هواپیما

نظامی فرودگاه از پشت سر، ما را صدا کرد. برگشتم و نگاه کردم. گفت، «آقای کریم! آنجا نرفتند، بروید به آن یکی هواپیما» و هواپیمای C-130 را نشانمان داد. گفتیم، «مگر قرار نیست با این هواپیما برویم؟» گفت، «چرا قرار بود... ولی خودشان رفتند سوار آن یکی شدند.» وقتی از پله‌های هواپیما بالا رفتم و داخل شدم دیدم تیمسار فلاحی کنار در روی صندلی نشسته است. پرسیدم، «تیمسار چی شد؟ مگر قرار نبود با آن یکی برویم.» تیمسار فلاحی سرش را بالا برد و آهسته همراه با اشاره ابرو گفت، «نه، نه، بیا با همین می‌رویم.» من تصور کردم که شاید او مسائل امنیتی را در نظر گرفته است که چنین می‌گوید.

جلوی هواپیما، مقابل تیمسار فلاحی و تیمسار نامجو و کنار کابین

همان لحظه هواپیما سقوط کرد.
وقتی به هوش آمدم احساس کردم
یک نفر زیر بغل مرا گرفته است و
بلند می‌کند و می‌گوید، «برو بیرون.
برو از آتش فاصله بگیر.» من نا خود
آگاه برگشتم ببینم او کیست. دیدم
هیچ کس پشت سر من نیست

خلبان، روی وسایلمان نشستیم. من یک نگاهی به اطراف انداختم. دیدم در وسط هواپیما مجروحین نشسته‌اند و پشت سرشان هم تابوتهای شهدا را چیده‌اند و یک نفر مشغول گلاب پاشیدن است. در انتهای هواپیما را نیز به خاطر جنازه‌های شهدا نیمه باز گذاشته بودند تا جریان هوای داخل زیادتر شود. من از روی کنجکاو برای اینکه ببینم تا تهران چقدر راه هست، به ساعت نگاه کردم. ساعت دقیقاً یک ربع به هفت بعد از ظهر روز هفتم مهر بود.

در همان حالی که ما سرگردان و بلا تکلیف بودیم، دیدیم که یک ماشین آهو وارد فرودگاه شد و گروهی از فرماندهان نظامی، از جمله تیمسار فکوری، فلاحی، کلاهدوز، نامجو و همچنین جهان‌آرا همه با سرو وضع خاک آلود از آن پیاده شدند و یک راست به سالن فرودگاه رفتند.

من یکباره به ذهنم خطور کرد که اینها حتماً می‌خواهند به تهران بروند، خوب است من هم بروم و از آنها بخواهم تا ما را هم با خودشان ببرند. وسایل را به اخوان سپردم و رفتم پیش تیمسار فلاحی. ماجرا را شرح دادم و گفتم که ما باید هر چه زودتر به تهران برویم. ایشان گفتند: «مسئله‌ای نیست» و بعد رو کرد به جمع و پرسید: «مسئله‌ای که نیست؟» شهید فکوری گفت، «ماتماس گرفتیم و قرار است یک فرندشیو از تهران بیاید، شما چند نفر هستی؟» من گفتم، «دو نفر.» ایشان همراهان خودشان را شمرد و گفت، «ما هشت نفریم و دو نفر جا داریم، پس می‌توانیم شما را هم با خودمان ببریم.»

بعد از نماز و ناهار، هر کسی در گوشه‌ای مشغول استراحت شد. حدود ساعت ۵/۵ من صدای هواپیما را شنیدم. با عجله بلند شدم و رفتم مقابل دیوار شیشه‌ای سالن که مشرف به باند فرودگاه بود. دیدم یک هواپیما C-130 به زمین نشست و آرام آمد و کنار باند توقف کرد. خیلی تعجب کردم. با خودم گفتم مگر قرار نبود که هیچ پروازی انجام نشود. این هواپیما هم که فرندشیو نیست تا بخواهد فرماندهان را ببرد. حدود بیست دقیقه‌ای در همین افکار بودم که سرگرد کامران از راه رسید و گفت، «برادران! تعدادی شهید هست که می‌خواهیم آنها را داخل هواپیما بگذاریم، اگر می‌توانید، چند نفر بیایید کمک کنید.»

حدود ۶۰-۷۰ نفر از مجروحین به صف شده بودند تا سوار هواپیما شوند. عده‌ای هم داشتند تابوتهای شهدا داخل هواپیما می‌بردند.

در همین حین یک هواپیمای فرندشیو به زمین نشست و در گوشه باند توقف کرد. وقتی برگشتم دیدم فرماندهان نیستند. از اخوان پرسیدم. پس آنها کجا رفتند. گفت، «رفتند سوار هواپیما بشوند.» ما با عجله وسایل را برداشتیم و حرکت کردیم.

وقتی وارد محوطه بیرونی فرودگاه شدم، یگراست به طرف هواپیمای فرندشیو رفتم. اما وقتی جلوی آن رسیدم، دیدم که در هواپیما بسته است. در همین موقع سرگرد کامران، فرمانده

یک بار داشتیم از نماز جمعه برمی‌گشتیم که راننده‌ای بیخود و بی‌جهت و بی‌ارز داد و زد به فولکس بابا. بابا پیاده شدند ببینند چه خبر شده. طرف به جای عذرخواهی زد توی گوش بابا و دشنام داد. از دماغ بابا خون آمد، ولی هیچ عکس‌العملی نشان ندادند. مادرم با این که خیلی صور هستند، عصبانی شدند و از ماشین آمدند پایین، ولی پدرم ایشان را به سکوت دعوت کردند. کمی که گذشت طرف، پدر را شناخت و داشت از ترس سگته می‌کرد، ولی پدر با همان سعه صدر و مهربانی خاص خودشان به او اطمینان دادند که از جانب ایشان در امان است و مشکلی نیست.

پدر شما مجموعه‌ای از خوبی‌ها بوده‌اند. بارزترین صفت ایشان در نگاه شما کدام است؟

مهربانی... مهربانی... مهربانی! ایشان ساعت ۵ صبح می‌رفتند و ۱ یا ۲ بعد از نیمه شب برمی‌گشتند. ما معمولاً ایشان را نمی‌دیدیم، ولی به قدری لطیف و مهربان بودند که از همان اوقات اندکی که داشتند برای ایجاد ارتباط با من و برادرم استفاده می‌کردند.

چگونه؟

مثلاً همان زمان کمی را که در خانه بودند، من که انگار کله گنجشکی خورده بودم، پیکریز و یک نفس حرف می‌زدم و هر جا که می‌رفتم، دنبالشان می‌رفتم، اما با این که خستگی از سر و رویشان می‌بارید، حتی یک بار به من نگفتند، «بچه جان ساکت!» گاهی مادرم اعتراض می‌کردند که، «مریم! سر پدرت را بردی. مگر نمی‌بینی خسته است.» اما کو گوش شنوا؟ پیکریز حرف می‌زد.

از چه حرف می‌زدید؟

از همه چیز. از همبازی‌هایم، از نقاشی‌هایم، از پرنده‌ها، از در، بام، هوا.

و ایشان هم گوش می‌دادند؟

بله، انگار دارم درباره مهم‌ترین موضوعات دنیا حرف می‌زنم.

چرا این قدر حرف می‌زدید؟

(می‌خندند) شاید می‌دانستم زندگی به من فرصت نخواهد داد که با ایشان حرف بزنم.

پدرتان نقاشی‌هایتان را چه می‌کردند؟

قرارگاه من و بابا کنار تلفن بود. من نقاشی‌ها و نامه‌هایم را آنجا می‌گذاشتم که اگر خوابم برد، بابا که می‌آیند آنها را ببینند. پدر می‌دیدند و برایم جایزه می‌گذاشتند و جواب نامه‌هایم را می‌دادند.

چه جایزه‌هایی؟

کارت بازی، کارتهای قرآنی که روی آن سوره‌های قرآن بود با معنی‌هایش. آن نامه‌ها و نقاشی‌ها را دارید؟ چند تایی دارم. پدرم همه آنها را مرتب و منظم جمع کرده و با خودشان برده بودند جبهه. موقع برگشتن خیلی هاشان گم شده، چند تایی هم که مانده کنارشان سوخته و قطرات خون هم روی آنهاست. از جانم بیشتر دوستشان دارم.

روزهای تعطیل چه می‌کردید؟

آن روزها رسم نبود که پدر و مادرها دفاتر مدرسه بچه‌ها را ببینند و امضا کنند، اما پدر صبح جمعه همه دفترهای مرا می‌دیدند و امضا

پدرم عمیقاً اعتقاد داشتند که مؤمن از چیزی نمی‌ترسد و ناامید نمی‌شود. یادم نمی‌آید پدرم برای هیچ چیز پیش پا افتاده‌ای غصه خورده باشند و از کسی نشنیده‌ام که از دست رفتن چیزهایی که ما را از کوره درمی‌برد، کمترین تأثیری روی ایشان داشته باشد. پدرم غصه نمی‌خوردند، بلکه با تفکر و تعمق دنبال راه حل می‌گشتند

می‌کردند. خیلی برایشان مهم بود که من کارهایم را منظم و درست انجام بدهم. بعد هم صبحانه می‌خوردم و به قدری اوقات خوشی بود که مزه‌اش هنوز زیر دندانمان مانده. بعد هم به نماز جمعه می‌رفتیم.

موقع صبحانه خوردن چه اتفاقی پیش می‌آمد که مزه‌اش زیر دندانمان مانده؟

پدر، مرا می‌نشانند روی یک زانو و ناصر را روی زانوی دیگر و برایمان کتاب قصه می‌خواندند. گاهی هم کتاب قصه‌های انگلیسی را برایمان ترجمه می‌کردند.

گفتید کسانی که به کلینیک دندانپزشکی می‌آیند، از پدرتان خاطرات خوشی دارند. آنها درباره پدرتان چه می‌گویند؟

اکثر آنها معتقدند که پدر در عین صلابت و قاطعیت، بسیار مهربان بودند. خیلی‌ها که هم‌دوره پدر بودند، حالا باز نشسته شده‌اند و متفق القول می‌گویند، «نامجو چیز دیگری بود.»

یکی از کسانی که به ما مراجعه می‌کند، جانباز شیمیایی هفتاد درصدی است که از دردهای شدیدی رنج می‌برد، ولی حتی یک دانه قرص مسکن نمی‌خورد. او به نیروی ایمان و اراده زنده است و از دانشجوهای مستقیم پدر بوده و می‌گوید

که این روحیه را از او کسب کرده است. او حتی می‌خواهد که دندانپزشک را بدون داروی بی‌حسی درمان کنیم و می‌گوید

که پدرم بسیار مهربان و مردمدار بوده است. پدرم فرمانده گروه بیست نفری آنها بوده‌اند و در عین حال که بسیار از او

حساب می‌برده‌اند، بسیار هم با او صمیمی بوده‌اند. او می‌گوید که پدر در سنگر با بیژما و لباس منزل سر یک سفره

می‌نشسته و با آنها افطار می‌کرده، ولی در عین حال همه از او حساب می‌بردند.

پدر شما کدامیت از معضلات ذهنی را به شکل بدیعی برای شما حل کردند.

فرق بین مردن و شهید شدن را. ایشان می‌گفتند کسی که می‌میرد، هر چه از زمان مرگش می‌گذرد غبار بیشتری روی خاطرات و چهره‌اش می‌نشیند، ولی شهید مثل یک سحابی است که هر چه می‌گذرد لایه‌های جدیدی از وجودش کشف می‌شود و تازه‌تر و با طراوت‌تر می‌شود. من در عالم بچگی خودم معنی این حرف را نمی‌فهمیدم، ولی حالا می‌بینم نزدیک به ربع قرن گذشته و پدرم با طراوت‌تر از همیشه، از گلولی من و ناصر و مهدی حرف می‌زند.

با چنین فقدان بزرگی، چگونه روحیه را هم به مادرم منتقل کردند. مادر طی این سالها مشکلات فراوانی داشته‌ایم، ولی هرگز به یاد نمی‌آورم که مادرم ناامید شده باشند و یا بیهوده غصه خورده باشند. ما خانه‌مان جای پرتی بود و همیشه می‌ترسیدیم که نکند بلایی سر بابا بیاید. حتی روزی که آقای ربانی املشی را ترور کردند که دو سه کوچه پایین‌تر از مایه نشستند، داشتیم از ترس می‌مردیم، اما پدرم خونسرد بودند و می‌گفتند تا وقتی که خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. شادمانی ما مرمهون زحمات طاقت‌سوز مادر بزرگوارم است که هم مادر بودند و هم پدر. به نظر من قدر و شأن همسران این شهدا که با فداکاری‌های اعجاب‌آور، راه آن شهدا را به شایستگی ادامه دادند، ناشناخته باقی مانده است. اگر این زنان مقاوم، فهیم و صبور و مدبر نبودند، فرزندان شهدا مایه افتخار نمی‌شدند. حضور پدر من در زندگی تک‌تک اقوام، بسیار تأثیرگذار و پر رنگ بوده، ولی پایداری و مقاومت مادرم بود که زحمات ایشان را به سرانجام مطلوب رساند.

چه موقع پدرتان را غمگین دیدید؟

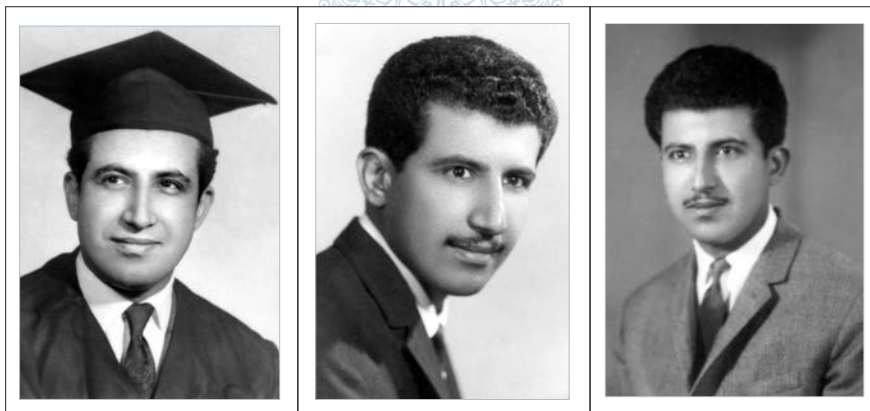
بعد از فاجعه ۷ تیر، هر وقت چشم‌بابا به عکس شهید بهشتی می‌افتاد، بی‌اختیار اشک می‌ریختند. خیلی‌ها گمان کرده بودند پدر هم در حزب بوده‌اند. برای همین به ایشان گفتند که در مجلس سخنرانی کند.

و سخن آخر؟

پدر مجموعه‌ای از علم و تخصص و تعهد بود که در مقاطع و شرایط خاصی پدید می‌آیند. از چنین

گوهرهایی باید نهایت مراقبت را کرد. درست است که مقام شهید مقام ارجمندی است، اما کم‌پیش می‌آید که مجموعه این ویژگی‌ها در فردی جمع شود و ما انسانهایی از این دست را در فواصل کوتاه و به شکل دسته‌جمعی از دست دادیم. خسارتهای مالی و حتی ویرانی‌ها حاصل از جنگ‌ها قابل ترمیم هستند، اما فقدان انسانهای کارآمد، متخصص و به ویژه متدین خسارت بزرگی است. هم باید در حفظ و مراقبت از آنها کوشید و هم در فقدان آنها، باید شأن و کرامت آنها را به تمامی پاس داشت و مادر هر دو زمینه به شدت کوتاهی کرده‌ایم.





درنگی در زندگی علی اکبر سلیمی جهرمی
رئیس شهیدسازمان امور اداری و استخدامی کشور

شور شگرف خدمت و شهادت ...

و او با شرمساری بسیار دستور عقب‌نشینی به سربازانش را می‌دهد.

پس از آمدن امام از پاریس وی نیز به همراه دیگر برادران خود مشغول انجام وظیفه در مدرسه رفاه محل اقامت امام گردید. وی که از مؤسسين انجمن اسلامی معلمان بود در این زمینه نیز فعالانه همکاری کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن با توجه به نقش و مسئولیت آموزش و پرورش در زندگی و جسم و روح انسانی و نیز در رشد و شکوفایی استعداد های جوانان مسلمان سمت مدیر کل آموزش و پرورش استان تهران را به عهده گرفت و با کوشش فراوان در صدد ایجاد تغییرات همه جانبه بود.

در زمان وزارت شهید رجایی در آموزش و پرورش به سمت معاونت ایشان و نیز سرپرست سازمان پژوهشی و برنامه‌ریزی آموزشی منصوب شد. در آنجا نیز تلاشی پیگیر و همه جانبه را به منظور سامان بخشی به کتابهای درسی و تغییر آنها در جهت رشد و شکوفایی جامعه آغاز کرد. پس از تشکیل کابینه شهید رجایی که ضرورت انقلاب اداری بسیار احساس می‌شد، ایشان مسئولیت خطیر سازمان امور اداری و استخدامی کشور را به عهده گرفت. ایمان، خلوص، ایثار و بخشش، صداقت و صمیمیت و تواضع و متانت از ویژگیهای بارز او بود. فعالیت های مداوم و شبانه‌روزی او در تمام سالهای عمرش بیانگر روح ایثار و پشتکار و تعهد مسئولیتش بود.

پس از انقلاب او که میدان را وسیع تر و آزادتر برای پر گشودن دید بیش از توان و نیرویش در به دوش کشیدن مسئولیتها و ایفای رسالتش می‌کوشید. صبحها زود از خواب بیرون می‌رفت و شبها تا ساعتی از نیمه‌های شب گذشته مشغول رسیدگی به کارها و برنامه‌هایش بود. او بارها و بارها تا نزدیکی شهادت رفت اما خواست خداوند این بود تا او زنده بماند و مرگ شرافتمندانه و زندگی ساز را با افتخار پذیرا باشد. بالاخره در عاشورای ۷ تیر در کربلای سرچشمه مرکز تجمع حزب الله به همراه هفتاد و دو تن دیگر از بهترین و صادق ترین و مؤمن ترین افراد که هر کدام خود با زوری امام (ره) بودند به آرزوی دیرینه خود رسید.

کسب شناختی واقعی و عینی از اسلام و مردم نمی‌توان قدمی صحیح و بدون انحراف برداشت لذا حرکتش را در راستای این امر قرار داده بود.

او به جرم شرکت در فعالیتهای سیاسی و روشنگری نسل جوان بارها به ساواک احضار شد. عناصر مزدور ساواک او را نیز چون دیگران جهت همکاری تحت فشار قرار داده بودند گاه تطمیع و گاهی تهدید و گاهی زندان ولی او همیشه در جبهه مستضعفین استوار ایستاده بود و هیچ کدام در عزم راسخ او تزلزلی ایجاد نمود.

تقریباً اواسط آبان ماه ۱۳۵۷ زمانی که دانش‌آموزان دبیرستان مروی همانند دیگر برادران و هم‌زمان خود جهت به ثمر رساندن انقلاب اسلامی و سرنگونی حکومت ظالمانه پهلوی در مدرسه دست به تظاهرات و اعتصاب زده بودند و از رفتن به کلاسها خودداری می‌کردند باورش ناجوانمردانه عمال رژیم

● در سال ۵۷ که دختر خاله شهید سلیمی در پاریس شهید می‌شود و او برای گرفتن جنازه‌اش به پاریس می‌رود، توفیق دیدار امام را می‌یابد
● او می‌گفت: «وقتی امام را دیدم روحیه دیگری یافتم. در دیدار با امام هنگام دست دادن، امام پرسیدند: «تو چرا دستت آنقدر سرد است؟» گفتم: «قلب گرم شما آن را گرم می‌کند.»

که با مشت و لگد در صدد باز نمودن در مدرسه بودند مواجه شد. در این موقع شهید سلیمی فوراً دانش‌آموزان را به محل امنی هدایت نموده و خود در حالی که سینه‌اش را آماج گلوله‌های آنان ساخته بود در مدرسه را می‌گشاید و خود در مقابل رئیس کلانتری قرار گرفته و با او با روش خاصی که همیشه در آموزش و تعلیم به کار می‌برد به صحبت می‌پردازد

متولد سال ۱۳۱۷ و اهل جهرم بود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در شهر جهرم به پایان رسانید و مبارزه را از سال ۱۳۳۲ شروع کرد. علاقه زیادی به تحصیل داشت ولی چون بار مسئولیت سنگین خانواده را بر دوش داشت به دانشسرای مقدماتی در دورترین نقطه لار رفت و با وجود آن که از نظر رفاهی بسیار در مضیقه بود، دیپلمش را گرفت و به معلمی پرداخت. شهید سلیمی علاقه داشت پزشک شود و در دانشگاه شیراز شرکت کرد و در این رشته پذیرفته شد، ولی در مصاحبه به خاطر جریانات سیاسی مورد قبول واقع نگردید. بعداً به تهران آمد و در رشته زبان انگلیسی در دانشگاه تهران مشغول تحصیل شد. او معتقد بود که دانشگاه از بیرون غول است ولی در درون هیچ. در تظاهرات و اعتصابات معلمان (به رهبری شهید دکتر خانعلی) شرکت نمود و توسط ساواک دستگیر و به دزفول تبعید شد. در این سالهای سخت مجبور بود برای ادامه تحصیل در دانشگاه تهران، سه روز در هفته به تهران بیاید.

او درگیری های بسیاری با فرخ رو پارسا و وزیر آموزش و پرورش وقت، داشت. در فروردین ۵۲ ساواک ضمن حمله‌ای به خانه شهید سلیمی او را دستگیر و روانه زندان ساخت. سه ماه در زندان بود و دوست هم‌زمنش، شهید حسن ابراری را در همین جریانات از دست داد. شهید سلیمی مبارزات سیاسی خود را همراه با گروه رجایی و دستغیب و دکتر اسدی لاری ادامه داد. در سال ۵۷ که دختر خاله شهید سلیمی در پاریس شهید می‌شود و او برای گرفتن جنازه‌اش به پاریس می‌رود، توفیق دیدار امام را می‌یابد. او می‌گفت: «وقتی امام را دیدم روحیه دیگری یافتم. در دیدار با امام هنگام دست دادن، امام پرسیدند: «تو چرا دستت آنقدر سرد است؟» گفتم: «قلب گرم شما آن را گرم می‌کند.»

وی با آنکه رابطه بسیار نزدیکی با اعضای مؤثر سازمان مجاهدین خلق در سالهای اول تأسیسش داشت ولی بارها پیشنهاد و اصرار آنها برای عضویت در آن سازمان را نپذیرفت چون او ضعف ایدئولوژیکی و ایمانی موجود در میان آنان را مایه بسیاری از انحرافات تشخیص داده و معتقد بود بدون

۲ یا ۳ دقیقه بیشتر طول نکشید، یک مرتبه دیدم صدای هواپیما شروع به کم شدن کرد و در عرض یکی، دو ثانیه موتورها خاموش شدند و سکوت همه جا را فرا گرفت. ناگهان آن صدای بلند و زیاد تبدیل به سکوتی شد که حتی صدای نفسهای حاضرین را نیز می شنیدیم

وقتی دوستان قضیه را برایشان تعریف کردند، دیدم این واقعه دقیقاً روز بعد از دعای ایشان اتفاق افتاده است و من شخصاً علت این معجزه را در دعای ایشان می دانم.

□ □ □

در اواخر مدتی که من در بیمارستان بستری بودم، دیدم یک سرهنگ، همراه همسر و فرزندانش وارد اتاق من شد و در حالی مرا به همراهانش نشان می داد گفت: «ایشان هستند.» من اول کمی تعجب کردم، بعد ایشان جلو آمد و سلام و علیک کرد. گفت، «حقیقت این است که من به زن و بچه ام گفته ام که از این هواپیما فقط یک نفر زنده مانده است، به همین خاطر آنها را آورده ام تا شما را ببینند و ضمناً شما نیز برای ما تعریف کنید که چه اتفاقی افتاده است.»

قبل از اینکه من شروع کنم به تعریف قضایا، ایشان گفتند، «بگذار اول من خودم را معرفی کنم تا شما راحت تر صحبت کنید.» پرسیدم، «شما که هستید؟» ایشان گفتند، «من مسئول یکی از چندین گروهی هستم که علت سقوط این هواپیما را بررسی کرده اند.» من خیلی متعجب شدم و پرسیدم، «متوجه شدید علت آن چه بود؟» ایشان گفتند، «توضیح آن کمی مشکل است ولی من سعی میکنم طوری بگویم که شما کاملاً متوجه شوید. سپس شروع به توضیح دادن کرد که شما تصور کنید مایک اتوبان چهاربانده داریم. در هر باند این اتوبان یک ماشین قرار دارد. این ماشینها از هر جهت یکسان هستند و نیز چهار راننده وجود دارد که این چهار نفر هم همگی شرایط یکسانی دارند. حالا شما تصور کنید که این چهار ماشین همگی، همزمان، با یک سرعت مشخص، در این اتوبان شروع به حرکت می کنند، اما درست در یک ساعت و یک دقیقه و یک ثانیه و یک لحظه هر چهار ماشین

گرفتم. یک مرتبه سرمای شدیدی را در وجود خودم احساس کردم، طوری که دندانهایم به هم می خورد. همین که سردم شد، دیدم داخل بیمارستان هستم و پرستاران مشغول جدا کردن تکه های سوخته پیراهن از بدنم هستند. لحظه ای که به هوش آمدم، اصلاً متوجه نبودم که چه اتفاقی افتاده است. فقط از سوزش بدنم که هنگام جدا کردن تکه های سوخته پیراهن از تنم ایجاد می شد، به خود آمدم. تمام دهان و حلق و مجاری تنفسی من سوخته و تاول زده بود، طوری که با هر نفس کشیدن تمام درون تنم می سوخت. بعد از چند لحظه به سرفه افتادم. هر چه سعی کردم جلوی خودم را بگیرم، نتوانستم. در آن هنگام چند تکه لخته سیاه از دهانم بیرون پرید و تا حدودی راه نفسم باز شد. بعد هم دائماً از هوش می رفتم و دوباره به هوش می آمدم.

و روی کف آن دریاچه دیگری بود که شهید فکوری و بقیه ضمن بازکردن درهای آن شروع کردند به کشیدن یک سری طناب که داخل آن بود. سپس شهید فکوری گفت، «آن طرف را هم باز کنید.» در همین فاصله که حدود ۲ یا ۳ دقیقه بیشتر طول نکشید، یک مرتبه دیدم صدای هواپیما شروع به کم شدن کرد و در عرض یکی، دو ثانیه موتورها خاموش شدند و سکوت همه جا را فرا گرفت. ناگهان آن صدای بلند و زیاد تبدیل به سکوتی شد که حتی صدای نفسهای حاضرین را نیز می شنیدیم. در این لحظه شهید فکوری از جلوی ما رد شده و از پشت سر آمد بالای سر شهید فلاحی. سرش را نزدیک گوش ایشان برد و چند کلمه ای صحبت کرد. آنقدر آرام صحبت می کرد که من در آن سکوت محض به هیچ وجه متوجه نشدم که ایشان چه می گوید. چون واقعاً صدایی نبود. هیچ صدایی! تنها صدای صحبت خدمه بود و اصطلاحاتی که میان آنها رد و بدل می شد. صحبت شهید فکوری که تمام شد، شهید فلاحی سرش را بلند کرد و در حالی که به بالا و پشت سر خود (یعنی صورت شهید فکوری) نگاه می کرد، لبهای خود را جمع کرد و دست و سر خود را طوری حرکت داد که می شد این معنی را از آن برداشت کرد که خوب هر چه می خواهد بشود یا مثلاً هر طور صلاح می دانید دیگر.

من به محض اینکه صدای هواپیما قطع شد و دیدم که هواپیما ساکت و آرام روی هوا شناور است، فهمیدم که دیگر کار تمام است. با هیچ کسی حرفی نمی زدم. نمی دانم شاید واقعاً دست خودم نبود و یا اصلاً متوجه نبودم. فکر می کردم الان می خوریم زمین و همه چیز منفجر می شود. لذا شروع کردم به گفتن شهادتین. بعد از چند ثانیه متوجه شدم نه، مثل اینکه هنوز وقت هست، لذا دو مرتبه شروع کردم به استغفار گفتن.



یک نقص مشترک پیدا می کنند و متوقف می شوند. آیا به نظر شما چنین چیزی ممکن است؟» من در کمال تعجب گفتم، «خوب نه، چنین چیزی امکان ندارد.» ایشان ادامه دادند، «در این سانحه یک چنین واقعه ای رخ داده است. به این شکل که هواپیمای ۱۳۰-C دارای چهار موتور است که این چهار موتور مستقل از هم عمل می کنند و اگر هر کدام از این موتورها نقص پیدا کنند، موتورهای دیگر می توانند به کار خود ادامه بدهند. خود من شش هزار ساعت با این نوع هواپیما پرواز داشته ام. گرچه در حال حاضر خلبان هواپیمای جنگنده هستم اما زمانی که با ۱۳۰-C پرواز می کردم، بارها اتفاق افتاد که مثلاً هنگام پرواز، یک موتور هواپیمای من از کار افتاد و من با سه موتور دیگر به پرواز ادامه دادم یا مثلاً هنگام فرود دو موتور از کار افتاد و من با دو موتور دیگر فرود آمدم. اما در این هواپیمای شما، هر چهار موتور همزمان از کار افتاده است. یعنی همزمان، شیر بنزین و هوای هر چهار موتور بسته شده است.» پرسیدم، یعنی آن را دستکاری کرده اند؟» گفت، چنین چیزی امکان ندارد.» گفتم، «پس علتش چه می تواند باشد؟» گفت «ما هم نمی دانیم.»

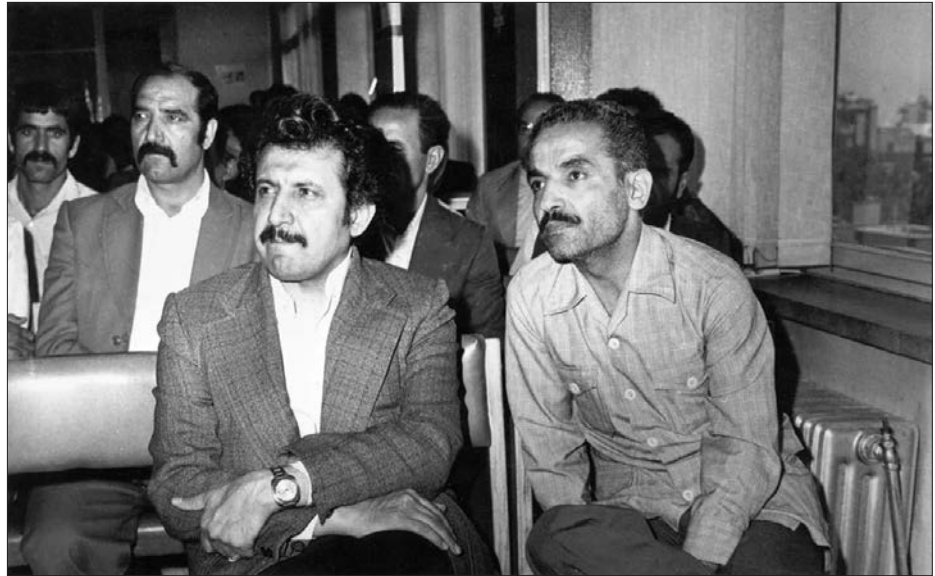
در ابتدای امر روزنامه جمهوری اسلامی اسم مرا نیز جزو شهدا چاپ کرده بود، به همین خاطر همه گمان کرده بودند من نیز شهید شده ام، اما بعد که فهمیدند در بیمارستان بستری هستم، به دیدنم آمدند.

□ □ □

یک وقتی من در صدا و سیما اصفهان بودم، روزی به یک مرد معلول برخوردیم که همسرش نیز نابینا بود و اینها چند بچه نیز داشتند. من آن زمان برنامه ای را از خانواده آنها ضبط و ضمن پخش آن در تلویزیون، از مردم اصفهان برای آنها تقاضای کمک کردم. مردم از همه جهت کمک کردند، به حدی که وضع زندگی آنها کاملاً تغییر کرد و سر و سامان پیدا کردند. در مدتی که من به علت این سانحه بستری بودم، روزی همکارانم گفتند که چند روز پیش آن خانم به مشهد مشرف شده و از امام رضا (ع) شفا گرفته است. بعد آن خانم برای همکارانم تعریف کرده بود که زمانی که من شفا گرفتم و چشمانم بینایی خود را به دست آورد، من همان لحظه سرم را بلند کردم و گفتم خدایا برادر کریم زحمات زیادی برای ما کشید و باعث دگرگونی زندگی ما شد، خودت او را حفظ کن.

تمام این وقایع از ابتدا تا سقوط هواپیما چیزی شاید حدود پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. البته شاید من با توجه به اوضاعی که وجود داشت نتوانم زمان را صحیح بگویم. به نظرم حدود سه، چهار دقیقه طول کشید. در این لحظه دیگر من هیچ چیز نفهمیدم. ظاهراً همان لحظه هواپیما سقوط کرد. وقتی به هوش آمدم احساس کردم یک نفر زیر بغل مرا گرفته است و بلند می کند و می گوید، «برو بیرون. برو از آتش فاصله بگیر.» من ناخود آگاه برگشتم بینم او کیست. دیدم هیچ کس پشت سر من نیست. فقط شعله های آتش بود که حدود ده، پانزده متر زبانه می کشید و فریادهای میهم سوختم سوختم بود که از میان آتش به گوش می رسید. جرقه های آتش بود که مانند یک هیزم خشک در حال سوختن صدا می کرد. من کمی گیج و منگ دور خودم چرخیدم. هیچی حالیم نبود. دوباره دور خودم چرخیدم و کمی از آتش فاصله گرفتم.

خیلی عجیب بود، چون ما جلوی هواپیما بودیم و هنگام سقوط هر چه عقب هواپیما بود از مجروحین گرفته تابوتهای شهدا همه ریخته بود جلو. این که من چگونه از میان آنها جان به در برده بودم، خیلی عجیب بود. در هر صورت کمی از هواپیما فاصله



شخصیتهای سیاسی و فکری علاقه داشتند؟
علاقه ایشان به حضرت امام (ره) حد و حصری نداشت. یکی از عکسهای ایشان را قاب گرفته بودند و مثل جلد قرآن می بوسیدند و آرزو می کردند که بتوانند خدمتی به انقلاب بکنند. شهید مطهری و دکتر شریعتی را هم بسیار دوست داشتند و کتابهای آنها را می خواندند.

با آن همه احتیاطی که داشتند، آیا گاهی پیش نمی آمد که شما از برخورد ایشان دلتان بلرزد؟

سالهای ۵۳ و ۵۴ و اوج فشار رژیم بود. عده ای از بستگان ما که ارتشی بودند حضور داشتند. برادرم از آمریکا برای پدرم نوشته بود که آمریکا می گوید حتی اگر دو تا ایالت را هم از دست بدهد، ایران را از دست نمی دهد. شهید سلیمی با جسارت گفته بودند، بالاخره روزی می رسد که آمریکا مستعمره ما بشود! پرسیده بودند چطور؟ گفته بودند وزیر آموزش و پرورش که شدم می گویم چطور؟ ایشان هر وقت پیش می آمد، می گفتند، دشمن اصلی ما آمریکاست و رژیم شاه کاره ای نیست. این حرفها در آن سالها یعنی امضای سند مرگ.

قبل از شهادت ایشان نکته ای پیش نیامد که شما را متوجه کند؟

با وضعیتی که در آن سالها وجود داشت و مخصوصاً با توجه به تمایل عمیق ایشان به شهادت، احتمالش را می دادیم، ولی دلم قبول نمی کرد. شب قبل از آن رهبر معظم انقلاب آیت الله خامنه ای را ترور کرده بودند و شهید سلیمی خواب نداشت. آن شب من خواب وحشتناکی دیدم، طوری که تشنج گرفتم. ایشان تا ساعت ۲ و ۳ بعد از نیمه شب کار کرده بود و از شدت ناراحتی و خستگی داشت از پا درمی آمد. روز حادثه هم ۷ ساعت بعد از ظهر بود که زنگ زد و گفت که معده اش به شدت درد می کند. گفتم به خانه بیایید و شام بخورید. گفت که ساعت ۸/۵ جلسه دارد. اصرار کردم که بیاید و غذا بخورد و بعد خودش را به جلسه برساند. دختر کوچک من داشت در تب می سوخت. آمد گوشی را بگیرد و با پدرش حرف بزند. من برای که وقت تلف نشود و آقای سلیمی خودشان را سریع به خانه برسانند، تلفن را قطع کردم. هنوز بعد از سالها از این که نگذاشتم دخترم با پدرش حرف بزند، دلم به درد می آید.

چند فرزند دارید؟

ثمینه دخترم که ۳۰ سال دارد و محمدرضا که متولد سال ۵۹ است.

آیا کسی این فقدان بزرگ را برای شما جبران کرد؟ دخترم به شدت وابسته به شوهر خواهرم مهندس ذوالانوار بود. آنها خودشان دختر نداشتند و نهایت لطف را به ثمینه کردند.

شما خودتان شاغل بودید؟

بله در آموزش و پرورش کار می کردم و در سال ۸۱ بازنشسته شدم.

پس از شهادت، با فقدان ایشان و با مسائل بچه ها و دشواریها چگونه کنار آمدید؟

خانواده خودم و خانواده ایشان نهایت همراهی و همکاری را کردند. تا مدت های مدید چه توسط تلفن و چه نامه من و فرزندانم تهدید می شدیم و واقعاً اگر این همراهی ها نبود، با آن همه دلهره و هراس نمی توانستم کنار بیایم. لطف خدا هم بود و حالا وقتی به زندگی گذشته ام نگاه می کنم، می بینم دوباره هم که به دنیا بیایم، مسیری عزتمندتر و خداپسندانه تر از این را نمی توانم طی کنم.

شهید سلیمی بسیار ساکت و صبور بودند و درباره فعالیت خود صحبت نمی کردند و وقتی هم که من کنجکاوی می کردم، می گفتند هر چه کمتر بدانی به نفع توست و اگر گرفتار شوی نمی توانی از تو حرفی بیرون بکشی یا اذیتت کنند، بنابراین در مورد چنین مسائلی، هنگامی که ضرورت ندارد، کنجکاوی بیهوده به خرج نده

شلوار سیاه پوشیده و در خانه مان را می زند، همه وجودم می لرزید. شهید سلیمی بارها به من گفته بودند که اگر مرا گرفتند، هرگز به زندان و به دیدن من نیا، چون این ها به قدری بی وجدان هستند که مرا به واسطه تو تحت فشار قرار می دهند.

از زندان رفتن ایشان خاطره ای دارید؟

قبل از ازدواج شهید سلیمی را گرفتند و به زندان عادل آباد شیراز منتقل کردند. دوست پدرم که موجب آشنایی در ازدواج ما شده بود، افسر شهربانی بودند و گزارش داده بودند که آقای سلیمی ازدواج کرده و دیگر اهل مبارزه نیست. اتفاق جالبی هم در زندان پیش می آید که همراه با این گزارش باعث شد که بعد از چند ماه آقای سلیمی را آزاد کنند، هر چند در این فاصله خیلی ایشان را شکنجه دادند. ماجرا از این قرار بود که یکی از شاگردان قدیمی آقای سلیمی که روزگار در اطراف جهرم از ایشان درس گرفته بود، نگهبان زندان ایشان می شود و از دیدن ایشان در زندان تعجب می کند و می گوید به ما گفته اند که عده ای بی دین را گرفته اند. شما کجا و اینجا کجا؟ شهید سلیمی به او می گویند تو باور می کنی که این همه روحانی را گرفته اند بی دین باشند؟ طرف می پرسد که چه کاری از دستش برمی آید؟ آقای سلیمی می گویند که برو پرونده مرا بررسی کن و ببین از کجا لو رفته؟ طرف این کار را می کند و آقای سلیمی با اطلاع کامل از محتوای پرونده در دادگاه حاضر می شود و چون هیچ گونه مغایرتی در حرفهایش با پرونده پیش نمی آید، ناچار می شوند آزادش کنند. قبل از انقلاب، شهید سلیمی مشخصاً به کدامیک از

می کردم، می گفتند هر چه کمتر بدانی به نفع توست و اگر گرفتار شوی نمی توانی از تو حرفی بیرون بکشی و یا اذیتت کنند، بنابراین در مورد چنین مسائلی، هنگامی که ضرورت ندارد، کنجکاوی بیهوده به خرج نده. آقای سلیمی خیلی با احتیاط کار می کرد و با آن که در امر مبارزه پیشتاز بود، کسی را درگیر نمی کرد.

مشارکت شما در مبارزه به چه شکل بود؟

ما جلساتی خانوادگی داشتیم که دکتر شبانی، دکتر کتیرائی و مرحوم دکتر اسدی هم می آمدند. در این جلسات ضمن تفسیر قرآن و نهج البلاغه، مسائل سیاسی روز هم مطرح می شدند. صورت ظاهر جلسات، دور هم جمع شدن فامیل بود، اما در واقع پیر و جوان، هر کس به اندازه توان خود مطالعه و بحث می کرد و مشارکت داشت. مدیریت جلسات با مرحوم دکتر اسدی بود. گاهی هم آقای شریعتمداری و خانم رهنورد حضور داشتند. این جلسات به قدری برای ما حکم «باید» را داشتند که بدون آنها احساس خلأ می کردیم. شهید سلیمی معتقد بودند به جای مبارزه مستقیم که کار امثال خودشان بود، ما باید به فکر رشد فکری خودمان و فرزندانمان باشیم.

بچه ها را هم می بردید؟

درست از لحظه تولد! به این شکل ساواک هم کمتر شک می کرد.

شما در رفاه زندگی کرده بودید. چطور با این مسائل کنار می آمدید؟

تمام کسانی که آن سالها درگیر مبارزات بودند، به مادیات توجهی نداشتند. همه هم و غم ما مبارزات سیاسی بود. واقعاً مسائلی که متأسفانه برخی از جوانها این روزها درگیر آن هستند، ارزش محسوب نمی شد. شهید سلیمی همیشه می گفتند آرزو به دلم ماند که تو چیزی از من بخواهی. می گفتم با وجود آدمی مثل شما، چه چیزی می توانم بیشتر از این بخواهم؟ ما خانواده گسترده ای بودیم و وقتی من با اصرار زیاد خواستم که جشن عروسی ما در حد میوه و شیرینی باشد، برخی از نزدیکانم بسیار ناراحت شدند. به طوری که سالها بعد وقتی می خواستم برای دخترم همین کار را بکنم، به هیچ وجه زیر بار نرفتمند. البته به لطف خدا داماد خوبی نصیبم شد که در حال حاضر از مخترعین بزرگ است و باعث افتخار ما و کشور.

از دلهره هایتان در آن سالها بگویید.

دائماً دلهره این را داشتم که بیایند و آقای سلیمی را بگیرند. طوری که هر وقت از پشت شیشه کسی را می دیدم که کت و



● درآمد

«ایمان به خدا و پرهیز از هیاهو و شهرت‌طلبی، صفت مردان حق است. آنان که دل در گرو مهر خداوندی می‌نهند و زندگی و توان و عمر خویش را جز در کسب رضای او صرف نمی‌کنند، نیک می‌دانند که بهترین تجارت را در پیش گرفته‌اند. برای آنها شکنجه و زندان تا میز صدارت و مدیریت، گذرگاهی است که باید بدون لحظه‌ای درنگ و شکایت پیمود و هر دو را آزمون و امتحان الهی دانست و شهید سلیمی چنین می‌اندیشید.»

● «شهید سلیمی جهرمی در قامت یک همسر» در و گفت و شنود
شاهد یاران با فاطمه نحیر همسر شهید

به آنچه می‌گفت عمیقاً اعتقاد داشت...

چیزهایی می‌دانستم تاروژی که ایشان همراه اقوام و به عنوان بازدید به خانه ما آمدند و من با انسان موقر، متین، منطقی و خجولی روبرو شدم که مسائل را خیلی خوب درک می‌کرد، احساس کردم با تمام آدمهایی که تا آن روز دیده‌ام، فرق دارد. مشخصاً چه صفتی در ایشان برایتان جالب بود؟ متانت، آرامش و درایت ایشان. این که ذره‌ای تظاهر و ادا و اطوار جوانهای آن روزها در رفتارشان نبود. این که احساس می‌کردم به حرفهایی که می‌زند، عمیقاً اعتقاد دارد. همیشه تمام کسانی که ایشان را می‌شناختمند واقعاً نام سلیمی برآزنده اوست.

آیا در زمانی که به خواستگاری شما آمدند، در حال مبارزه با رژیم بودند؟
بله.

و شما چطور با این مسئله کنار آمدید؟

خود من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که با مبارزه آشنایی داشتند و پدر من سالها مبارزه کرده و صاحب تجربه‌های فراوان بودند. پسر عمه من مهندس کاظم ذوالانوار جزو گروهی بود که همراه بیژن جزنی از زندان گریختند و بعد اعدام شدند، بنابراین کاملاً با مبارزه آشنا بودیم. یاد هست در مجلس ختمی که برای پسر عمه‌ام گرفته بودند، مأمورین ساواک جلوی در خانه عمه من صف کشیده بودند، با این همه ما می‌رفتیم و می‌آمدیم و واهمه‌ای نداشتیم. شهید سلیمی شما را در کارهای مبارزاتی خود شرکت می‌دادند؟

شهید سلیمی بسیار ساکت و صبور بودند و درباره فعالیت خود صحبت نمی‌کردند و وقتی هم که من کنجکاوی

دینی نیستند، واقعاً تمایلی به ازدواج نداشتیم. من در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بودم و بسیاری از مسائل اجتماعی آن روز را نمی‌توانستم تحمل کنم. خواستگاری‌های من هم غالباً افراد تحصیل‌کرده‌ای بودند که پایبندی‌های دینی مستحکمی نداشتند و من ترجیح می‌دادم خودم را در معرض این گونه مسائل قرار ندهم. احساس می‌کنم خداوند آن قاطعیت در رد خواستگاری‌ها را در من گذاشت تا هم سرنوشت آدم خداجو و باایمان و مخلصی چون شهید سلیمی شوم، هر چه بود لطف خدا بود.

چه شد که شهید سلیمی را پذیرفتید؟
دوست پدرم خصوصیات ایشان را برای پدرم تعریف کرده بودند. برادر و مادرم هم در جریان امر قرار داشتند. به شکل صریح به من چیزی نگفتند، ولی من به شکل ضمنی

تمام کسانی که آن سالها درگیر مبارزات بودند، به مادیات توجهی نداشتند. همه هم و غم ما مبارزات سیاسی بود. واقعاً مسائلی که متأسفانه برخی از جوانها این روزها درگیر آن هستند، ارزش محسوب نمی‌شد. شهید سلیمی همیشه می‌گفتند آرزو به دل‌ماند که تو چیزی از من بخواهی. می‌گفتم با وجود آدمی مثل شما، چه چیزی می‌توانم بیشتر از این بخواهم؟

خانم نحیر! چه نام خانوادگی دشواری دارید. معنای آن چیست؟

بله کمتر کسی این نام را شنیده و همه هم درباره‌اش دچار مشکل می‌شوند. نحیر به کسر «ن» به معنای زیرک، دانا، کار آزموده...

و همه چیز فهم؟

(می‌خندد) بله، همه چیز فهم و همه چیزدان. و شما همه چیز را می‌دانید؟
قطعاً نه.

شهید سلیمی چطور؟

ایشان هم قطعاً همه چیز را نمی‌دانستند. ولی آنهایی را که فهمیده بودند، خوب فهمیده بودند.

درستش هم همین است. چه شد که با ایشان ازدواج کردید؟
راستش من قصد ازدواج نداشتیم. با این که در آن سالها...
چه سالهایی؟

سالهای ۴۸ و ۴۹، خیلیها با درس خواندن دخترهایشان در دانشگاه مخالف بودند، پدرم به شدت بر تحصیل فرزندان‌شان، به خصوص دخترها تأکید داشتند به همین دلیل هم من در دانشگاه در رشته روان‌شناسی تحصیل کردم. در هر حال پدرم دوستی صمیمی داشتند که با خانواده شهید سلیمی آشنا بودند و در واقع ایشان بانی این امر شدند. شما که قصد ازدواج نداشتید، چطور...؟

وقتی بدبختی‌های بعضی از زنها را می‌دیدم و احساس می‌کردم ازدواج چه بار سنگینی را روی دوش آنها گذاشته و چه جور جلوی رشد آنها را گرفته، مخصوصاً وقتی می‌دیدم که بعضی از مردها بی‌قیدی می‌کنند و چندان پایبند مبانی

تا سال ۵۸ تاب آورد، ولی بعد برگشت و اینجا زمین‌شناسی قبول شد. چند باری هم از وزارت علوم اطلاع دادند که می‌تواند برود و دنباله تحصیلاتش را بگیرد، ولی او قبول نکرد. کدامیک از جریانات اجتماعی بعد از انقلاب، برادر شما را بیش از هر چیزی آزار می‌داد؟

اینکه او و دیگران می‌خواستند کار کنند، اما مانع تراشی می‌شد.

از طرف چه کسی؟

از طرف مسئولان وقت. مثلاً یادم هست که برادرم تلاش می‌کردند تا برای چاپ کتابهای درسی بودجه برای کاغذ بگیرند و مسئولان دولت موقت پاسخش را نمی‌دادند و وقتی او تلاش می‌کرد تا هر جور شده مسئله کتابهای درسی را به ثمر برساند، می‌گفتند تو می‌خواهی خودت را وجیه‌المله کنی. آیا واقعاً بودجه نمی‌دادند یا برنامه‌ریزی‌ها مشخص نبودند؟

یادم هست که هر کسی سازی می‌زد و برادرم سخت نگران وضعیت و سرنوشت آموزش و پرورش بودند، خیلی آزار دیدند. در جلسات خانوادگی تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه، چه کسی تأثیر تعیین‌کننده بر دیدگاه و منش شما گذاشت؟

دکتر شبیانی. من به ضرس قاطع می‌گویم اگر ما امثال دکتر شبیانی چه از لحاظ علمی و چه از لحاظ تقوا و آرامش و بینش، بیست نفری داشتیم، واقعاً وضعیتمان فرق می‌کرد. دکتر شبیانی نمونه کامل یک انسان مخلص و مسلمان و آگاه هستند.

آیا با ایشان همکاری هم داشته‌اید؟

بله. من به دلیل رشته تحصیلی و شغلم، در فاصله‌ای که جا برای اسکان مجروحان نبود و ناچار شدیم مجروحان را در ساختمان بنیاد شهید اسکان بدهیم، همراه با برادرم که برای مدتی سر کار خودشان نرفتند و همین طور به کمک خانم دکتر شبیانی وزیر نظر آقای دکتر، به این کار سر و سامان دادیم، به این شکل که از پزشکان مختلف دعوت کردیم که برای ویزیت بیماران بیایند. همین طور هم پرستارها از وقت آزادشان برای خدمت به مجروحان استفاده می‌کردند. حضور دکتر شبیانی یکی از عوامل مؤثر برای همکاری صادقانه و پیگیر کادر پزشکی بود.

برادران تا چه زمانی درگیر این مسئله بودند؟

تا زمان شهادتشان.

شهید سلیمی بیشتر تحت تأثیر کدامیک از شخصیت‌های مذهبی و سیاسی بودند؟

غیر از حضرت امام (ره) که علاقه عجیبی به ایشان داشت، شهید مطهری و دکتر شریعتی. یادم هست وقتی که پسرشان به دنیا آمد، با لحنی آرزومند گفتند، «انشاءالله که مثل آقای مطهری بشوی.» کتابهای دکتر شریعتی را هم که به صورت جزوه‌های پلی‌کپی بود می‌دادند به ما که بخوانیم و خیلی به او علاقه داشتند.

آیا برادران از همان ابتدای نوجوانی پر کار بودند. بله، او همیشه خیلی کار می‌کرد. بعد از انقلاب هم معمولاً ده و یازده شب به خانه می‌آمد. یادم نمی‌آید که حتی لحظه‌ای را بیهوده از دست داده باشد. او را همیشه در حال انجام کار مفیدی می‌دیدیم یا در حال مطالعه.

در ارتباط با مبارزات برادران، لحظه‌ای را که عمیقاً ترسیدید به یاد دارید؟

خیلی دقیق، دانشجو بودم و امتحان پایانی داشتم. عید بود و من نزد عمه‌ام ماندم که درس بخوانم. برادرم چند روزی به شیراز رفته بودند و برگشتند. روز قبل از آن فیلم مشهور کتاسوزان.

فانهایت ۴۲۵ را می‌گویید؟

بله، همان را از تلویزیون دیدم و هنوز اثرش در ذهنم بود. برادرم روی پله‌های راهرو نشسته بودند و کتاب امیرکبیر آقای

همه امیدم این است که جوانهای این نسل و آیندگان، شهیدان خود را درست بشناسند. اینها هم بندگان عادی خدا بودند که با مراقبت، دقت، استفاده صحیح از وقت، تفکر و تعمق و پیروی از دستورات الهی، توانستند در فرصت کوتاهی کارهای بزرگی بکنند

هاشمی رفسنجانی را می‌خواندند که در حیاط را زدند. در را که باز کردیم همان کت و شلوار مشکی‌های معروف. منظورتان ساواک است؟

بله، همانها ریختند و سراغ اتاقش را گرفتند. بعد هم رفتند آنجا را زیر و رو کردند و یکسری کتابهای هفته و کتابهای دکتر شریعتی و شهید مطهری و خلاصه مطالب به قول خودشان ضاله را پیدا کردند. برادرم یک دستگاه تاپ هم داشتند که کار را وخیم می‌کرد. نگاهشان که کردیم دیدیم فارغ‌التحصیلان مدرسه مروی هستند که برادرم مدتی آنجا معاون بودند و تدریس هم می‌کردند. تأثیر ایشان بر شاگردانشان به حدی بود که آنها از بردن بسیاری از مدارکی که به دست آورده بودند و مخصوصاً دستگاه تاپ خودداری کردند و همین باعث شد که برادرم چندان گرفتار نشوند. آن روز واقعاً ترسیدم.

روحیه شهادت طلبی در ایشان تا چه میزان قوی بود؟

ایشان همیشه در آرزوی شهادت بودند. حتی یک بار به مادرم گفتند، «مادر! می‌خواهم بروم جبهه، شما مراقب بچه‌ها هستید؟» وقتی نگرانی مادر را دیدند، گفتند، «روز شهادت است. مگر می‌شود انسان در رختخواب بماند.» از روزهایی که عهده دار پرستاری از مجروحان بودید خاطره‌ای دارید؟

گمانم سی خرداد بود که منافقین در خیابانها ریختند و اغتشاش کردند. مادر خیابان طالقانی نزدیک به محل شورش بودیم. اداره برادرم در خیابان ورشو بود. غروب بود و من باید به خانه برمی‌گشتم. غیر از مشکلی که آنها ایجاد کرده بودند، در داخل هم با مجروحانی که می‌خواستند بروند و با آنها مقابله کنند، مشکل داشتیم. یکی از آنها از گردن تا کتفاله‌ران در گچ بود و سروصداها که بلند شد یک چویدستی برداشت که باید بروم و مقابل آنها بایستم. در را بستیم و نیروهای انتظامی را خواستیم که بیایند و جلوی اینها را که با آن حالشان می‌خواستند بروند، بگیرند. بالاخره هم آن مجروح هر جور بود رفت بیرون و من مجبور شدم کسی را دنبالش بفرستم. به برادرم زنگ زدم و گفتم حتماً مادر تا به حال نگران شده. من نمی‌توانم به خانه بروم. آن روزها لباس فرم ما سرمه‌ای بود و میلیشیای منافقین هم لباس سرمه‌ای می‌پوشیدند. برادرم سفارش کردند لباسم را عوض کنم. بعد هم برادرم مرا به خانه رساندند و به مادرم که سخت نگران شده بودند، گفتند، «مادر! اگر من نباشم که بچه‌هایت یکی یکی کشته می‌شوند.» البته مادر همیشه بیشتر از هر کسی نگران خود او بودند.

چطور از خبر شهادت ایشان باخبر شدید؟

صبح زود بود که برادر دومم آمد. ما خانه‌مان گیشا بود و آنها ستارخان می‌نشستند. او گفت که شب قبل صدای انفجار شنیده و حالا هم خبر داده‌اند که دفتر حزب منفجر شده. دلم ریخت و پرسیدم از دکتر شبیانی چه خبر؟ از دکتر بهشتی چه خبر؟ بلند شدیم رفتیم خانه برادرم و گفتیم می‌خواهیم برویم پی او. دختر کوچکش که سخت تب داشت، پشت سر ما

می‌آمد و مشخصات می‌داد که مثلاً بابا لباس کرم تن‌اش بود و این حرفها.

مادران کجا بودند؟

ایشان را در ماشین گذاشتیم. موقعی هم که برگشتیم گفتیم اینجا نبود و باید برویم بیمارستان اما، ولی قبل از آن سری به خانه می‌زنیم. غافل از این که راننده بی‌احتیاطی کرده و رادیو باز بوده و مادر در این فاصله همه چیز را فهمیده. بعد از شهادت برادرم، آمدیم طبقه پایین خانه آنها نشستیم. کار مادرم اشک ریختن بود و اشک ریختن. روزها که خانم برادرم سر کار می‌رفتند، بچه‌ها نزد مادرم بودند. دختر کوچک برادرم وقتی می‌دید که مادر همیشه گریه می‌کند با زبان کودکانه اش التماس می‌کرد که، «عمه! یک خدمتکار بگیرید که بیاید جای مادربزرگ گریه کند!»

و سخن آخر؟

همه امیدم این است که جوانهای این نسل و آیندگان، شهیدان خود را درست بشناسند. اینها هم بندگان عادی خدا بودند که با مراقبت، دقت، استفاده صحیح از وقت، تفکر و تعمق و پیروی از دستورات الهی، توانستند در فرصت کوتاهی کارهای بزرگی بکنند. نباید با نسبت دادن چیزهایی که آنها را از دسترس خارج می‌کند، شهدا را تبدیل به موجوداتی فراواقعی کنیم. آنها زنده‌اند و مثل ما زندگی عادی می‌کرده‌اند با این تفاوت که حواسشان جمع بوده و نگذاشته‌اند فرصتها از دست بروند. اجازه نداده‌اند مظاهر پوچ دنیا، آنها را از رسیدن به معانی بلند باز دارد. زندگی کردن مثل آنها و حتی بهتر از آنها، شدنی است. کافی است کمی به خودمان زحمت بدهیم و رویمان را از قبله‌های گوناگون که برای خودمان تراشیده‌ایم به سوی قبله حقیقی برگردانیم و همیشه، خدا را حاضر و ناظر اعمالمان بدانیم.



«کوکب هدایت را در ظلمت شب جهل و ستم یافتن و آن را فرا راه هستی خویش قرار دادن، مستلزم ایمان و شعور و آگاهی ناشی از خداجویی است. آنان که در پی احقاق حق قیام می‌کنند، دشواریها و تیرگی‌ها را مردانه تاب می‌آورند تا صبح پیروزی را به نظاره بنشینند و یا از پرتو وجود خود، راه سعادت و سرفرازی را برای مردم خویش، نورباران کنند. در این راه چه پاک که دشمن خودکامه چندی ترکنازی کند که سرانجام رنجیدگان وارثان زمین‌اند. شهید سلیمی عمری در میان این مردم و در کنار آنان ایستاد و مردانه بر جهالت دشمن پوز خند زد.»

■ «شهید سلیمی جهرمی و دوران مبارزه» در گفت و شنود
شاهد یاران با منصوره سلیمی جهرمی خواهر شهید



همواره در آرزوی شهادت بود...

است. «هیچ وقت تحکم نمی‌کردند. یادم هست از رشته پرستاری فارغ‌التحصیل شده بودم و چون رتبه‌ام بالا بود، می‌توانستم تهران یا شهرستانهای اطراف را برای طرح علامت بزنم. عده‌ای از دوستانم بعد از زلزله چهار محال و بختیاری آنجا خدمت می‌کردند و من هم احساساتی شدم و گفتم می‌روم آنجا. بردارم گفتند چهار سال زندگی در منطقه‌ای که این قدر از خانواده دور است، تورا دچار مشکل می‌کند، ولی من اصرار کردم که باید بروم و رفتم. و لابد گرفتار عواقبش شدید.

بله. خیلی سخت بود. و برادران شروع به سرزنش کردند که دیدی گفتم. به هیچ وجه. ایشان اهل راهنمایی و دلسوزی بودند، اما مطلقاً سرزنش نمی‌کردند و وقتی مشکلی پیش می‌آمد، سعی می‌کردند کمکمان کنند که مشکل رفع شود. در این مورد من هم نهایت تلاششان را کردند، ولی البته پرستاری را که به منطقه‌ای محروم رفته، به مرکز بر نمی‌گرداندند. آیا خواهر و برادرهای دیگر هم گوش به تذکرات نمی‌دادند؟ (می‌خندد) انگار خاصیت بشر است که تا خودش تجربه نکند دست بردار نیست.

گاهی این تجربه کردن‌ها به قیمت گزافی تمام می‌شود. بله، ولی در مورد ما خوشبختانه سنگین نبود. مثلاً خواهر کوچکم مریم، دختر بسیار با استعدادی است. یادم هست سه نفر توانستند برای هند، پذیرش پزشکی بگیرند. یکی هم مریم بود. او به هند رفت و یک سال و خرده‌ای درس خوانده بود که انقلاب شد. در این فاصله دائماً می‌گفت که می‌خواهد برگردد و برادرم اصرار داشتند که بماند و درسش را تمام کند، مخصوصاً به این دلیل که وقتی امام در پاریس بودند، به ما خبر دادند که دختر خاله‌ام توسط یکی از گروهکها کشته شده و برادرم رفتند تا جنازه را تحویل بگیرند و خود را به محضر امام (ره) رساندند. در آنجا فرصتی دست می‌دهد و برادرم با حضرت امام (ره) ملاقات می‌کنند و سئوالاتی را مطرح می‌سازند، از جمله ادامه تحصیل دانشجویان خارج از کشور و امام تأکید می‌کند که آنها، مخصوصاً دخترها، باید بمانند و درسشان را تا آخرین مدارج علمی ادامه بدهند. بالاخره خواهرتان چه کردند؟

تو پرستاری و وجودت به کار اجتماع می‌آید. هر جا که باشی می‌توانی خدمت شایسته کنی. به گروهی و حزبی وابسته نشو که ناچار نباشی در قالب و چهارچوب خاصی حرکت کنی. می‌گفتند گروهها در نهایت اهداف خودشان را دنبال می‌کنند و معلوم نیست که در لحظات بحرانی، این اهداف همیشه هم با رضایت و دستورات الهی منطبق باشد. به آزاداندیشی و بندگی محض خداوند، بسیار معتقد بودند و خودشان هم در تمام طول زندگی به همین شکل عمل می‌کردند و می‌گفتند جز خدا و پیامبر و آل پیامبر و ولی فقیه که احکام آن بزرگواران را اجرا می‌کنند، اطاعت از کسی نکن و کار خودت را بکن. در مورد ادامه تحصیل شما و خواهر و برادرها چه می‌گفتند؟ همیشه تشویقمان می‌کردند تا جایی که در توان و قدرت و استعدادمان هست، ادامه تحصیل بدهیم و درس بخوانیم. و اگر نمی‌خواندید؟

تذکر و اگر گوش نمی‌دادیم و بحث‌مان بالا می‌رفت، قهرهای کوتاه مدت، ولی نکته‌ای که هنوز هم بعد از این همه سال دلم را به درد می‌آورد این بود که همیشه ایشان بودند که

ایشان همیشه در آرزوی شهادت بودند. حتی یک بار به مادرم گفتند، «مادر! می‌خواهم بروم جبهه، شما مراقب بچه‌ها هستید؟» وقتی نگرانی مادر را دیدند، گفتند، «روز شهادت است. مگر می‌شود انسان در رختخواب بماند»

عذر خواهی می‌کردند. هیچ یک از خواهر و برادرها این خصوصیت را نداریم.

تذکرات ایشان به چه شکل بود؟ آیا خاطره‌ای دارید؟ تکیه کلام برادرم همیشه این بود که، «اگر این جور باشی، بهتر

آیا شما از برادران بزرگ‌تر بودید؟ خیر. ایشان فرزند اول خانواده بودند. بعد از ایشان برادر دیگرم محمدجواد به دنیا آمد و بعد من.

در مجموع چند خواهر و برادر هستید؟ پنج خواهر و سه برادر. شهید سلیمی پس از سالها انتظار پدر و مادرم به دنیا آمد.

پس عزیز در دانه پدر و مادر بوده‌اند؟ من که یادم نمی‌آید چنین احساسی داشته باشم، از بس که متواضع، آرام و مهربان بود.

بزرگ‌تری هم می‌کردند؟ بزرگ‌تری به معنی امر و نهی نه، ولی مورد مشورت بودند و چون بسیار سنجیده و منطقی عمل می‌کردند، معمولاً هم توصیه‌شان مفید و کارساز بود.

تحصیلاتشان چه بود؟ بعد از آن که سیکل را تمام کردند به دانشسرای مقدماتی رفتند و در رشته ادبی تحصیل کردند، چون می‌خواستند معلم شوند. از سوی دیگر چون علاقه شدیدی به پزشکی داشتند، دیپلم تجربی گرفتند و در دانشکده پزشکی دانشگاه شیراز قبول شدند، ولی به علت آن که از همان دوران دبیرستان پا به پای دایم که مسائل مختلف سیاسی و اجتماعی را در محافل مورد اعتماد مطرح می‌ساختند، به مبارزه با رژیم پرداختند، دانشگاه ایشان را نپذیرفت.

در سالیهای تحصیل ایشان، مبارزات به چه نحو بود؟ برادر من بسیار مستقل و آزاداندیش بودند، به همین دلیل با آن که تمام گروههای سیاسی را می‌شناختند، هرگز عضو گروهی نشدند. در آن سالها مجاهدین خلق فعالیت گسترده‌ای داشتند. و چریکهای فدائی خلق.

بله، آنها هم بودند، ولی مقبولیت و گسترده‌گی سازمان مجاهدین را نداشتند. این سازمان توانسته بود با شعارها و برنامه‌هایش بچه‌های مذهبی را جذب کند و طبیعتاً برادرم آنها را می‌شناختند و درباره‌شان مطالعاتی داشتند، ولی عضو نشدند و همیشه هم به ما سفارش می‌کردند، «بخوانید، بشنوید و زیاد فکر کنید.» اعتقاد ایشان به این که نباید جزو حزب و گروهی بود به قدری بود که حتی بعد از انقلاب که من تصمیم گرفتم عضو حزب جمهوری اسلامی شوم به من گفتند

در رثای رجائی و باهنر

سید حسن حسینی

زد سوگ یاران بار دگر شررها
بر جمع هسمرایان بر خیل همسفر
از وادی سپیده پیکی ز ره رسیده
که از هجرت شقایق بازش بود خبرها
غوغای مادران است دشنام بر پلیدان
چاووش این شهیدان غمنامه پدرها
بارد دوباره نم‌نم از ابر سوگ و ماتم
باران بیقراری بر سینه‌ها و سرها
باور نمی‌کند دل دزدیده خصم قاتل
با پنجه شقاوت از باغ حق ثمرها
گوئید خصم دون را زنجیری جنون را
مائیم در مصافت آماده خطرها
ما از عشریه خون روئین تنان عشقیم
شمشیرمان شهادت ایثارمان سپرها
آنین پر گشودن کی می توان زدودن
سوزند گر ز مرغان ز این گونه بال و پرها
هرگز نمی‌تواند این باغ را بسوزد
طوفان آتش افروز با یاری تبرها
خفاش اگر بریزد خون ستاره غم نیست
باشد شبان تیره آستن سحرها
این امت دلاور زاین پس به سان کوثر
زاید بسی رجائی بسیار باهنرها

در رثای مصطفی چمران

رضا یزدان‌پناه

من و فصل درد و دلی بی‌قرار
من و لحظه‌هایی پر از انتظار
شب است و دلم فال خون می‌زند
پلی سمت کوی جنون می‌زند
شب است و نسیمی که آواره است
پر از بوی باروت و خمپاره است
بیاد مثنوی‌ها ز کارون بگو
ز شب زنده‌داران مجنون بگو
ز شبهای نور و سجود و نماز
ز پروانه و شعله‌های نیاز
ز مردی که مردانه از خود گسست
و روزی به قاب شهیدان نشست
مرا هر سحر با کسی گفتگوست
که دیدار او در دلم آرزوست
بیا پل بزن سوی «دهلاویه»
بپاشان دلت را در آن زاویه
بیا با من امشب که «چمرانی‌ام»
بیا زیر باران وضویی بگیر
و از لاله‌ها رنگ و بویی بگیر
بیا زاله را در گلستان بخوان
چراغی ز شبهای «بستان» بخوان
دلم گفت: امشب ز «چمران» بگو
در این خشکسالی ز یاران بگو
کجایی که پروانه می‌خواندند
دلی سرخ و دیوانه می‌خواندند
بین بغض بارانی «غاده» را
صبورین زن پاک و آزاده را
شب است و دلم دست و پا می‌زند

تورا آیه آیه صدا می‌زند
بگو با من امشب کجایی شدی
چه کردی که اینسان خدائی شد
دلت تا زلال فلق رفته بود
به معنای سرخ شفق رفته بود
فدای دل مهربانگرد تو
دل آبی آسمانگرد تو
فدای لبی که او غزل می‌سرود
به وقت شهادت عسل می‌سرود
تو از نسل تیغ دودم بوده‌ای
زایل گل و چاه غم بوده‌ای
فدای لبی که «فلسطین» سرود
«تل زعتر» و «طور سینین» سرود
شقایق دلش داغدار تو است
و حتی خطر سوگوار تو است
من امشب خدایا، چه بارانی‌ام
جنون مسلکم، شور «چمرانی‌ام»
شب است و دلم فال غم می‌زند
کنار شهیدان قدم می‌زند
دلم پشت میدان مین مانده است
خدایا اسیر زمین مانده است
پر از حسرت و آرزو مانده‌ام
در این دخمه توبه تو مانده‌ام
شب و سایه‌هایی که سر در گمند
اسیران نفس و پی گندمند
چون این سایه‌ها کس عذابم نکرد
شگفتا ز کار خداوند روح
خداوند احمد، خداوند نوح
تفنگم گرفت و قلم داده است
به میدان دیگر علم داده است
بیاور قلم را، صبوری بس است
که دنیا پر از فتنه و ناکس است
بیاور قلم را، شبیخون زدند
شبیخون به گلهای مجنون زدند
کسی از من اینک جا مانده است
و در باغ سرخ خدا مانده است
مرا ریشه در رمل‌ها، ماسه‌هاست
دلم معبر رد قناسه‌هاست
خدایا، به زخم و به تاول قسم
به آتش فشان مسلسل قسم
گرفتی تفنگم، قلم را بگیر
ز دستان سبزم علم را بگیر
الهی، الهی، به «اروند» عشق
بسوزان مرا در پدافند عشق

سر مه چشم این قبیله کجاست محمدرضا رحمانی

اهرمن خصم جان مردم شد
گوهر شبچراغ ما گم شد
خون سرو از تن گون جوشید
رعد سر بر شکیب شب کوبید
جنگل از زخم تیشه‌ها پژمرد
شعله جان عاشقان افسرد
دود تلخی به چشم چشمه نشست
در رگ سنگ بغض گریه شکست
ماه در سوگ صخره شده بی تاب
ناخن غم درید سینه خواب

قطره‌ها گم شدند در انده شن
خواب خوفی گذشت در باطن
پیر دلشکسته ما و تنهاست
سر مه چشم این قبیله کجاست
الفتی تا چراغ برگیریم
از طلوع سحر خبر بگیریم
خرد سرخ را سر اندازیم
نسل اهریمنان براندازیم
همراه راهیان دشت امید
بسپاریم راه تا خورشید

تکبیر خون

سید محمد هاشمی فرد (ساجد)

آسمان بشگفت بر لب غنچه تکبیر خون
در کتاب مصحف آمد قصه تفسیر خون
نی‌شمار این کشتگان راه حق مردار را
که این چنین سازد خدای عالمین تقدیر خون
زندگانشان این عزیزان جاودانان در بهشت
ز آسمان آمد پیام و گشت این تحریر خون
ملتمس شد عاشق اندر وادی ایمان و عشق
حرمت ایثار و عشق است اندر این تدبیر خون
شرم خورشید آفریدند عاشقان پاکباز
ماه گلگون گشت و شد ظلمات شب تسخیر خون
آفتاب آمد برون از ابر با چشمی گشاد
روی مهتاب است اینک در خم تستیر خون
شد رجا خونین و خون شد پیکر آن باهنر
بی هنر گردید گیج از شعله تدویر خون
در غباری سرخ گوید آسمان این آیه را
که این لبان تشنه باید بوته تدویر خون
در زبور آمد نشان و صحف گفت این سوره را
در کتاب حکمت و انجیل شد تسطیر خون
بر جبین دهر بنگر این نشان از شاهدان
قلب گل دارد نشان از هاله تصویر خون
دیدم اندر آتش و در عشق آن شمع صبور
از عطش، بر لب رجائی واژه تبشیر خون
شامگاهان شد عیان پرواز بر عرش خدا
گل شنیده‌است این سخن از گریه و تقریر خون
ساجدا خود دیده‌ای این جان جانان بر فراز
خود پرستو زنده شد در حلقه زنجیر خون

در بستر تابوت نهادند دو باقوت

غلامرضا رحمدل

کوبید نگهبان ستم بر در آتش
بگرفته به کف شحنه خنجر آتش
کاوشگر سیر ازلی باو لع عشق
نوشید ز جان جام شررگستر آتش

بر توسن آتش بنشسته دو سردار
در پیش گرفتند ره خرم دلدار
رفتند که تار حل اقامت بگزینند
بر دامنه گستره وصلت و دیدار



Prologue

The Government of Love

Different people and groups with different tendencies raise this question:

“What is the use of opening the file of the government martyrs and similar martyrs after passing nearly a quarter of century?”

In recent years, there has been even an opposite party who tried not to mention their names and not to answer the related questions properly. Now that we investigate thought and behavior of these martyrs whose absence is felt in scientific and executive stances of the country, replying these questions seems to be vital.

The first characteristic of all these martyrs is their glorious advantages so that some of them are showed off in some personalities but lacks this wonderful comprehensiveness. These individuals who are surprisingly handpicked, undoubtedly are among the country's outstanding faces. Although all of them were in high levels of science and proficiency, they were also in a high moral standard as well as religious and pious. Meaning that they used their extraordinary talent, faith, abilities and reconciled modern scientific themes with religious necessities and circumstances and this unique power didn't com to existence unless by a noble, profound, basic, scientific and devoutly belief on religious essentials and by dominating science and up-to-date technology. This efficient collection in an individual is rare or at least not shown off to this extent.

The martyrs whose idea and life was investigated briefly, each was in apposition that if they did not accept administering responsibilities, they could enjoy comfort of life lawfully and no suspicion could soil their holy life. Although they knew well, profoundly and intellectually that they would probably be sacrificed in the first dashing of the early years of the revolution, they carried heavy loads of responsibility and without seeking any kind of fame, titles and affluence resisted to the end because they were responsible to the young revolution that was ripening by the name of religion. So he offered all his mental, spiritual and material abilities to the system with no expectations.

The novel point seen in the behavior of all these martyrs is their scientific dynamism and sagacious guiding management of the society based on producing science and ideas while not sinking in heavy executive affairs in the first years of revolution. Reviewing the record of these martyrs shows that relying on skilful and scientific methods, having full religious bound efforts and spending the lowest costs and time, they achieved such goals that if continued, many existing problems in different present aspects would not have come to existence at all.

Observing the records of the previous authorities, one may think that some of these martyrs possessed even more creative ideas and in some aspects they went ahead of the others but this wonderful comprehensiveness that is to say a collection of declination to immaterialities has been rarely seen in an authority to this extent.

Taking up a strong and openly position, our people have repeatedly proved that they still envy Rajaei's treatment towards the worldly gifts and ambition offends their minds.

This memorial compiled to clarify and prove the worthiness of the government martyrs is not trying to lay any claims because the wise addressees would be able to read the realities among the words brought up by the nearest people to these martyrs. While sitting in the chair of judgment, the compliers of this brief collection believe that the Islamic system would be immune only when people enthrone such faces and offer them their belief and confidence otherwise they would certainly face many problems.

Undoubtedly, it is necessary to study each of these martyrs in separate memorials but regarding the anniversary to glorify the government martyrs, adding these faces in one brief collection is essentially inevitable. Regardless its shortages and brevity, this collection presents brief but expressive aspects of their behavior, treatment, wisdom and nature of theses martyrs. We hope that Shahed-e-Yaran be able to introduce each of these familiar and memorable faces worth fully and suitable for their dignity to our people in an appropriate opportunity and take a step towards actual and effective glorifying these martyrs whose blood is the security of our religion and world glorification and honor.

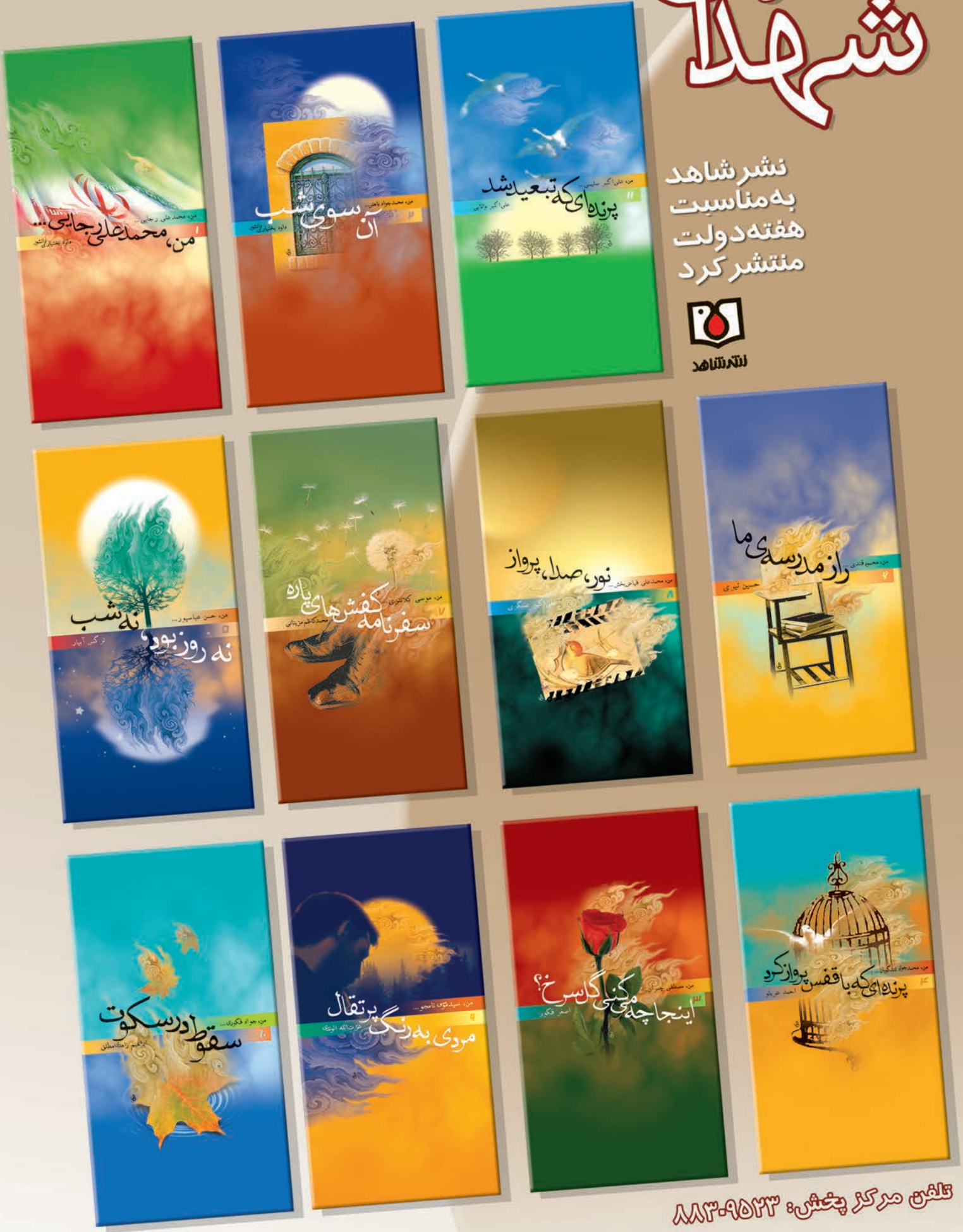
Editor

زندگی نامه داستانی کتاب دولت شهرهلا

نشر شاهد
به مناسبت
هفته دولت
منتشر کرد



نشر شاهد



تلفن مرکز پخش: ۸۸۳-۹۵۲۳

فرهنگیان جمع آوری اسناد و آثار شهدا و ایثارگران

باهدایای ارزنده
مادی و معنوی

